

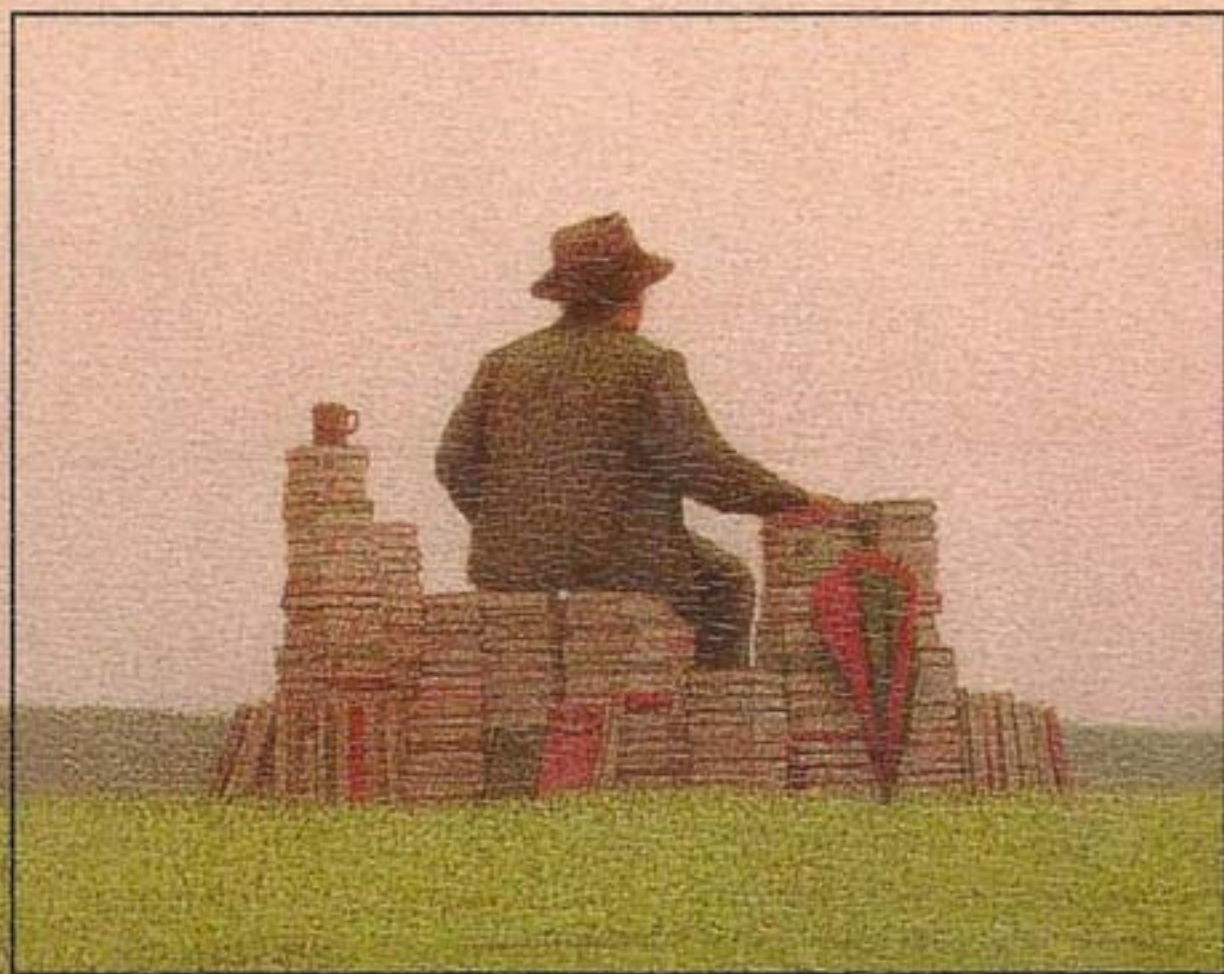
چاپ سوم



دردستان فرور

یوستین گاردنر

مترجم: مهوش خرمی پور



JOSTEIN GAARDNER

به نام یزدان پاک

مرد داستان فروش

سال انتشار در نروژ ۲۰۰۲ و در آلمان چاپ اول اکتبر ۲۰۰۴
و چاپ دوم دسامبر ۲۰۰۴

نویسنده: یوستین گاردنر

مترجم: مهوش خرمی پور

ویراستار: غلامحسین سالمی



کتابسرای تندیس

گوردین بوستین،
 مرد داستان فروش / نویسنده یوستین گارددر؛ مترجم مهوش
 خرمی پور
 تهران: کتابسرای تندیس، ۱۳۸۵ -
 (ج. ۱)
 فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
 عنوان اصلی:
 داستانهای نروژی -- قرن ۲۰ م.
 خرمی پور، مهوش - مترجم.
 ۱۳۸۵

کتابخانه ملی ایران

Guarder, Jostein
 978-964-5757-89-0 ISBN
 Der geschichtenerzähler: roman
 ۴ م و ۲۸/۲۸/۲۸۹۵۱ P
 ۸۳۹/۸۲۳۷۴
 ۳۴۲۱۲-۸۵



کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر فرسیده به استاد مطهری، شماره ۹۱۵
 تلفن فروشگاه: ۸۸۹۱۳۸۷۹، ۸۸۸۹۲۹۱۷ دفتر: ۸۸۹۱۳۰۸۱ دورنگار: ۸۸۹۱۳۰۲۸

WWW: TandisBooks.com E-mail: Info@TandisBooks.com

مرد داستان فروش

نویسنده: یوستاین گارددر

مترجم مهوش خرمی پور

ویراستار: غلامحسین سالمی

چاپ سوم: ۱۳۸۷

تیراژ ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: غزال

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۷۵۷-۸۹-۰۰

ISBN: 978-964-5757-89-0

قیمت: ۳۲۰۰ تومان

سرم ورم کرده، از بس که صدها طرح بزرگ در آن می‌پرورانم و باز هم طرح‌های جدیدی به ذهن‌ام هجوم می‌آورد.

شاید بتوانم با تلاش زیاد افکارم را کنترل کنم، اما - اصلاً - فکر نکردن امری است محال - در درونم گفته‌ها و جمله‌های کوتاه می‌جوشد اما پیش از آنی که بتوانم آن‌ها را تشخیص بدهم و بررسی‌شان کنم، چیزهای جدید دیگری به ذهنم هجوم می‌آورد و من موفق نمی‌شوم که یک فکر را به پایان برسانم و به دیگری پردازم.

خیلی به ندرت آخرین افکارم را به خاطر می‌آورم و پیش از این‌که بتوانم به ایده‌ام فکر کنم، این ایده به قالب بهتری درمی‌آید، اما همیشه این امکان نیست که بتوانم از بین این فوران و جوشش، یک ایده‌ی جدید را نجات بدهم...

دوباره سردرگمی دیوانه‌واری به جانم ریخته و به نظرم منی‌رسد که انگار گرفتار یک شور و شیدایی شدید روحی شده‌ام که به گونه‌ی مانع استراحت سلول‌های مغزم می‌شود و من برای در سر پروراندن همه‌ی این چیزها آرامش روحی لازم را ندارم. پس با این حساب باید مقداری از آن‌ها

را از سر بیرون کنم. مقدار خیلی زیادی فکر و ایده‌ی اضافی دارم و از این بابت رنج می‌برم و باید مرتب خودم را خالی کنم. به این دلیل در فواصل معین قلم و کاغذی به دست می‌گیرم و شروع می‌کنم به حجامت فکری خودم...

چند ساعت پیش که از خواب بیدار شده بودم، اطمینان داشتم که همه‌ی نکات مناسب و بجا درباره‌ی زندگی او را روی کاغذ نوشته‌ام، ولی حالا دیگر چندان مطمئن نیستم اما این را می‌دانم که جمله‌های کوتاه و بکر را در جای شایسته‌یی در دفترم جا داده‌ام و اطمینان دارم که می‌توانم آن را با یک غذای خوب تاخت بزنم و اگر این جمله‌های کوتاه را به آدم واردی بفروشم، شاید او بتواند حتا راهی برای چاپ آن‌ها پیدا کند.

حالا بالاخره می‌دانم که چه کاره خواهم شد؛ کاری را که همیشه می‌کردم ادامه خواهم داد اما از حالا به بعد می‌خواهم با این کار امور زندگی‌ام را بگذرانم، هر چند هیچ علاقه‌یی به کسب شهرت ندارم، اما، این یکی از بهترین شرایط برای ثروتمند شدنم است.

با اندوه بسیار شروع به ورق زدن دفترچه‌ی خاطراتم کردم. یکی از نوشته‌های آن تاریخ ۱۰ و ۱۲ دسامبر ۱۹۷۱ را داشت. در آن روزها من نوزده ساله بودم، ماریا چند هفته پیش به استکهلم رفته بود و آن زمان ماه سوم یا چهارم بارداری‌اش را می‌گذراند. طی چند سال بعد، ما خیلی کم همدیگر را دیدیم، در مجموع شاید فقط چند بار، اما در این بین بیست و شش سال است که من دیگر او را ندیده‌ام. نمی‌دانم کجا زندگی می‌کند و حتا نمی‌دانم هنوز زنده است یا نه.

حالا او می‌خواست مرا ببیند و من باید با اولین پرواز اینجا را ترک می‌کردم. برای اولین بار فشار بیرونی با فشار درونی‌ام مطابقت داشت و به گونه‌یی موازنه برقرار کرده بود. حالا من می‌توانم به روشنی فکر کنم که اگر رفتار محتاطانه‌ای داشته باشم، شاید بتوانم چند هفته‌ی دیگر هم در اینجا

زندگی کنم تا قفس مرا به سوی خودش بکشاند.

خیلی خوشحالم که از نمایشگاه کتاب جان سالم به در بردم. آن‌ها تا فرودگاه هم تعقیب‌ام کردند، اما خوشبختانه، نمی‌دانستند با کدام هواپیما پرواز خواهم کرد؛ من اولین جای خالی هواپیما را رزرو کرده بودم تا فقط بتوانم از بولونیا^۱ خارج شوم. اما شما باید بدانید که مقصدتان کجاست؟ فقط سرم را تکان دادم و گفتم: ببینید من فقط می‌خواهم از این جا بزنم بیرون، فقط دور شوم و البته با اولین پرواز. خانمی که پشت کامپیوتر نشسته بود، سرش را تکان داد، بعد خندید و گفت: آدم‌هایی از قماش شما خیلی زیاد نیستند، اما باور کنید که تعدادشان هر روز دارد بیشتر می‌شود. بعد از این‌که پول بلیت را پرداختم او گفت: تعطیلات خوبی برای‌تان آرزو می‌کنم و مطمئناً سزاوارش هم هستید...

اما اگر آن خانم واقعیت را می‌دانست، متوجه می‌شد که سزاوار چه چیزی هستم. بیست دقیقه پس از پرواز هواپیمای من، پروازی برای فرانکفورت بود که یک جای خالی هم داشت اما آن را نپذیرفتم. بی‌تردید آن‌ها فکر می‌کردند که می‌خواهم دست از پا درازتر به اسلو برگردم، اما آدمی که دستش از پا درازتر است حالا حتماً هم نباید کوتاه‌ترین راه را برای رفتن به میهن‌اش انتخاب کند.

این‌جا، در این پایین در یک پانسیون قدیمی منزل کرده‌ام. از اینجا دریا را می‌بینم و در بخش شمالی شهر یک برج قدیمی غربی دیده می‌شود کف قایق‌های آبی رنگ، ماهی‌ها را می‌بینم که بعضی از آن‌ها از تور ماهیگیری بیرون می‌افتند و دوباره توی آب می‌پرند و برخی دیگر صید شده و به موج‌شکن هدایت می‌شوند.

زمین با سرامیک سنگفرش شده که خیلی سرد است. توی پایم احساس سرمای شدیدی می‌کنم و به این دلیل سه جفت جوراب روی هم

پوشیده‌ام. اما تأثیر چندانی ندارد و اگر وضع به همین منوال پیش برود پتوی بزرگ تخت دو نفره را برمی‌دارم و زیر میز تحریرم می‌اندازم و از آن به جای زیر پای استفاده می‌کنم.

من کاملاً اتفاقی به اینجا آمدم. در صورتی که مقصد اولین پروازم می‌توانست پاریس یا لندن باشد. چیزی که به نظرم خیلی مهم آمد، این بود که من درست پشت میز تحریر قدیمی‌ای نشسته بودم که خیلی پیشترها یک نروژی دیگر هم پشت آن نشسته بود. یک نروژی که او هم به کشورش پشت کرده بود. من در شهری اقامت داشتم که از اولین شهرهای تولید کاغذ در اروپا بوده و ویرانه‌های قدیمی کارخانه‌ی کاغذسازی هنوز هم مثل یک رشته مروارید از میان دره جلب توجه می‌کند که بی‌تردید یک روز از آن‌ها دیدن می‌کنم. در غیر اینصورت می‌توانستم توی هتل اقامت کنم، اما یک پانسیون گرفته‌ام.

احتمال بسیار کمی هست که کسی در این حوالی چیزی درباره‌ی عنکبوت بداند، چون در اینجا فقط صحبت از لیموترش و رفت و آمد توریست‌هاست، که خوشبختانه هنوز فصل تعطیلات نرسیده؛ اما چند مسافر را دیدم که تن به آب زده بودند در صورتی که هنوز زمان واقعی شناکردن نرسیده و لیموترش‌ها هم می‌بایست هنوز چند هفته‌ی دیگر روی درخت‌ها بمانند تا خوب برسند.

اتاقم تلفن دارد، اما من دوستی ندارم که مورد اطمینان‌ام باشد. یعنی از وقتی که ما ریا ترکم کرده، دیگر دوستی نداشته‌ام. اگرچه آدم چندان خوش برخوردی نیستم و مشکل بشود مرا آدم شرافتمندی دانست، اما فقط یک نفر را می‌شناسم که دست‌کم آرزوی مرگ مرا ندارد. او می‌گفت در روزنامه‌ی کوریرو دلا سِرا مقاله‌ی خواننده که در آن نوشته شده اینطور به نظر می‌رسد که کلاً همه چیز در حال انهدام و نابودی است. تصمیم گرفتم صبح روز بعد مسافرت کنم. توی راه برای فکر کردن به گذشته به اندازه‌ی

کافی فرصت داشتم. من تنها کسی هستم که در تمام محیط اطرافم همه با کارم آشنا هستند.

می‌خواهم همه چیز را توضیح بدهم، می‌نویسم، برای این‌که خودم بتوانم بهتر درک کنم و تا جایی هم که بتوانم سعی می‌کنم صادقانه بنویسم، اما معنی این‌کار این نیست که آدم قابل اطمینانی هستم. اصولاً وقتی کسی درباره‌ی زندگی خودش چیزی می‌نویسد و می‌خواهد که خودش را آدم مطمئنی نشان بدهد، پیش از راهی دریا شدن برای این سفر خطرناک، اغلب با مشکلات و ناکامی مواجه می‌شود.

همینطور که در حال فکر کردن هستم، یک مرد کوچک‌اندام هم توی اتاق قدم می‌زند. او قدش یک متر است اما بزرگسال است، یک دست کت و شلوار خاکستری تیره پوشیده با کفش‌های براق سیاه و کلاه نم‌دی سبز رنگی هم بر سر نهاده و عصای بامبو به دستش گرفته که مرتب آن را تکان می‌دهد. گهگاه هم با عصای بامبواش به من اشاره می‌کند، معنی این کارش این است که باید زودتر داستانم را تعریف کنم.

این مرد کوچک‌اندام کلاه نم‌دی بر سر مرا تحت فشار قرار داد که همه چیز را تا جایی که به خاطر دارم تعریف کنم.

اگر خاطراتم را تسلیم می‌کردم، بی‌تردید کُشتنم قدری مشکل‌تر می‌شد. البته شایعه‌ی انتشار قریب‌الوقوع آن‌ها هم می‌تواند انگیزه‌ی این کار را خنثی کند، و البته این شایعه را خودم پخش خواهم کرد.

توی صندوق امانات یکی از بانک‌ها کاست‌هایی نگه‌داری می‌کنم، البته نخواهم گفت کجا، اما نظم و ترتیب خاص خودم را رعایت خواهم کرد. در این کاست‌های کوچک من تقریباً صدای صد نفر را ضبط کرده‌ام که هر کدامشان اعتراف کرده‌اند که کم یا زیاد می‌توانستند انگیزه‌یی برای کشتن من داشته باشند. حتا بعضی از آن‌ها آشکارا تهدیدم هم کرده‌اند و همه‌ی این‌ها را می‌شود در این کاست‌ها شنید. آن‌ها را به‌طور متوالی از شماره‌ی

یک تا XXXVIII - (سی و هشت) شماره گذاری کرده‌ام. گذشته از این یک فهرست ابتکاری هم درست کرده‌ام که کار شناسایی یک صدای مشخص را آسان می‌کند. تدبیر و بصیرت به خرج داده بودم. البته بعضی‌ها هم خواهند گفت: زیرکی و مهارت. من مطمئنم که وجود این کاست‌ها روزی در سال‌های گذشته زندگی مرا نجات داده و روزی این معجزه‌های کوچک ارزش خیلی بیشتر و مهم‌تری پیدا می‌کنند که روی آن‌ها چیزهایی هم درباره‌ی زندگی من ضبط شده و با هم ارائه شود.

البته با این کار نمی‌خواهم ادعا کنم که اطلاعات و دانسته‌هایم مرا از داشتن محافظ بی‌نیاز می‌کنند، و همینطور کاست‌هایم را.

من فکر می‌کنم که به آمریکای جنوبی یا آسیا خواهم رفت، اما در این لحظه در حال کشیدن نقاشی از یک جزیره در اقیانوس آرام هستم. به هر حال من منزوی و تنها هستم و همیشه هم بوده‌ام. اما تنها بودن در یک شهر بزرگ دردناک‌تر و غم‌انگیزتر است از زندگی توی یک جزیره‌ی کوچک در دل اقیانوس آرام.

من آدم پولداری شده‌ام و این موضوع تعجب‌ام را بر نمی‌انگیزد زیرا شاید در این منطقه اولین یا دست‌کم یکی از اولین کسانی بوده‌ام که مغازه‌یی را در این اطراف اداره می‌کردم. این مغازه مشکلی نداشت و جنس‌ها را هم همیشه خودم حمل می‌کردم. رشته‌ی کاری‌ام جرقه‌ی ممنوعی نبود و حتا مالیات زیادی هم می‌پرداختم و اگر لازم بود می‌توانستم خیلی بیشتر هم مالیات بدهم. اما اصلاً موضوع این چیزها نبود، من زندگی ساده‌یی داشتم و به آن هم قانع بودم. حتا حمل کالا برای مشتری‌هایم هم نامشروع نبود فقط خجالت‌آور بود.

من به این موضوع پی برده‌ام که از آن روز به بعد یک تبعیدی شده‌ام و به این جهت فقیرتر از بقیه‌ی مردم. با این حال دلم نمی‌خواهد زندگی‌ام را با زندگی یک معاون دبیرستان عوض کنم و یا با زندگی یک نویسنده، زیرا

چنین زندگی‌های روشن و مرزبندی شده‌یی به مذاق من خوش نمی‌آید.
حضور مرد کوچک عصبی‌ام می‌کند. فقط زمانی او را فراموش می‌کنم
که در حال نوشتن باشم و در این حال تا آنجایی که حافظه‌ام یاری کند به
عقب بر خواهم گشت.

پیتر کوچک عنکبوتی

باورم بر این است که دوران بچگی خوبی داشته‌ام. اما مادرم چنین
عقیده‌ای نداشت، زیرا به رفتار غیر اجتماعی و گوشه‌گیری پیتر - وقتی او
هنوز به مدرسه نرفته بود - آگاهی داشت. اولین موضوع جدی‌یی که مادرم
را برای آن خواسته بودند. در مهد کودک بود، من در تمام ساعات
پیش از ظهر بچه‌ها را حین بازی تماشا می‌کردم و از لمیدن و تماشای آن‌ها
لذت می‌بردم اما غمگین نبودم، دیدن بچه‌ها که همه چیز را جدی
می‌گرفتند برایم جالب بود. بیشتر بچه‌ها علاقه‌ی زیادی به تماشای بچه
گره یا فناری و یا موش خرما داشتند. البته من هم از دیدن این حیوانات
لذت می‌بردم اما زیر نظر گرفتن بچه‌ها برایم لذت بخش‌تر بود. من آن‌ها را
کاملاً تحت اختیار داشتم و کارهایی را که می‌کردند و یا حرف‌هایی را که
می‌زدند، خودم برای آن‌ها تعیین می‌کردم، اما نه آن‌ها این را می‌دانستند و
نه مسئولین مهد کودک. وقتی بیمار می‌شدم و به این علت باید در خانه
می‌ماندم در مهد کودک هیچ اتفاقی نمی‌افتاد، بچه‌ها لباس‌های روی‌شان را
می‌پوشیدند و در می‌آوردند، می‌پوشیدند و در می‌آوردند و البته از این
بابت به آن‌ها حسادت نمی‌کردم. فکر می‌کنم که آن‌ها در یک چنین
روزهایی حتماً نمی‌خواستند که ساندویچ‌های‌شان را هم بخورند.

پدرم را فقط روزهای یکشنبه می‌دیدم و بعد با هم به تماشای برنامه‌ی
سیرک می‌رفتیم. سیرک واقعی خیلی خوب و قشنگ بود. اما وقتی به خانه
بر می‌گشتم نقشه‌ی سیرک خودم را می‌کشیدم که خیلی هم قشنگ‌تر بود.

آن وقتها هنوز نوشتن بلد نبودم اما در ذهنم سیرک مورد علاقه‌ام را کنار هم می‌چیدم و درست می‌کردم، که کار سختی هم نبود. البته آن را نقاشی هم می‌کردم که این نقاشی فقط شامل چادرها و اسطبل‌های سیرک نبود، بلکه حیوانات و آرتیست‌ها را هم در بر می‌گرفت. این کار برایم سخت بود زیرا من نقاش خوبی نبودم و به همین دلیل هم قبل از این‌که به مدرسه بروم از نقاشی کردن دست کشیدم.

تقریباً بی‌حرکت روی فرش بزرگ می‌نشستم، مادرم بارها از من پرسیده بود که به چه چیزی فکر می‌کنم، من هم حقیقت را می‌گفتم: سیرک بازی بکنم. او می‌پرسید آیا می‌شود بازی دیگری بکنیم.

من گفتم: دختری که کنار طناب بندبازی ایستاده نامش پانینامادنیاست، او دختر رئیس سیرک است اما در سیرک کسی این موضوع را نمی‌داند. خود دختر هم این را نمی‌داند و رئیس سیرک هم هیچگونه اطلاعی در این باره ندارد.

مادر در حالی که با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد صدای رادیو را کم کرد و من به حرف‌هایم ادامه دادم: یک روزی این دختر از روی بند پرت شد و گردنش شکست و این اتفاق در آخرین شب نمایش افتاد که همه‌ی بلیت‌های سیرک فروخته شده بود. رئیس سیرک روی دختر بیچاره خم شد و زنجیر باریکی به گردن او دید که یک طلسم کهربا از آن آویزان بود و توی آن یک عنکبوت چند میلیون ساله قرار داشت، رئیس سیرک از آنجا متوجه شد که پانینامادنی دختر اوست، زیرا خودش این طلسم کمیاب را روز تولد دخترش برای او خریده بود.

مادر گفت: بنابراین او حالا دست کم می‌دانست که یک دختر دارد. من توضیح دادم: اما او فکر می‌کرد که دخترش غرق شده است برای این‌که دختر رئیس سیرک وقتی یکسال و نیمه بوده توی رودخانه افتاده بود. در آن

وقت ها اسم دختر لیزه - آنه^۱ بوده و بعدها رئیس سیرک دیگر از سرنوشت دخترش خبری به دست نیاورد و حتا نمی دانست آیا او زنده است یا نه. مادر چشم هایش از تعجب گرد شده بود و به نظر می رسید که حرف های مرا باور نمی کند و به این خاطر من گفتم: اما خوشبختانه او توسط یک زن فالگیر از آب گرفته شد و این زن فالگیر به تنهایی در نیدالن^۲ و توی یک خانه ی کاروانی زندگی می کرد و از آن روز به بعد دختر رئیس کاروان هم در آنجا زندگی کرد.

به اینجا که رسیدم مادر سیگاری گیراند و با لباس تنگ اش توی اتاق شروع به بالا و پایین رفتن کرد بعد پرسید واقعاً آن ها توی کانتینر زندگی می کردند؟

با سر علامت مثبت دادم. دختر رئیس سیرک از بدو تولدش توی کانتینر سیرک زندگی کرده بود و به همین دلیل اگر قرار بود که در یک مجتمع مسکونی مدرن زندگی کند، برایش جابجایی بزرگی محسوب می شد. فالگیر نمی دانست که این دختر کوچک چه نام دارد و به این دلیل او را پائینا مادینا نامید و همین اسم روی دخترک ماند.

مادر پرسید: اما او چطور دوباره به سیرک آمد؟

من گفتم: او بزرگ شد، درک این موضوع خیلی هم مشکل نیست. بعد با پاهای خودش به سیرک رفت این هم که موضوع خیلی پیچیده یی نیست. چون آن وقت ها هنوز فلج نشده بود!

مادر اعتراض کرد و گفت: اما این محال است که او بخاطر داشته باشد

که پدرش رئیس سیرک بوده.

من تقریباً ناامید شده بودم، این اولین باری نبود که مادر مرا دل سرد می کرد. درک بعضی مسایل برای او کمی مشکل بود.

من گفتم: در این باره که ما صحبت کرده بودیم. من که گفته بودم او

نمی دانست که رئیس سیرک پدرش است. و خود پدر هم این رانمی دانست. مسلماً او نمی توانست دخترش را بشناسد، در حالی که آخرین بار وقتی او را دیده که دخترک فقط یکسال و نیم داشته است.

به نظر مادر، من باید درباره‌ی همه چیز یکبار دیگر خوب فکر می‌کردم و تصمیم می‌گرفتم. اما من که به هیچ روی قصد چنین کاری را نداشتم گفتم: روزی که فالگیر دخترک را از آب گرفت، در گوی کربستال اش دید که این دخترک کوچک روزی آرتیست معروف سیرک خواهد شد. و به همین علت این دختر در یکی از روزهای زیبا و آفتابی با پاهای خودش به سیرک رفت. زیرا همه‌ی چیزهایی را که یک فالگیر واقعی پیشگویی می‌کرد، به وقوع هم می‌پیوست. احتمالاً او به همین دلیل هم یک نام سیرک‌پسند روی دخترک گذاشته بود و برای اطمینان بیشتر او را برای یادگیری چند جور هنر نمایشی و بندبازی پیش معلم فرستاده بود.

مادر سیگارش را توی زیرسیگاری‌یی که روی پیانوی سبز رنگ قرار داشت، خاموش کرد و گفت: اما برای چه فالگیر به او درس...

در اینجا حرفش را بریدم و گفتم: وقتی پانینامادیا برای استخدام به سیرک آمد و از او امتحان گرفتند بلافاصله استخدام اش کردند و به زودی مثل آبوت و کُستیلو^۱ معروف شد. اما رئیس سیرک هنوز هم نمی دانست که دخترش را در کنارش دارد و شاید اگر به این موضوع پی برده بود، اجازه نمی داد که او هنربندبازی خطرناکش را اجرا کند.

مادر گفت: فکر می‌کنم از شنیدن بقیه‌ی ماجرا منصرف شده‌ام، دوست داری با هم به پارک برویم و پیاده‌روی کنیم؟

اما من به حرف‌هایم ادامه دادم و گفتم: از این گذشته فالگیر توی گوی کربستال دیده بود که پانینامادیا در سیرک گردش خواهد شکست و یک پیشگوی واقعی اجازه نمی‌دهد که کلمه‌یی از گفته‌هایش تغییر کند. به همین

دلیل هم او اسباب‌هایش را جمع کرد و به سوئد رفت. مادر که چند لحظه پیش به آشپزخانه رفته بود، درحالی که مغز کلم در دست داشت، برگشت و جلوی پیانو ایستاد و مات و مبهوت مرا نگاه کرد. پرسید: برای چه به سوئد؟

فکرش را می‌کردم که این سؤال را بکند. گفتم: خیلی ساده، به این دلیل که دیگر لازم نباشد فالگیر به خاطر نگهداری پانینامادنیاس پس از شکستن گردنش که بعد از آن دیگر به تنهایی از پس کارهایش بر نمی‌آید با رئیس سیرک مشاجره کند.

مادر پرسید: مگر فالگیر می‌دانست که رئیس سیرک پدر دخترک است؟ من گفتم: او تازه زمانی این موضوع را فهمید که پانینامادنیاس در راه رفتن به سیرک بود، توی گوی کریستال‌اش دید که پانینامادنیاس به پدرش خواهد پیوست و همین‌طور شکسته شدن گردنش را هم دیده بود در نتیجه فالگیر تصمیم گرفت با کاروان‌اش به سوئد برود. مسلماً او خوشحال بود که بالاخره پانینامادنیاس پیش پدرش برمی‌گردد. اما غمگین بود چون می‌دانست دخترک قبل از این‌که پدرش او را بشناسد گردنش خواهد شکست.

دیگر درست نمی‌دانستم داستان را چطور ادامه بدهم نه به این دلیل که کار خیلی مشکلی بود، دقیقاً بر عکس چون من امکانات زیادی برای انتخاب و ادامه‌ی ماجرا داشتم و حالا پانینامادنیاس روی صندلی چرخدار می‌نشیند و پشمک می‌فروشد و موقع فروش می‌گوید: این پشمک مخصوص سیرک است، هر کس از آن بخورد آن‌قدر به کارهای دلک‌ها می‌خندد که نفس‌اش بند می‌آید. و واقعاً هم برای یک پسر این اتفاق افتاد. خیلی جالب بود که کسی به کارهای دلک‌ها بخندد اما از نفس نکشیدن خیلی خوشش نمی‌آمد.

به این ترتیب داستان پانینامادنیاس در واقع به پایان رسیده بود، اما می‌توانستم داستان را با ماجرای پسری که از شدت خنده نفس‌اش بند آمده بود، ادامه

بدهم و یا درباره‌ی بقیه‌ی آرتیست‌های سیرک حرف بزنم که البته تعدادشان هم خیلی زیاد بود، در هر صورت این من بودم که پاسخگویی و مسؤولیت همه‌ی سیرک را به عهده داشتم.

مادرم که این را نمی‌دانست پرسید: حتماً پانینامادینیا مادر هم داشته؟

من گفتم: نه (و بهتر بگوییم، فریاد کشیدم) چون او مرده بود!

بعد بغضم ترکید و فکر می‌کنم که یک ساعت تمام گریه کردم تا این‌که مثل همیشه مادرم مرا با نوازش و دل‌داری‌هایش آرام کرد. دلیل گریه‌ام غم‌انگیز بودن داستان نبود، بلکه من از تخیلات خودم و از این مرد کوچک‌اندام دلخور بودم که وقت تعریف‌کردن داستان‌ام او روی تخته نرد ایرانی نشسته بود و صفحه‌های گرامافون مادر را نگاه می‌کرد و عصای بامبواش را به طرف من نشانه رفته بود، و حالا او در حال قدم زدن توی اتاق بود و فقط من می‌توانستم ببینم‌اش.

من این مرد کوچک‌اندام را با کلاه سبزش در یکی از رویاها کشف کرده بودم، اما او از توی رویا بیرون پریده و از آن به بعد مرا در مسیر زندگی‌ام تعقیب می‌کند، خودش بر این باور است که می‌تواند برای من تصمیم بگیرد.

خیالبافی کردن خیلی راحت بود، به راحتی رقصیدن روی سطح نازک یخ. من روی سطح نازک یخ که زیر آن آب بسیار عمیقی است حرکات چرخشی پیروئت^۱ را انجام می‌دادم و همیشه زیر این سطح چیزی سرد و تاریک در انتظار است.

تشخیص رویا از واقعیت هرگز برایم کار مشکلی نبوده، مشکل اصلی تشخیص رویاهای به یاد آمده و یا واقعیت‌های به یاد آمده است که این کاملاً چیز دیگری است. همیشه تفاوت چیزهایی را که در واقعیت می‌دیدم و چیزهایی را که به طور فرضی دیده بودم می‌دانستم با این حال به مرور

زمان دیگر به سختی می‌شود تفاوت بین رویدادهای واقعی و حوادث جعلی را تشخیص داد. حافظه‌ام مخزن جداگانه‌ی دارد برای چیزهایی که نمی‌بینم و می‌شنوم و چیزهایی که خیال می‌کنم نیست و البته برای همه چیز فقط یک جا دارم که در آن قدرت تشخیص نقش واقعی و خیالپردازی در گذشته سهیم می‌شوند، صمیمانه در هم می‌آمیزند و نتیجه‌ی بی‌دست می‌دهند که ما آن را حافظه می‌نامیم. با این حال برایم قابل تصور است که حافظه‌ام مرا یاری نکند و گهگاهی مقوله‌هایی را با هم اشتباه بگیرم. کلمه‌ی حافظه بیان خیلی دقیقی نیست، وقتی چیزی را که در واقعیت اتفاق افتاده و آن را تجربه کرده‌ام به خاطر می‌آورم در صورتی که آن چیز فقط یک رویا بوده، برای این است که صاحب حافظه‌ی خیلی خوبی هستم. همیشه احساسم این بوده که این برتری حافظه است که می‌توانم رویدادهایی را به خاطر بیاورم، رویدادهایی که فقط در هوشیاری و ضمیر خود آگاهم اتفاق افتاده است.

در کودکی بیشتر وقت‌ها در خانه تنها بودم، چون مادرم همیشه تا عصر توی دفترش در شهرداری کار می‌کرد و بعد از آن هم گاهی به دیدن دوستانش می‌رفت. اما من هرگز دوست نمی‌گرفتم، زیرا نمی‌خواستم، و به نظرم گذراندن وقت با دوستان باعث از دست دادن زمانی می‌شد که می‌توانستم در تنهایی فکر کنم.

همیشه در هم صحبتی با شخص خودم به تنهایی بیشترین لذت‌ها را می‌بردم. در بچگی فقط مواقعی که احساس کسالت و بی‌حوصلگی می‌کردم دقایق یا ساعت‌هایی را با بچه‌های همسن و سال خودم می‌گذراندم. چنین دیدارهایی را همیشه با حالتی خسته و عصبی به یاد می‌آورم، گاهی به بچه‌ها می‌گفتم که باید حتماً به خانه برگردم چون منتظر مهمان هستم در حالی که گفته‌ام اصلاً واقعیت نداشت.

هرگز روزی را فراموش نخواهم کرد که برای اولین بار چند پسر بچه در

خانه‌ی ما را زدند و از من پرسیدند آیا میل دارم با آنها بازی کنم. لباس‌های بچه‌ها خیلی کثیف بود و یکی‌شان مرتب فین می‌کرد و من باید با آنها بازی کابویی^۱ و سرخپوستی می‌کردم. فکر می‌کنم در جواب آنها گفتم که دل‌درد دارم و یا شاید هم باید بهانه‌ی ماهرانه‌تری پیدا می‌کردم. من این را نمی‌فهمیدم که چرا ما باید بین ماشین‌ها و نرده‌های لباس بازی سرخپوستی و کابویی می‌کردیم. این بازی‌ها در تخیلات من خیلی هیجان‌انگیزتر بود، آنجا اسب‌های زنده، اسلحه و تیر و کمان واقعی، کابوی‌ها، رؤسای قبایل و مردان پرستار، حضور داشتند و من می‌توانستم بدون کوچکترین حرکتی توی اتاق نشیمن یا آشپزخانه بنشینم و هیجان‌انگیزترین جنگ‌ها را بین سرخپوست‌ها و کابوی‌های رنگ پریده کارگردانی کنم. من همیشه طرفدار سرخپوست‌ها بودم. امروزه روز تقریباً همه طرفدار آنها هستند. اما دیگر کمی دیر شده، وقتی سه یا چهار ساله بودم همیشه این نگرانی را داشتم که یانکی^۲‌ها بتوانند مقاومت جانانه‌یی بکنند و بدون مداخله‌ی من شاید امروز حتا یک محل سکونت هم برای قبایل سرخپوستی وجود نمی‌داشت.

پسربچه‌ها چند بار دیگر هم دنبالم آمدند و ما با هم بازی کردیم. ال‌ک‌دولک، فوتبال و فوت کردن سماق کوهی از توی لوله. پس از مدتی و البته خیلی زود آنها دیگر مزاحم من نشدند. فکر نمی‌کنم از زمانی که هشت یا نه ساله بودم دیگر کسی در خانه‌ی ما را زده و مرا خواسته باشد. گاهی پشت کرکره‌ی آشپزخانه روی صندلی می‌نشستم و بچه‌های همسن و سال خودم را تماشا می‌کردم. آنها مطلقاً سرگرم کننده نبودند و من هرگز نیازی نداشتم که به طور فیزیکی در نزدیکی آنها باشم. اما دوران بلوغ این نقش را در هم ریخت. وقتی دوازده ساله بودم انواع و

1 - Cowboy - گاوچران

2 yankee - سربازان ایالت شمالی در جنگ‌های داخلی آمریکا

اقسام کارهایی که میل داشتم با یک دختر همسن خودم (حتا چند سال هم بزرگ تر از خودم) انجام بدهم، برایم به خوبی قابل تصور بود و در این اشتیاق می سوختم، اما هرگز پیش نیامد که دختری در خانه مان را بزند و از من پرسد که آیا مایلم با او بیرون بروم. هیچ مخالفتی نداشتم با دختری که از او خوشم بیاید گردش کوتاهی در جنگل یا پارک بکنم. اما هرگز احساس تنهایی نمی کردم. زیرا در واقع چیزی وجود نداشت که آرزویش را داشته باشم، انزوا و آرزو دو روی یک سکه هستند.

وقتی توی خانه تنها بودم تلفن هایی می زدم که اسم آن ها را تلفن های JUX گذاشته بودم و لیستی هم تهیه کرده بودم که بالای آن شماره های تاکسی ها نوشته شده بود و یکبار من شش تاکسی برای یک آدرس سفارش دادم. آدرس هم خیابان روبه روی خانه مان بود. خیلی برایم لذت بخش بود که جلوی پنجره ی آشپزخانه بنشینم و آمدن این همه تاکسی را تماشا کنم. راننده های تاکسی ها از ماشین های شان پیاده شده بودند و با هم گپ می زدند، حتماً با خودشان فکر کرده بودند که باید یک عده خانم را از یک مجلس قهوه خوری به خانه های شان برسانند. پس از مدتی بالاخره یکی از آن ها به طرف خانه رفت و زنگ در را به صدا درآورد، اما آن جا اصلاً کسی به نام خانم نیلسون زندگی نمی کرد البته این موضوع را فقط من می دانستم و راننده ها از آن کاملاً بی اطلاع بودند، بعد آن ها مدتی با عصبانیت دست های شان را تکان دادند و سپس سوار ماشین های شان شدند و رفتند، فقط یکی از آن ها هنوز هم جلوی در منتظر ایستاده بود و طوری به اطرافش نگاه می کرد که گویی روی سن بزرگ یک تئاتر ایستاده، اما نمی توانست هیچ تماشاچی بی را پیدا کند، شاید هم با خودش فکر می کرد که تنها خدا او را می بیند. اما من که او را از لای کرکره ی آشپزخانه می دیدم، خنده ام گرفته بود. یک قلب آب پرتقال نوشیدم. مرد راننده از سر جایش تکان نمی خورد در صورتی که دست کم می توانست توی اتومبیل بنشیند و

کیلومتر شمار را خاموش کند.

به نظرم رسید اگر تاکسی‌ها را به قسمت‌های دیگر شهر هم می‌فرستادم بامزه می‌شد. اگرچه نمی‌توانستم با چشم‌های خودم بینم که آن‌ها با چه سرعتی سوار تاکسی‌هایشان می‌شوند و در شهر رانندگی می‌کنند. اما این تجسم خنده‌دار را می‌توانستم در افکارم خیلی آشکار جلوی رویم بینم و تقریباً به همان اندازه برایم خوب بود. بعضی وقت‌ها آمبولانس‌ها و مأموران آتش‌نشانی را هم خبر می‌کردم. یکبار به پلیس زنگ زدم و ادعا کردم در پارک مرده‌یی دیده‌ام. آن‌ها نام و آدرس و اسم مدرسه‌ام را پرسیدند من هم همه را جعلی گفتم، به همین راحتی. این را می‌دانستم که ماشین پلیس جلوی خانه‌ی ما خواهد آمد و فقط هشت دقیقه طول کشید تا آن را دیدم و دو دقیقه بعد هم آمبولانسی رسید و حالا هر دو ماشین متعلق به من بود.

همه‌ی این‌ها خاطراتی واقعی بود من در این باره کاملاً مطمئنم. تلفن سیاه، روی میز کوچک توی راهرو نقش ثابت و سوسه را بازی می‌کرد. گاهی روی صندلی جلوی آن می‌نشستم و یک شماره‌یی را می‌گرفتم. قبل از ساعت چهار بعدازظهر همیشه یک خانم جواب می‌داد. اگر خانمی گوشی را بر می‌داشت من صدایم را عوض می‌کردم و می‌پرسیدم شما چند بار با شوهرتان همبستر می‌شوید و یا آیا با کس دیگری هم این کار را می‌کنید. یا خودم را به عنوان مشاور لباس‌های زیر زنانه معرفی می‌کردم و تعداد کسانی را که خیلی سریع تلفن را قطع می‌کردند یادداشت می‌کردم به طور معمول این تلفن‌ها بیشتر از دو ثانیه طول نمی‌کشید اما یکبار با یکی از آن‌ها بیشتر از نیم ساعت حرف زدم تا این‌که خسته شدم و یک سؤال بی‌ادبانه کردم: شما تا به حال چند بار کتک خورده‌اید. خانم از پشت خط فریاد زد: تا به حال یک چنین چیزی نشنیده بودم! من با خودم فکر کردم مسلماً همین‌طور هم هست. و خانم تلفن را قطع کرد. به نظرم او باید خیلی

خوشحال هم می شد از این که نیم ساعت با من حرف زده بود. گاهی برای خانم ها داستان های بلند و تخیلی تعریف می کردم و به عنوان مثال می گفتم که پدر و مادرم با کشتی به انگلیس مسافرت کرده اند و من باید با وجودی که هفت سال بیشتر ندارم نه روز را در خانه تنها بگذرانم. باید اضافه می کردم که مادرم یخچال را پر از خوراکی کرده اما من جرأت نمی کنم چیزی بخورم برای این که از چاقوی تیز آشپزخانه می ترسم. یا صحبت را اینطور باز می کردم که پدرم به شکار پرنده رفته و مادرم مریض روی تخت افتاده و حتا حرف هم نمی تواند بزند، بعد فقط کافی بود که اسم و آدرس را می دادم تا برایم کمک و گروه نجات می فرستادند. اما من یک چنین اطلاعات جنجال برانگیزی را مطمئناً نمی دادم. در این جا بهتر بود که می گفتم یک مرد کوچک اندام مرا متقاعد کرده تا تلفن کنم. قد او فقط یک متر است و مرتب توی اتاق راه می رود و اگر من حرف هایش را گوش نکنم مرا با چوبدستی اش می زند.

یکبار مادر به خاطر پول زیادی که بابت تلفن برای مان آمده بود با من دعوا کرد و چنان از کوره در رفته بود که فوراً ناچار به دادن گزارش کارهایم شدم. برای او گفتم که وقتی بعد از ظهرها حوصله ام سر می رود به ساعت گویا تلفن می زنم و فکر می کنم که مثلاً نمی دانم خانمی که ساعت را اعلام می کند، واقعی نیست و سعی می کنم او را وادارم که جواب مرا بدهد و با گفتن این حرف ها بخشیده شدم و خطر از سرم گذشت و با هم قرار گذاشتیم که روزی دوبار اجازه ی تلفن کردن داشته باشم و من هم به قولم عمل کردم و البته چیزی را هم از دست نمی دادم. فقط باید خوب فکر می کردم تا تصمیم بگیرم که به چه کسی تلفن بزنم و این یک گام به پیش بود که خوب فکر کنم چه کسی را به عنوان اولین نفر برگزینم که این کار هم درست مثل تلفن کردن جالب و بامزه بود. پس از آن دیگر هرگز باعث بالا رفتن هزینه ی تلفن تنییه نشدم.

پنجاه درصد مطمئنم که یکبار با یک نخست وزیر به نام گهاردزین حرف زده‌ام. اما به همان اندازه هم مطمئن هستم که ممکن است خاطره خیالی بوده باشد. اما درست برعکس صد درصد مطمئنم که به کارخانه‌ی نورا زنگ زدم و شکایت کردم که یک شیشه فانتا خریده‌ام که مزه‌ی سرکه می‌داده و این مسأله را با اطمینان کامل به خاطر دارم زیرا پس از چند روز یک صندوق فانتا برای ما فرستاده شد. برای مادرم توضیح دادم که این صندوق نوشابه را در قرعه‌کشی یکی از مغازه‌ها برده‌ام. مادرم سؤال‌های زیادی کرد که برایم ناخوشایند هم نبود زیرا برای هر کدام از آن‌ها جوابی پیدا می‌کردم و فکر می‌کنم که این گفتگو برای مادر هم خوشایند بود چون وقتی مطمئن می‌شد که حقیقت را می‌گویم، با خونسردی و آرامش موضوع را رها می‌کرد.

یکبار من گفتگوی تلفنی جالبی با پادشاه آلفا^۱ داشتم، ما با هم قرار گذاشتیم که به اتفاق به اسکی برویم زیرا هیچکدام ازمان کسی را نداشتیم که با او جایی برود. او می‌گفت: زندگی یک پادشاه خیلی کسالت‌آور است، بعد از من پرسید: که آیا به نظر من این بچگانه است که او یک قطار برقی اسباب‌بازی خیلی بزرگ بخرد و آن را در یکی از سالن‌های قصر قرار بدهد. من گفتم: به نظرم فکر بسیار خوبی است و دلم می‌خواهد در انتخاب و چیدن آن کمک کنم و او باید به من قول می‌داد که قطار برقی کنترل از راه دور داشته باشد و حداقل چهار برابر بزرگتر از قطاری که در موزه‌ی وسایل برقی وجود دارد. می‌دانستم که پادشاه خیلی بیشتر از موزه‌ی وسایل برقی پول دارد. من خودم یک ماشین بخار دارم و یک جعبه ابزار مکانیکی اما قطار با کنترل از راه دور ندارم.

البته نود و نه درصد اطمینان دارم که مسایل مربوط به پادشاه فقط خاطره‌ی خیالی است اما با این حال می‌تواند واقعیت هم داشته باشد. قطار

برقی‌یی که هفته‌های بعد من و پادشاه به قصر آوردیم، به اندازه‌ی خورشید و ماه واقعی است و هنوز هم آن را جلوی چشم می‌بینم: ریل با تونل‌ها و پل‌هایش، سوزن‌ها و سکوه‌های جانبی‌اش. و در پایان ما بیشتر از پنجاه لکوموتیو داشتیم که همه‌ی آن‌ها برق هم داشتند.

یک روزی شاهزاده به سالن بزرگ آمد و از ما خواست که همه‌ی آن‌ها را جمع کنیم زیرا او می‌خواست در سالن جشن یک مهمانی برگزار کند. شاهزاده پانزده سال از من بزرگتر بود و باید به او احترام می‌گذاشتم، اما با این حال کار او را درست نمی‌دانستم که ناگهان بیاید و به پادشاه دستور بدهد چراکه او با این کار رسم و سنت را زیر پا می‌گذاشت. وقتی من و پادشاه به او گفتیم که نمی‌خواهیم ریل قطار برقی مان را جمع کنیم، شاهزاده یک شیشه کفیر^۱ آورد و آن را روی ریل قطار پرت کرد که شیشه‌ی نوشابه شکست و تمام ریل ما مثل نوشابه سفید شد و منظره‌ی زمستانی به خود گرفت اما مشکلات زمستان را نداشت. از آن به بعد دیگر هیچ قطاری در قصر حرکت نکرد.

به دلیل این‌که مادرم در شهرداری کار می‌کرد اغلب به او بلیت تأثر و سینما می‌دادند و همیشه هم دو بلیت داشت و از آنجایی‌که با پدرم کنار نمی‌آمد و همدیگر را تحمل نمی‌کردند، من باید با او می‌رفتم. به این ترتیب برای مواظبت از من نیازی هم به پرستار بچه نداشت، پیشتر خیلی از پرستارها را فراری داده بودم.

وقتی ما به تأثر می‌رفتیم خودمان را حسابی شیک می‌کردیم. مادر قبل از این‌که بالاخره تصمیم بگیرد که می‌خواهد چه لباسی را بپوشد، با علاقه و رغبت برایم یک نمایش مد راه می‌انداخت و مرا شوالیه‌ی کوچک من، صدا می‌زد. و من هم در درآوردن پالتویش به او کمک می‌کردم و آن را به رخت‌کن تحویل می‌دادم. همیشه توی جیبم کبریت داشتم. وقتی او در

۱ - Kefir نوشابه‌ایی شبیه به دوغ

فاصله‌ی دو پرده‌ی نمایش سیگار می‌کشید، برایش کبریت می‌زدم وقتی هم سرگرم صحبت کردن با این و آن می‌شد، نوشیدنی سفارش می‌دادم. یکبار یک لیوان فانتا برای خودم سفارش دادم و یک لیوان مشروب برای مادر، اما خانمی که پشت پیشخوان بود با وجودی که مادر فقط چند متر دورتر از بار ایستاده بود و برای او دست تکان می‌داد نمی‌خواست مشروب را به من بدهد. خانم فروشنده می‌گفت که اجازه ندارد به بچه‌ها الکل بفروشد و مادر باید خودش برای بردن لیوانش بیاید. مادر از کار او کلی عصبانی شد، بچه‌های زیادی برای دیدن نمایش شبانه نمی‌آمدند و مادر می‌دانست که فروشنده‌ی نوشابه مرا می‌شناسد.

وقتی ما به تئاتر و سینما می‌رفتیم، برای مادر می‌گفتم که چه چیزی فیلم یا قطعه‌ی نمایشی تئاتر را می‌توانست بهتر کند. گاهی هم خیلی رک و راست می‌گفتم که به نظرم این نمایش اصلاً خوب نبود، اما هرگز نمی‌گفتم که برایم کسالت‌آور بوده زیرا من هرگز تئاتر را خسته‌کننده نمی‌دانستم حتا دیدن یک نمایش بد هم لذت‌بخش بود، علتش هم این بود که هنرپیشه‌ها حضور داشتند و برنامه به صورت زنده اجرا می‌شد اما وقتی نمایش واقعاً بد بود، خیلی خوشحال می‌شدم زیرا در راه برگشت به خانه کلی حرف برای گفتن داشتیم.

مادر از این‌که نمایشی به نظر من خوب نیامده، خوشش نمی‌آمد و بیشتر ترجیح می‌داد که تئاتر برایم خسته‌کننده بوده باشد تا بد.

وقتی به خانه برمی‌گشتیم، بیشتر اوقات مدت زیادی در آشپزخانه می‌نشستیم و حرف می‌زدیم. مادر شمع‌ها را روشن می‌کرد و غذای خوشمزه‌یی هم سر میز می‌گذاشت که البته همان غذای همیشگی مان بود مثل سوسیس و نان و خیارشور. اما بیشتر ترجیح می‌دادم که گوشت گاو چرخ کرده با زرده‌ی تخم‌مرغ و کاپر^۱ بخورم، اما مادر نظرش این بود که

۱ - Kaper - نوعی ادویه که از غنچه‌ی گیاهی گرفته می‌شود.

خوردن کاپر برای من خیلی زود است، البته در این باره خیلی با هم حرف زده بودیم. در واقع شاید هم ته دلش مرا تحسین می کرد که در این سن دوست دارم کاپر بخورم. او فقط از این خوشش نمی آمد که درباره ی تأتری بدگویی کنم و همینطور دوست نداشت که از یک بازیگر و یا کارگردان بیچاره ای ایراد بگیرم.

همیشه بروشور برنامه ها را به دقت می خواندم. خوب آن ها را هم برای همین کار چاپ می کردند و مسلماً از این راه هم بود که مردم با نام همه ی هنرپیشه های مهم آشنا می شدند، اما وقتی مادر متوجه شد که من حتا اسم طراح های صحنه را هم می دانم، به نظرش کمی اغراق آمیز آمد، اما اگر دوست داشت که من شوالیه ی او باشم، پس این کار درستی بود.

یک بار در یکی از نمایش ها لباس ثورا (هنرپیشه) جلوی چشمان دکتر رانک، از تنش سر خورد و روی زمین افتاد. موضوع از این قرار بود که آن ها توی اتاق نشیمن تنها بودند و آخرین جمله ی دکتر رانک سبب بروز این اتفاق بد شد. جمله این بود: من چه چیز باشکوه دیگری را خواهم دید؟ ثورا در جواب او گفت: شما اصلاً چیزی را نخواهید دید چون آدم شرور و بی ادبی هستید، و در حالی که می خواست از جلوی او دور شود و فرار کند، لباس از تنش افتاد. در آن لحظه به طرف مادر خم شدم و خیلی آهسته اسم طراح لباس را به او گفتم.

یکبار دیگر وقتی مدتی طولانی توی آشپزخانه نشسته بودیم، به مادر گفتم که به نظرم خیلی شبیه ژاکلین کندی است. او از این حرف خوشش آمد. اما من این جمله را به منظور خوش آمدن مادرم نگفتم بلکه به نظرم او به راستی شبیه ژاکلین کندی است، درست مثل سببی که از وسط دو نیم شده باشد.

وقتی یازده ساله بودم با هم به تماشای یکی از فیلم های چاپلین رفتیم و در آنجا بود که به فکر رسیدن من هم می توانم با یک دختر بزرگ تر از خودم

ارتباط برقرار کنم. کلر بلوم در نقش یک بالرین غمگین مرا به این فکر انداخته بود و برای بار دوم این اتفاق در فیلم بانوی زیبای من افتاد، که اودزی هپ بورن نقش الیزا را بازی می‌کرد، مادر بلیت افتتاحیه‌ی نمایش نروژی را دریافت کرده بود.

من از چارلی چاپلین خیلی خوشم می‌آمد، بخصوص از موزیک فیلم معروف روشنائی صحنه. حتی اگر رتیم‌های آغازین موزیک این فیلم قرینه‌یی از سرآغاز کنسرت پیانوی چایکوفسکی بود که در رنوت سی بمل کوچک اجرا شده بود. ملودی آن چیز زیادی از موسیقی نو و مدرن نداشت، و فقط یک جابجایی واریاسیون در یک ترانه‌ی فولکور روسی به شمار می‌رفت. تا حدودی هم شک داشتم که چاپلین قدری هم از روش پوچینی^۱ استفاده کرده باشد، در هر صورت درست به همان اندازه ملودی هیجان‌انگیز و متأثرکننده‌یی بود. اما من از این اقتباس چاپلین دلگیر بودم زیرا چایکوفسکی و پوچینی را دوست داشتم. مادر هم آن‌ها را دوست داشت. ما به اپرا رفتیم و اجرای مادام باترفلای را تماشا کردیم. هنگام تماشای آن خیلی سعی می‌کردم گریه نکنم، اما کار راحتی نبود و من هم دیگر با اشک‌هایم کلنچار نرفتم. وقتی پین کرتون^۲ مادام باترفلای را ترک کرد و همینطور وقتی در آخر نمایش خودش را کشت اشک‌هایم سرازیر شد. از شروع پرده‌ی دوم می‌دانستم که این اتفاق خواهد افتاد، اما چیزی که بیشتر اشک مرا درآورد موزیک بود، که از لحظه‌یی که مادام باترفلای همراه گروه گر بزرگ زنان در پرده‌ی اول روی تپه قدم گذاشته بودند، شروع شده بود. آن موقع فقط دوازده سال داشتم، اما تصویر آن همه خانم باچترهای آفتاب‌رنگ که آوازخوانان از ناگاساکی به روی تپه می‌رفتند به طور ژرف و پایداری در ذهنم نقش بست.

1 - Puccini ۱۹۲۴- ۱۸۵۸ ماریا سکوندو ماریا

2 - Penlcer Jon

در خانه، ما ترانه‌ی لابوهمه^۱ را هم گوش می‌کردیم که اجرایی بود از جسی بیورلینگ^۲ و ویکتوریا دلس آنجلس^۳ و هر بار، وقتی در پرده‌ی چهارم موبستاه نقش می‌می بیمار را اجرا می‌کرد، مادرم به گریه می‌افتاد و من هم به اتاق دیگری می‌رفتم اما در را پشت سرم نمی‌بستم. البته این کار را به خاطر شنیدن صدای گریه‌ی مادرم نمی‌کردم بلکه علت‌اش این بود که به هیچ‌وجه نمی‌خواستم از شنیدن موزیک محروم شوم و شاید یک وقتی من هم گریه‌ی سوزناکی می‌کردم.

قبل از این‌که فیلم روشنایی صحنه‌ی چاپلین را ببینم، غیر از چایکوفسکی و پوچینی لذت واقعی دیگری را نمی‌شناختم. هر وقت در خانه تنها بودم آخرین جمله‌ی سمفونی پته‌تی‌گو^۴ را گوش می‌کردم و در عین حال مراقب بودم که مادر غافلگیرم نکند آخر خیلی برایم خجالت‌آور بود چون برای به وجد آمدن از موزیک کلاسیک هنوز خیلی بچه بودم، صدای موزیک را تا آخر بالا می‌بردم و همزمان با آن پایم را روی پله‌ها می‌کوبیدم. گاهی هم مرد کوچک‌اندام از در اتاق به بیرون سرک می‌کشید و مراقب بود که اگر کسی از پله‌ها بالا آمد، مرا خبر کند.

در کتاب اطلاعات عمومی نگاهی به اطلاعات مربوط به چایکوفسکی انداختم؛ او چند روز پس از نخستین اجرای سمفونی پتلاتی‌کو در اثر بیماری و با در گذشته، اما اثر جاودانه و شاهکارش را به پایان رسانده بود. مرد هنرمند پس از اجرای اول سمفونی پته‌تی‌گو دیگر به خودش زحمت نداده بود که آب آشامیدنی‌اش را ضدعفونی کند. او خود موزیک سوگواری خودش را نوشته و بعد صدایش خاموش شده بود، زیرا دیگر حوصله‌ی دنیا را نداشت. من هم وقتی که آخرین صداهای سمفونی پته‌تی‌گو را می‌شنیدم، دیگر حوصله‌ی دنیا را نداشتم.

1 - Laboheme

2 - Jessi - Biorling

3- victoria Dels Angeles

4- Pothetigue

مرگ از موضوعاتی بود که من و مادر هرگز درباره‌ی آن با هم حرف نمی‌زدیم. البته درباره‌ی دخترها هم با او حرف نمی‌زدیم، و این نکته را هم که سمفونی پتاتی‌کو را گوش می‌کردم - درست مثل مجله‌ی پلی‌بوی که داشتم - با دقت از او پنهان می‌کردم.

وقتی ما فیلم شرق بهشت را دیدیم، من هفت ساله بودم، در این فیلم جیمزدین^۱ در نقش کال بازی می‌کرد. وقتی دوست دختر کال به پدر او التماس می‌کرد که کال را دوست داشته باشد چیزی نمانده بود که بغض مادر بترکد. دوست کال می‌گفت: این خیلی دردناک است که آدم را دوست نداشته باشند، این باعث سرخوردگی آدم‌هاست. خواهش می‌کنم به او نشان بدهید که دوستش دارید، برای یکبار هم که شده این کار را بکنید خواهش می‌کنم!

پدر کال از او نفرت داشت چون فکر می‌کرد او طرفدار مادرش است، مادری که شوهر و بچه‌هایش را رها کرده و آدم بیخ و بی‌احساسی است. اما بالاخره پدر، قبل از مرگش با پسرش آشتی کرد و از او خواست که پرستار را مرخص کرده و خودش از پدر پرستاری کند. او می‌گفت می‌خواهم تو از من نگهداری کنی و این حرف چیزی شبیه به ابراز علاقه کردن به پسر بود. برای مادر حرف زدن درباره‌ی این فیلم مشکل بود و خوب می‌دانستم چرا؟ زیرا او پدر را از خانه بیرون کرده بود. در آن زمان‌ها از این جور موارد زیاد پیش نمی‌آمد و مرسوم نبود که مادری پدر یک بچه‌ی کوچک را از خانه بیرون کند.

آن شب وقتی می‌خواستم بخوابم، مادر پیشنهاد کرد روزهای یکشنبه پدر را برای صرف شام دعوت کند. به نظرم پیشنهاد خوبی بود، اما تأثیر چندانی نداشت و من هم دوست نداشتم که مادر را برای تلفن کردن به پدر زیر فشار بگذارم.

من به طور مبهم تصوراتِ رویاگونه‌یی داشتم از اتفاقاتی که قبل از رفتن پدر در خانه‌ی ما افتاده بود. آدم می‌تواند احساس و حال و هوایی را در یک رویا به یاد بیاورد حتا اگر زمانِ آن مدت‌ها پیش از حافظه پاک شده باشد. یادم می‌آید سعی داشتم چیز خیلی بدی را فراموش کنم و آنقدر خوب از عهده‌ی این کار برآمدم که پس از مدتی دیگر نمی‌دانستم سعی داشته‌ام چه موضوعی را فراموش کنم. فقط این را می‌دانستم که در تخیلاتم مرد مرموزی بود، درست همقد خودم، اما یک آدم بزرگ واقعی با کلاهی بر سر و چوبی در دست که یک روز صبح روشن ناگهان وسط خانه ایستاده بود، او دقیقاً همان روزی وارد خانه‌ی ما شد که پدر خانه را ترک کرده بود. پیش خودم فکر می‌کردم شاید کسی در شهر رویاها دلش برای او تنگ شود، خوب ممکن بود این مرد کوچک اندام هم زن و بچه‌اش را ترک کرده باشد و یا شاید هم به دلیل رفتارهای ناپسندش او را از درون یک افسانه - یعنی همانجایی که در آن زندگی می‌کرد - بیرون کرده بودند. و اما این مسأله هم قابل تصور بود که او بین دو واقعیت رفت و آمد می‌کرد. برایم این سؤال پیش می‌آید که آیا وقتی من می‌خواهم، او به شهر رویاها می‌رود. البته اگر این کار را می‌کرد خیلی خوب بود، زیرا من هم می‌توانستم از این شهر دیدن کنم، فقط چیز عجیب این بود که این مرد کوچک اندام وسط روز با حالتی غرورآمیز در خانه حرکت می‌کرد.

در کلاسی که درس می‌خوانم، غیر از من هیچکس دیگری پدر و مادرش از هم جدا نشده بودند، فقط پدر یکی از بچه‌ها تمایلات کمونیستی داشت و پدر هانس‌آلوا او را به زندان انداخته بود.

به نظر من پدر و مادرم کار درستی کردند که از هم جدا شده بودند. من هم ترجیح می‌دادم فقط با یکی از آن‌ها زندگی کنم، از این گذشته هدیه‌های کریسمس که از پدر و مادرم می‌گرفتم خیلی بهتر از هدیه‌های بچه‌های دیگر بود. من همیشه از هر چیزی دو تا داشتم زیرا پدر و مادرم برای

خریدن هدیه‌ی من، با هم هماهنگی و مشورت نمی‌کردند، و فکر می‌کنم که حتا بر سر این موضوع با یکدیگر به رقابت هم می‌پرداختند و هر کدامشان سعی داشتند بهترین هدیه از طرف آنها باشد. اما آنها هرگز متقابلاً برای خودشان چیزی نمی‌خریدند.

پدرم مرا به پاتیناژ و اسکی می‌برد. خودش در این کارها مهارت فوق‌العاده‌یی داشت و این تقصیر او نبود که من کاملاً طور دیگری شده بودم. ما به هولمین کُلِن^۱ رفتم و سه حرف - T - در آنجا دیدیم: تورالف اینگان^۲، تُرب جُرن^۳ و تُرگیر برانتِگ^۴ - این سه تن خیلی جلوتر از ویر کولاه پریده بودند. برای آنها کار خیلی ساده‌یی بود، پریدن جلوی بهترین ورزشکار جداً مسئله‌یی نبود.

وقتی هشت ساله بودم، پدرم مرا با کشتی به کپنهاک برد، البته فقط یک شب آنجا ماندیم اما در همین یک شب، به شهربازی تیولی آنجا رفتیم. من فکر می‌کردم پیشتر یکبار به شهربازی رفته بودم، اما اینجا با شهربازی ایوراس اسلو خیلی تفاوت داشت. با دیدن آن این احساس به من دست داد که انگار از یک کشور در حال رشد به آنجا آمده‌ام و این تصور مرا به وحشت می‌انداخت که اگر بچه‌های دانمارکی شهربازی ایوراس اسلو را می‌دیدند، درباره‌ی ما چطور فکر می‌کردند.

پدر خیلی سرحال بود، فکر می‌کنم از این که مرا به خارج از کشور برده و به اندازه‌ی کافی از مادر دور کرده، کمی هم احساس غرور می‌کرد. او توی کشتی مغرورانه برایم توضیح داد که مطمئناً چند روز آرامش برای مادر لازم است، اما من مطمئن بودم که او هم دلش می‌خواست به کپنهاک سفر کند، البته اگر این پیشنهاد از طرف پدر بود، به هیچ روی آن را نمی‌پذیرفت، فکر می‌کنم پدر هم این را می‌دانست که من بیشتر مایل بودم

1 Holmenkollen

2 - Toralf Engan

3 - Torbjorn

4 - Torgeir Brandtzag.

با مادرانم به کپشهاک بروم، ادر این حضورت ما می توانستیم بین اینهمه آدم گذردن نکسیم و از همه ی چیزهایی که من دیدنیم یا به آن فکر می کردیم، برای هم لحرف بزتیم، من و مادر اغلب در یک لحظه به یک مواضع مشابه فکر می کردیم، یا این که می توانستیم در یک کافه بنشینیم و گفتگوی دلپذیر و خوبی با هم داشته باشیم.

پدر تو ی جیشن مقدر از زیادی نسکه های ادانه باو کنی، داشت و می خواست با من سوار چرخ فلک های افقی، ترن هوایی، ترن ولحشت و چرخ فلک توری و بزرگ و تونل عشاق شود. با وجودی که فقط هشت سال داشتم، اما خجالت می کشیدم با پدر به تونل عشاق بروم. به نظرم چندش آور می آمد که با او سوار یک ماشین کوچک شوم و از این تونل بگذرم که داخل آن پر از گل های کساغذی با رنگ های روشن بود و جیک جیک پرنده های مصنوعی را بشنوم، فکر می کنم برای او هم کمی خجالت آور بود اما در این باره حتی یک کلمه هم حرف نزد. از این می ترسیدم که ناگهان مرا بغل کند و بگوید: آه، اینجا چقدر زیباست. به نظر تو اینطور نیست پیترا؟ و بدتر از همه این بود که من می دانستم که او مایل به چنین کاری هم هست، و فقط به این دلیل چنین کاری را نکرد که می دانست از آن خوشم نمی آید، و شاید هم به همین دلیل هر دو مان سکوت کرده بودیم.

من فقط به خاطر پدر سوار چرخ فلک ها می شدم در صورتی که خودم شخصاً ترجیح می دادم راه بروم و تمام شهر بازی را تماشا کنم. بالاخره تصمیم گرفتم همه چیز را خوب به خاطر بسپارم، همه چیز حتی آخرین دکه های کوچک و بساط سوسیس فروشی ها را. از همان اول می دانستم که این دیدار، کارهای بعدی زیادی در پی خواهد داشت. به همین دلیل خوشحال می شدم که هر چه زودتر به خانه برگردم تا طرح بزرگترین شهر بازی را بریزم. همانطور که گفتم: من در آن جا نقاشی نمی کردم و بیشتر تمرکز می کردم، و با وجودی که گاه گاهی باید چشم در چشم پدر

می‌انداختم و چیزی به او می‌گفتم تا فکر نکند از رفتن به آنجا ناراضی هستم، اما موفق به تمرکز کردن هم می‌شدم. درست لحظه‌ی کینه می‌خواستیم آنجا را ترک کنیم، برنده‌ی یک ایر پارچه‌ی قرمز رنگ شدیم و آن را به دختر کوچکی هدیه دادم که گریه می‌کرد، و به این علت به نظر پدرم پسر مهربانی بودم. اما او نمی‌دانست که اصلاً ظلم نمی‌خواستیم این بیر قرمز رنگ را داشته باشیم، زیرا اگر مادر آن را دستت می‌دید، یکی از آن قهقهه‌های مخصوصش را سر می‌داد.

در شهر بازی خودم نقشه‌ی یک تونل وحشت را هم کشیدم که در آن اسکلت‌های زیادی آویزان بود و ارواح و هیولاها هم حضور داشتند، اما می‌خواستم درست وسط تونل یک موجود زنده‌ی واقعی را هم قرار بدهم، یک مرد کاملاً طبیعی که کلاه بر سر و پالتو بر تن چهار دست و پا از یک هویج، بالا می‌رفت. پیش خودم مجسم می‌کردم وقتی مسافران تونل وحشت با این آدم واقعی روبه‌رو می‌شدند از ترس چه فریادهایی می‌کشیدند.

در چنین حالتی دیدن یک آدم هم می‌تواند درست به اندازه‌ی دیدن یک شیخ ایجاد ترس کند. به هر حال در یک تونل وحشت اشباح خیال محض هستند، حالا اگر در آن‌ها چیزی واقعی هم ظهور کند، می‌تواند درست به اندازه‌ی یک اندام خیالی در واقعیت، اثر ترسناکی داشته باشد. وقتی برای اولین بار، مرد کوچک اندام را با عصای بامبو بیرون از روبا دیدم خیلی ترسیدم، که البته خیلی زود به او عادت کردم. اگر هیولا یا پری جنگلی هم ناگهان ظاهر شود، مسلماً ما خواهیم ترسید، اما دیر یا زود به آن‌ها عادت خواهیم کرد، زیرا چاره‌ی دیگری نداریم.

یکی از شب‌ها خواب دیدم که کیف پولی پیدا کرده‌ام که توی آن چهار سکه‌ی بیست و پنج سنتی بود. وقتی از خواب بیدار می‌شدم و کیف پول را توی دستم می‌دیدم، مسلماً وحشت‌زده می‌شدم و در این صورت باید

خودم را متقاعد می‌کردم که هنوز خواب هستم و بعداً دوباره بیدار خواهم شد.

وقتی ما خواب می‌بینیم فکر می‌کنیم بیدار هستیم، اما وقتی نخواستیم بیدار شویم، می‌دانیم که بیدار هستیم. من زمانی اعتقاد داشتم که مرد کوچک اندام یک جایی در شهر رویاها خوابیده و فقط خواب می‌دید که در واقعیت به سر می‌برد. وقتی در کپنهاگ بودم، قدم کمی از او بلندتر شده بود و حالا دیگر او را یک متری می‌نامیدم، زیرا او فقط یک متر قد داشت.

چیزی درباره‌ی تونل وحشت خودم به پدر نگفتم زیرا نمی‌خواستیم ناسپاسی کرده باشیم شاید هم کمی بی‌انصافی بود که فقط مادر قضیه را بداند. مادر از این که من با پدر به کپنهاگ رفتم خیلی حسادت می‌کرد. چند روز پس از بازگشتم به خانه از من پرسید: تو هنوز هم به شهربازی فکر می‌کنی؟ گفتم: نه، فقط موضوع این است که فکر می‌کنم شاید در زندگی گذشته‌ام یک شهربازی بزرگ بوده‌ام. مادر خندید و حرف مرا تصحیح کرد: منظورت این است که تو در زندگی گذشته ات در یک شهربازی کار می‌کرده‌ی. سرم را تکان دادم و گفتم: نه، من همه‌ی شهربازی بوده‌ام!

در دوران بچگی خیلی کتک خورده‌ام، البته نه از پدر و مادرم. فکر نمی‌کنم آن‌ها مرا کتک زده باشند زیرا آن‌ها از هم جدا شده بودند و چون با هم زندگی نمی‌کردند، طبعاً نمی‌توانستند با هم توافق کنند که چه زمان و چگونه باید تنبیه شوم. مادر دقیقاً می‌دانست که اگر با من بد رفتاری کند، اولین کسی که به آن پی خواهد برد، پدر است. من گاهی به پدر زنگ می‌زدم و می‌پرسیدم که آیا می‌توانم یک یا دو ساعت، پس از ساعتی که مادر برای خوابیدنم در نظر گرفته، بخوابم. او همیشه از من طرفداری می‌کرد به ویژه وقتی که می‌دانست با این کارش مادر را عصبانی می‌کند و مرا خوشحال و از کارش لذتی دو چندان می‌برد. همین طور وقتی به پول بیشتر از آنچه مادر به من می‌داد نیاز داشتم به او تلفن می‌کردم. پدر هرگز از

دستم عصبانی نمی شد، زیرا ما فقط هفته‌ای یکبار همدیگر را می دیدیم و به نظر هر دوی مان همین کافی بود.

بچه‌های مدرسه مرا می زدند، که البته کارشان قهرمانانه هم نبود، زیرا من نه خیلی قد بلند بودم و نه خیلی قوی. آن‌ها مرا پیتز کوچک عنکبوتی صدا می زدند که جمله‌یی از یکی از ترانه‌های کودکان بود. وقتی نوجوان بودم در یک موزه‌ی زمین‌شناسی یک تکه کهریا دیدم که عنکبوتی یک میلیون ساله درونش بود. این موضوع را یکبار در مدرسه برای بچه‌ها تعریف کرده بودم. در مدرسه ما درس برق و الکتریسیته داشتیم و من به دیگران گفتم که کلمه‌ی الکتریسته از واژه‌ی یونانی کهریا منتج شده است. از آن روز به بعد اسم من فقط پیتز کوچک عنکبوتی است. به رغم جثه‌ی کوچکم خیلی زبان دراز بودم و به این دلیل کتک می خوردم. بخصوص وقتی بزرگترها در نزدیکی ما بودند، جرأت پیدا می کردم و هرچه دلم می خواست به آن‌ها می گفتم و یا وقتی می خواستم سوار اتوبوس شوم، و یا زمانی که در خانه را باز می کردم از خوشحالی با دمم گردو می شکستم و شاد بودم بی آن که فکر فردا را بکنم که بی شک دوباره بچه‌ها را می دیدم و همیشه هم آدم بزرگ‌ها در اطراف ما نبودند. هرگز استعداد محاسبه‌ی سود و زیان زندگی ام را نداشتم.

من می توانستم منظورم را خیلی بهتر و ماهرانه‌تر از بچه‌های همسن‌ام بیان کنم و همینطور قصه‌گوی خوبی بودم. حتا خیلی بهتر از بچه‌هایی حرف می زدم که سه یا چهار کلاس از من بالاتر بودند، و نتیجه‌اش هم لکه‌های کبودی بود که نصیبم می شد. آن وقت‌ها آزادی بیان جایگاه امروزی را نداشت. البته در مدرسه از حقوق بشر چیزهایی گفته می شد، اما کسی برای ما شرح نداد که آزادی بیان شامل کودکان و نوجوانان هم می شود.

یکبار در مدرسه، راگنار مرا با چنان شدتی به طرف دیرک رختشویی

پرت کرد که سرم محکم به آن خورد و شکست، وقتی خون از سرم جاری شد، جرأت پیدا کردم تا حرف‌های دلم را بزنم و چیزهای جنجالی بی‌راکه درباره‌ی خانواده‌ی راگنار می‌دانستم با صدای بلند گفتم مثلاً این را که پدر او مدام با ولگردهای خیابانی مشروب می‌خورد. اما او هیچ جوابی به من نداد، حداقل می‌توانست چیزی بگوید اما در این لحظه زبانش بند آمد و فقط ایستاده بود و خونی را تماشا می‌کرد که از سرم روی پیراهنم می‌ریخت. وقتی هم او را ترسو خواندم باز هم جرأت نمی‌کرد دهان مرا ببندد خوب من واقعیت را گفته بودم. بعد ادامه دادم و گفتم. دیده‌ام که چه طور مدفوع سگ را می‌خورد و این‌که مادرش هر شب او را روی میز تعویض پوشک بچه تمیز کرده و پوشک می‌کند زیرا هنوز هم شلوارش را خیس می‌کند. همه‌ی بچه‌ها می‌دانستند که مادرش همیشه پوشک می‌خورد و چون خیلی زیاد پوشک خریده بود مغازه‌دار به او تخفیف ویژه می‌داد. سرم به شدت خونریزی می‌کرد، و چهار پنج نفر از پسرهای ایستاده بودند و مرا تماشا می‌کردند. دستم را به سرم کشیدم و احساس کردم موهایم خیس شده‌است و درحالی‌که سردم شده بود به حرف‌هایم ادامه دادم و گفتم: همه می‌دانند که پدر راگنار از روستا آمده ولی من می‌دانم که چرا او به شهر بزرگ نقل مکان کرده. این رازی بود که خود راگنار هم هرگز آن را نشنیده و روحش از آن خبر نداشت اما من خیال داشتم آن را برملا کنم: پدر راگنار پس از دستگیر شدنش به اسلو آمده بود و علت دستگیری‌اش هم این بوده که به گوسفندها تجاوز می‌کرد و آنقدر این کار را کرده بود که آن زبان بسته‌ها بیمار شده بودند و حتا یکی از آنها هم مرده بود. این کار اصلاً درست نبود بخصوص در یک روستا. بعد همه‌ی بچه‌ها رفتند و من نفهمیدم که علت رفتن شان گوسفندهای روستا بود یا خونی که از سرم می‌ریخت، در این بین جلوی من روی زمین چاله‌ی بزرگی از خون تشکیل شده بود.

از سفتی و پررنگیِ خونی که از سرم ریخته شده بود شگفت‌زده بودم،

زیرا انتظار رنگ روشن‌تری را داشتم و نمی‌بایست غلظت خونهای دیگر را داشته باشد. در اینجا چشمم به تابلوی سبز فسفری براقی افتاد که بالای یکی از درهای ورودی زیرزمین آویزان شده بود، که روی آن با حروف درشت نوشته شده بود: پناهگاه زیرزمینی. چند لحظه به آن خیره شدم و سعی کردم این حروف را از آخر به اول بخوانم، اما از دیدن حروف سبز رنگ دچار تهوع شدم.

ناگهان مرد یک متری دوان دوان خودش را به من رساند. در این بین سر من یک برابر و نیم بزرگتر از سر او شده بود. مرد که مات و مبهوت سرش را بالا گرفته و مرا نگاه می‌کرد، با عصایش سرم را نشان داد و گفت: ای وای! حالا باید چه کار کنیم؟

خجالت می‌کشیدم با این وضع به خانه و پیش مادرم بروم. او تحمل دیدن خون را نداشت و تحمل دیدن خون مرا که دیگر ابداً، اما چاره‌ی دیگری نداشتم. هنوز درست وارد خانه وارد نشده بودم که مادر یک پارچه‌ی کتانی را دور سرم پیچید. شبیه عربها شده بودم. بعد با تاکسی به بیمارستان رفتیم و در آنجا سرم دوازده بخیه خورد. دکتر می‌گفت این رکورد آنروزشان بوده، پس از پانسمان به خانه برگشتیم و پن‌کیک خوردیم. این یکی از خاطره‌های واقعی است، زیرا هنوز هم جای بخیه‌ها بالای چشم چپم در محل اتصال پیشانی به موی سرم هست، که البته این تنها علامت من نیست و نشانه‌های دیگری هم دارم که امروز دیگر به عنوان علامت مشخصه در پاسپورت قابل ذکر نیست.

مسلماً مادر می‌خواست بداند که این اتفاق چه‌طور برایم رخ داده، به او گفتم: با پسری که نمی‌شناختمش کتک‌کاری کرده‌ام و علتش هم این بوده که او پدر مرا متهم به تجاوز به گوسفندها کرده بود و این تنها زمانی بود که مادر به جانبداری از پدر پرداخت. در غیر این صورت همیشه خودش اولین کسی بود که درباره‌ی پدر بد می‌گفت، اما بد گفتن‌اش حد و مرزی

داشت. فکر می‌کنم به نظر او خیلی هم خوب بود که از پدرم دفاع کرده بودم زیرا گفت: عصبانیت تو را خیلی خوب درک می‌کنم پیترا، آدم نباید چنین حرفهایی بزند، به نظر من هم همینطور بود.

هرگز چغلی کسی را نمی‌کردم، زیرا به نظرم چغلی کردن مانند تقلید از یک رویداد حقیقی است که البته کار مبتذلی است. چغلی و کتک‌کاری کردن از کسانی سر می‌زند که نمی‌توانند منظور و حرف خود را درست و منطقی بیان کنند.

چندی بعد و پس از آن‌که در مدرسه به ما تکالیف درسی داده شد، دیگر از کسی کتک نخوردم. دلیلش هم این بود که به بقیه کمک می‌کردم، اما برای این کار کنارشان نمی‌نشستم زیرا اولاً چنین کاری برایم ملال آور بود و گذشته از آن خیلی می‌ترسیدم که با این کار روابط دوستانه‌یی ایجاد شود. اما اغلب اتفاق می‌افتاد که پس از انجام تکالیف خودم و وقتی کارم تمام می‌شد، یک یا دوبار هم اضافی می‌نوشتم و این تکالیف اضافه را به همکلاسی‌ها هدیه می‌دادم یا آنها را در ازای یک بسته شکلات یا یک بستنی عوض می‌کردم.

معمولاً به ما سه یا چهار موضوع برای نوشتنش انشاء داده می‌شد و می‌توانستیم یکی را برای موضوع انشامان انتخاب کنیم. من یک موضوع را یا بهتر است بگویم یک داستان را تقریباً به صورت افسانه می‌نوشتم، و بعد شروع به نوشتن موضوع انشا - وقتی که چراغ خاموش می‌شود - می‌کردم و از آنجایی که نمی‌توانستم هر دو داستان را به معلم بدهم، دومی را به توره یا راگنار می‌دادم. در نتیجه دیگر از آنها کتک نمی‌خوردم که البته نزدن من از روی سپاسگزاری نبود بلکه می‌ترسیدند موضوع را به دیگران بگویم. اما هیچ ترسی نداشتم و می‌توانستم حتا معلم‌مان را هم در جریان بگذارم. زیرا این تقصیر من نبود که اجازه داشتیم فقط یک انشاء تحویل بدهیم.

از این کارم هرگز احساس غرور یا رضایت نداشتیم، با این حال مرتب بچه‌های بیشتری پیش من می‌آمدند و درخواست کمک می‌کردند. بعضی‌ها حتی در مقابل آن پیشنهاد پول و شکلات می‌دادند اما من در ازای کارم، کار دیگری از آنها می‌خواستم مثلاً یکبار از یکی‌شان خواسته بودم که سردرس کاردستی دو کلمه‌ی رکیک به زبان بیاورد، یکبار دیگر یک نفر باید روی صندلی معلم یک گلوله برف می‌گذاشت.

هنوز خوب به خاطر دارم که در این ماجرا تا جایی پیش رفتم که یکبار از یکی از پسرها خواستم در عوض انشایی که به او می‌دادم، او باید سینه‌بند دختری را باز می‌کرد. در آن زمان هنوز تعداد دخترانی که سینه‌بند می‌بستند کم بود و به‌نظرم چندان زیبا هم نبودند. هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد قرار متقابل مان را اجرا نکند، زیرا بلافاصله دهانم را باز می‌کردم و همه‌چیز را به معلم مان می‌گفتم.

دیگر فعالیت خودم را فقط به درس ادبیات نروژ محدود نمی‌کردم، بلکه به زودی درسهای مین‌شناسی، ریاضی، جغرافی و دینی را هم به آنها می‌دادم. فقط در این درسها جواب‌ها نمی‌بایست خیلی شبیه به جواب من می‌بود بنابراین اول تکالیف ریاضی خودم را کامل و درست انجام می‌دادم و بعد مسأله‌ها را برای دو نفر دیگر با گذاشتن چند غلط درخور هر کدام‌شان حل می‌کردم که خیلی هم طول نمی‌کشید. مثلاً اگر توره ورقه‌اش را کاملاً بدون غلط می‌داد غیر عادی و باورنکردنی به‌نظر می‌رسید پس باید نمره‌ی او را به دو می‌رساندم و او هم به این نمره راضی بود. و اگر کس دیگری هم نمره‌ی دو می‌خواست، باید دقت می‌کردم که غلط‌های هردویشان یکی نباشد. البته کسی به‌نام مارک هم در کلاس داشتیم که نمره‌ی ۳ می‌خواست. با آرنه و الیزابت هم که هرگز نمره‌ی بالاتر از ۳ مثبت یا ۲ مثبت نمی‌خواستند همکاری می‌کردم و با آنها به توافق می‌رسیدم در ضمن برای نمره‌ی ۳ هم پولی نمی‌گرفتم چون به‌نظرم کار

خوبی نبود و آدم می‌بایست در هر کاری حد و مرزی را رعایت می‌کرد. نوشتن و تنظیم چنین ورقه‌یی خودش به‌تنهایی پاداش بزرگی بود بخصوص به این دلیل که کارکردن با غلط‌های زیاد برایم لذت‌بخش بود، چون چنین کارهایی فکر بیشتری می‌طلبید و ذهن آدم را به کار می‌انداخت.

چند بار هم پیش آمد که واقعاً به پول نیاز داشتم، زیرا پدر و مادرم با هم صحبت کرده بودند که پول توجیبی کمی به من ندهند و این موقعیتی بود که نمره‌های یک و یک مثبت می‌فروختم. فکر می‌کنم یکبار هم برای هِگه در جغرافی نمره‌ی یک با یک ستاره در کنارش آوردم. هِگه عضو مدرسه‌ی رقص آسه‌وفین بود^۱ رقص‌های سامبا^۲ و چا-چا^۳ می‌کرد. در اینگونه موارد در ورقه‌ی خودم اشتباه کوچکی می‌کردم و نمره‌ی ۲ مثبت می‌گرفتم و معلم زیر ورقه‌ام می‌نوشت: کمی بیشتر دقت کن. پیترا! این مضحک است که در ابتدای دهه‌ی شصت معلم‌ها چیزی را مرسوم کرده بودند که بعدها تفاوت نامیده شد. یک گزارش متفاوت مبین این بود که شاگرد تمرکز و دقت کافی نداشته، حالا اگر همین ورقه مال الیزابت بود معلم مان زیر آن می‌نوشت: تیریک می‌گویم الیزابت، خیلی خوب از عهده‌ی درس‌ات برآمده‌یی! - اما معلم نمی‌دانست که من از روی عمد اشتباه کرده بودم و این که خودم دلم می‌خواست نمره‌ی بد بگیرم.

معلم هِگه را صدا زد تا تکلیف جغرافی‌اش را روخوانی کند، هِگه فکر اینجا را نکرده بود، اما معلم از او خواست که جلو برود و پشت میز او بنشیند و جغرافی‌اش را بخواند و خودش هم سر جای هِگه نشست که کنار من بود. همیشه وسط ردیف سوم می‌نشستم و هِگه هم در سمت راستم که حالا معلم در آنجا نشسته بود. هِگه شروع به خواندن کرد، او یکی از

1 - Ase&finn

2 - Samba

3 - cha - cha

کسانی بود که خیلی عالی روخوانی می‌کرد، اما این بار به قدری آهسته می‌خواند که معلم از او می‌خواست تا صدایش را بالا ببرد، او هم صدا را بلند می‌کرد، اما پس از چند دقیقه دوباره صدایش آهسته می‌شد و دوباره مطالبش را از اول می‌خواند. او چند بار زیر چشمی نگاهم کرد و من هم یک بار دزدکی انگشت نشانه‌ی دست راستم را برایش تکان دادم، وقتی هِگه بالاخره خواندن را به پایان رساند، معلم برایش دست زد، البته نه به خاطر روخوانی‌اش، بلکه برای مطالبی که خواند و من هم همراه معلم مان برای او دست زدم. درحالی‌که هِگه سر جایش می‌نشست، از معلم پرسیدم: آیا او می‌تواند برای ما رقص چا-چا اجرا کند و معلم با خوشرویی جواب داد: این کار را می‌گذاریم برای جلسه‌ی بعد، به نظرم رسید که هِگه می‌خواست برایم شکلک در بیاورد، اما جرأت نکرد. شاید هم از این می‌ترسید که به همه بگویم که از سر ادب به او کمک کرده‌ام اگرچه هرگز این کار را نمی‌کردم زیرا هِگه همیشه به موقع مُزدم را می‌داد و با اینکه دوکرون^۱ و نیم از او گرفته بودم با این حال به نظر نمی‌آمد به من اعتماد داشته باشد، البته در این باره حق با او بود چون نمی‌دانست بارها و بارها به بقیه هم کمک کرده‌ام و این بار اولی نیست که اثرم را فروخته‌ام. البته به هیچ وجه از کاری که می‌کردم ناراضی نبودم تازه از آن لذت هم می‌بردم که یاری دهنده‌ی خوبی هستم و پاسخگویی و مسئولیت همه‌ی بچه‌های کلاس به عهده‌ی من است.

در دوره‌ی متوسطه هم با هِگه هم‌کلاس بودیم، اما ما با هم یک شرط‌بندی جالب کرده بودیم. خانم معلم ما لایلا نیپن به تازگی در بخت‌آزمایی مبلغ قابل توجهی برنده شده و با پول آن یک فیات ۵۰۰ خریداری کرده بود. من از چند تن از پسرها خواسته بودم که ماشین او را از درگاراژ به محوطه‌ی مدرسه بیاورند و از آنجا به سالن تئاتر ببرند. به نظر هِگه هم

این فکر خوبی بود، اما او به ما اطمینان نداشت و باور نمی‌کرد بتوانیم این کار را بکنیم. به همین دلیل با او شرط بستیم و او باید قول می‌داد که اگر این کار انجام شد همراه من برای یک گردش و پیاده‌روی رمانتیک به جنگل بیاید، و اگر من شرط را می‌باختم به مدت یک ماه باید تکالیف ریاضی‌اش را انجام می‌دادم. دوازده روز بعد اتومبیل در سالن تاتر قرار داشت و تمام عملیات این کار فقط ده دقیقه طول کشیده بود که زمان آن‌هم مصادف شد با وقتی که معلم‌ها جلسه داشتند، در ضمن ما یک روبان آبی ابریشمی هم دورتادور ماشین بسته بودیم تا به آن حالت جایزه‌ی برنده‌ی بخت‌آزمایی بدهیم. هرگز هم کسی عامل ابتکار این فکر خرابکارانه را لو نداد، بنابراین ما شرط را برده بودیم و هیچ‌کس هم باید با من به جنگل می‌آمد. او اصلاً سعی نکرد که از مفهوم روشن گردش رمانتیک در جنگل دوری کند. هیچ‌کس آدم نادانی نبود و خوب می‌دانست که می‌توانستم چه آدم جالب و کلکی بشوم بخصوص که به خاطر او برای بردن ماشین به سالن تاتر، به بچه‌ها کمک هم کرده بودم. گذشته از این، فکر می‌کنم او هم از من بدش نمی‌آمد. در جنگل لیندِرود کلین ما یک کاهدانی پیدا کردیم که درسش باز بود. من برای اولین بار با یک دختر تنها بودم. هر دوی ما چهارده ساله بودیم اما او کاملاً رشد کرده بود، فکر می‌کنم که هرگز چنین حالت عالی و بی‌نظیری را تجربه نکرده بودم.

گاهی به معلم‌ها هم کمک می‌کردم و برای موضوع انشاء و یا سایر تکالیف مدرسه به آنها پیشنهادهای خنده‌دار می‌دادم یا اینکه می‌خواستم در صحیح کردن ورقه‌های ریاضی به معلم‌مان کمک کنم. و یا از آنها تقاضا می‌کردم که در مورد مسایلی که ما سر کلاس درباره‌شان صحبت می‌کردیم اطلاعات دقیق‌تر و مشخص‌تری به ما بدهند. مثلاً وقتی به درس مصر باستان رسیدیم از معلم‌مان خواستم که برای‌مان درباره‌ی سنگ رُزتا^۱

توضیح بدهد زیرا بدون این سنگ پژوهشگران هرگز نمی‌توانستند خط هیروگلیف و نشانه‌های تصویری آن را کشف کنند و در این صورت ما امروز چیزی درباره‌ی افکار مصریان باستان نمی‌دانستیم. وقتی معلم درباره‌ی کپرنیک صحبت می‌کرد از او خواش کردم کمی هم راجع به کپلر و نیوتون برای ما حرف بزند زیرا شهرت داشت که در همه‌ی موارد هم حق به جانب کپرنیک بوده است. در یازده یا دوازده سالگی خیلی کتاب خوانده بودم. ما توی خانه روی هم رفته چهل و سه جلد دائره‌المعارف از آیشه هویگ و سالموترن داشتیم و بسته به حال و حوصله و توانم، دلایل مختلفی برای برداشتن یکی از آنها را داشتم. مثلاً به دنبال مطالب مختلف برای یک موضوع مشخص می‌گشتم و اغلب هم موضوعی که مدت‌ها درباره‌ی آن فکر کرده بودم، اما گاهی هم پیش می‌آمد که ساعتها بدون در نظر داشتن موضوع خاصی آن را ورق می‌زدم و یا یک جلد از آنها را برمی‌داشتم و از اول تا آخرش را می‌خواندم. بطور مثال مطالب جلد دوازدهم دائره‌المعارف آشه‌هویگ را با عنوان از حیوانات تا حشرات ریز، خواندم و یا جلد هجدهم سالموترن را از قسمت سرزمینهای شمالی تا جزایر مروارید، اما به جز اینها، در کتابخانه‌ی ما، تعداد زیادی کتابهای جالب دیگر هم بود. برای من از همه جالب‌تر کتابهای قطوری بود که در آنها همه‌ی آگاهی‌های لازم درباره‌ی یک موضوع مشخص دیده می‌شد مثل دنیای هنر، دنیای موزیک، بدن انسان، تاریخ ادبیات جهان از فرانسیس بول، تاریخ ادبیات نروژ از بول، پاشه، ونیس‌نیز، و هوم یا ریشه‌شناسی لغات نروژی و دانمارکی اثر فالک و تروپ. در دوازده سالگی مادرم کتاب زندگی من چارلز چاپلین را به من هدیه داد، گرچه به نظرم آن‌قدرها هم واقعی نیامد، با این حال، می‌شد آنرا نوعی فرهنگ نامه محسوب کرد. مادر همیشه سر من غر می‌زد و ایراد می‌گرفت که چرا کتابها را دوباره سر جای‌شان نمی‌گذارم. و بالاخره یک روز هم بردن بیش از چهار جلد

کتاب را به اتاقم ممنوع کرد و می گفت: تو که نمی توانی در آن واحد بیشتر از یک کتاب بخوانی. او متوجه نبود که درست به همین دلیل، من به بیش از یک کتاب نیاز دارم، زیرا آدم باید یک موضوع مشخص را در کتابهای مختلف با هم مقایسه کند، فکر نمی کنم مادر خیلی با مفهوم منابع نقد آشنایی داشت.

پس از اینکه در درس دینی مبحث پیامبران را به پایان رساندیم، از معلم خواستم که آیه ی ۷ از سوره ی ۱۴ انجیل را باز کند و برای ما تفاوت بین دختر باکره و دختر جوان را توضیح بدهد. البته معلم ما این را می دانست که در این آیه، مفهوم لغت عبری دختر باکره همان دختر (زن) جوان است، من هم که این موضوع را در دائرةالمعارف سالموترین خوانده بودم و می دانستم گفتم: متی و لوقا متن اصلی و عبری را با دقت کافی نخوانده بودند و ترجمه ی یونانی برای شان کافی بوده. سپتواگیتا^۱ به نظرم اسم خنده داری بود. توضیح دادم که: سپتواگیتا عدد هفتاد لاتینی است و این نام در اولین ترجمه ی یونانی تورات های قدیم آمده به این دلیل که این کتابها ظرف مدت هفتاد روز و توسط هفتاد دانشمند یهودی نوشته شده است.

معلم همیشه هم مشارکت مرا در درسها نمی پذیرفت، هرچند من به خودم خیلی زحمت می دادم تا اگر او اشتباهی کرد ملامت اش نکنم. یک بار هم جسارت به خرج دادم و اصل زایمان دختر باکره را مورد انتقاد قرار داده بودم و در آن اشتباه ترجمه ی سپتواگیتا را مسئول و پاسخگوی این ماجرا می دانستم. ضمن اینکه معلم به واسطه ی تعالیم کلیسایی و قواعد اولیه ی مسیحی در مدرسه دستش بسته بود، وقتی به این واقعیت و نکته ی ساده اشاره کردم که فعالیت های علنی عیسی از نظر یوحنا مدت سه سال به طول انجامیده در صورتی که از نظر پروتستانهای بعدی این مدت فقط

یکسال بوده، معلم سعی داشت که مرا هم به سکوت وادارد. وقتی درس علوم انسانی داشتیم، این نکته که معلم ما یک قسمت از بدن مرد را به عنوان (آلت تناسلی) نشان داد، برایم خجالت آور بود و این اسم را لوس و بی مزه نامیدم بخصوص وقتی موضوع به زادوولد هم مربوط بود. معلم از من پرسید به جای این اسم چه واژه‌یی پیشنهاد می‌کنم. معلم ما مرد بسیار فهمیده‌یی بود، آدمی قوی که قدی نزدیک به دو متر داشت اما در این لحظه مستأصل مانده بود و نمی‌دانست که چه باید بکند. در جواب گفتم: من هم نمی‌دانم، سعی کنید اسم مناسب‌تری پیدا کنید، اما بهتر از همه صرف‌نظر کردن از مفهوم لاتینی آن است.

سر کلاس هرگز چنین توصیه‌هایی را هنگام درس دادن به معلم‌ها نمی‌کردم زیرا قصد نداشتم به دیگران ثابت کنم که بیشتر از آنها می‌دانم و حتا گاهی هم بیشتر از معلم‌ها. معمولاً چنین پیشنهادهای دوستانه‌یی را یا در حیاط مدرسه و یا هنگام ورود و خروج معلم‌ها از کلاس، به آنها می‌کردم. البته با این کارم نمی‌خواستم تأثیر خوبی از خودم روی آنها بگذارم یا اینکه تظاهر کنم که به انجام کارهای مدرسه، بیشتر از آنچه که واقعیت داشت علاقه دارم. برعکس گاهی هم چنان وانمود می‌کردم که علاقه‌ی چندانی به مدرسه ندارم، گرچه این قضیه واقعیت نداشت اما کار بامزه و سرگرم‌کننده‌یی بود. پس آیا از سر لطف چنین توصیه‌هایی می‌کردم؟ نه، به هیچ وجه.

همواره معلم‌ام را با توصیه‌ها و راهنمایی‌هایم حمایت می‌کردم زیرا واکنش او به نظرم جالب می‌آمد و اشتیاق زیادی به دیدن آدمها در حال ایفای نقش‌شان داشتم و آنها را با علاقه تماشا می‌کردم که چگونه خودشان را با ریتم والس تکان می‌دادند.

روزهای شنبه به برنامه‌ی رادیویی بچه‌ها گوش می‌کردم. در این روز همه‌ی بچه‌های نروژ این برنامه را از رادیو گوش می‌کردند. بعدها در یک

آمار رسمی دیدم که بین سالهای ۱۹۶۰ - ۱۹۵۰ نود و هشت درصد بچه‌های نروژ روزهای شنبه برنامه‌ی کودک را گوش می‌کردند. البته به نظر من این تخمین محتاطانه است.

ما با فرهنگی زندگی می‌کردیم که این فرهنگ را علم مربوط به آن فرهنگ مشترک می‌نامید. همه‌ی بچه‌ها با دقت کامل داستان‌های استومپاراهی به آگرا، کارلسون در پشت بام و لرد کوچک را گوش می‌کردند و کتابهای نانسی درو، بوبسی و سری کتابهای پنچ دوست را می‌خواندند. همه‌ی ما با لاریتس یونزن، تورپ جرن اِگنر، آلف پرویزن و آنه گت بزرگ شدیم، علاوه بر این‌ها ما در زمینه‌ی فرهنگ مشترک مان برنامه‌های خبری مفصل وضعیت هوا از انستیتوی هواشناسی را هم داشتیم که در استودیوی بزرگ شبکه‌ی نروژ اجرا می‌شد و همین‌طور برنامه‌های مربوط به ترافیک و برنامه‌ی خشک و کسالت‌بار نرخ بورس و موزیک و دیکی دیک دیکتز. تمام بچه‌های نروژی هم سن و سال من این اطلاعات را داشتند زیرا ما مثل یک خانواده‌ی خیلی بزرگ بودیم.

ما برای برنامه‌ی بچه‌ها در روزهای شنبه از پدر و مادرمان یک بسته شکلات به ارزش پنجاه آره و یک لیموناد و همین‌طور یک بسته نان روسی و یک بسته کشمش یا یک بسته پسته‌ی شامی هم می‌گرفتیم. گاهی هم بادام زمینی و کشمش را باهم مخلوط می‌کردیم. هله هوله‌های روزهای شنبه درست مثل صبحانه‌ی مدرسه استاندارد بود. صبحانه‌ی که از طرف مدرسه به بچه‌ها داده می‌شد عبارت بود از شیر، نان سوخاری با پنیر بزغاله و نان سیاه با سوسیس جگر و خاویار و مربای گل سرخ. سر صبحانه‌ی مدرسه بسته به موقعیت به واری این نکته می‌پرداختم که بچه‌های دیگر همراه با برنامه‌ی رادیویی روزهای شنبه چه چیزهایی می‌خورند. با این کار ثابت شد که آنها هم درست چیزهایی را می‌خورند که من می‌خوردم. برایم تجربه‌ی بزرگی بود که فهمیدم بین همه‌ی پدر و

مادرها یک پیمان و اتحاد نامرئی وجود دارد. تا آن زمان نمی دانستم که فرهنگ مشترک ما چقدر عمیق و ریشه دار در وجود ما نقش بسته است.

البته گاهی هم پیش می آمد که ما از پدر و مادرمان یک گرون بگیریم و به کیوسک برویم و هله هوله ی شنبه مان را خودمان انتخاب کنیم و بخریم که بی تردید نتیجه ی خیلی مطلوب تری از مخلوط پسته شام و کشمش و نان روسی داشت. با یک گرون می شد ده بسته شکلات خرید به عبارت بسته پی ده آره، اما با ده آره می شد یک بسته پاستیل بزرگ یا دو بسته پاستیل شیرین بیان شور و یک بسته قرص نعنائی خرید. همین طور با بیست و پنج آره می شد دو تکه ی باریک شکلات، یک بسته آب میوه و یا مثلاً دو تخته شکلات کوچک، دو عدد پاستیل و یک قرص نعنائی هم خرید. من همیشه چیزهای خیلی بیشتری می خریدم چون گاهی که مادر دوش می گرفت یا وقتی که در خواب بعد از ظهر بود پول خردهایش را از جیب پالتویش می دزدیدم. به خاطر این کار عذاب وجدان هم نمی گرفتم زیرا همیشه وقتی این کار را می کردم که چند روز تلفن نکرده بودم. با توجه به این که پول چهار بار تلفن یک گرون می شد، بنابراین من خیلی قانونی و مقرراتی عمل می کردم البته وقتی دستم را توی جیب پالتوی مادر می بردم خیلی مواظب بودم صدای کلید و پول خردها را در نیورم.

یک متری (مرد یک متری) هم اغلب هنگام این کار تماشا می کرد اما هرگز مرا لو نمی داد. به این ترتیب با یک گرون یا پنجاه آره ی اضافه تر می توانستم برای روز شنبه هله هوله های بیشتری بخرم.

در آن دوران همه رادیوی مدرن نداشتند، اما من و مادر داشتیم. ما رادیوی مبله ی خیلی قدیمی مان را با یک رادیوی کاملاً جدید «نوی تاند برگ هولدر» عوض کرده بودیم. رادیوی ما توی اتاق نشیمن روی یک قفسه ی چوبی بود و با دو سیم به بلندگوهایش وصل می شد و صدای خیلی بهتری از رادیوی مبله ی قدیمی مان داشت. زیر قفسه ی رادیو جای

گرام و صفحه‌های مادر بود، مقدار زیادی صفحه‌های هفتاد و هشت دور اما کلکسیون قشنگی هم از صفحه‌های سی و سه دور مدرن داشتیم. وقتی خوراکی‌های روز شنبه‌ام را می‌خریدم، جلوی یکی از بلندگوها و روی تخته نرد ایرانی می‌نشستم و همه‌ی آنها را کنار هم می‌چیدم و اگر مقدارشان خیلی بیشتر می‌شد، آنها را پنهانی و در یک ردیف کنار گرام می‌چیدم و این ردیف پایینی را قبل از بقیه می‌خوردم.

البته بزرگترها هم برای قهوه‌ی عصرانه‌ی روزهای شنبه‌شان خوراکی‌های خوشمزه می‌خریدند و من هنگام تجسس صبحانه‌ی مدرسه به این موضوع پی بردم و این احساس به‌گونه‌ی عجیبی با تجربه‌هایم مطابقت داشت، تجربه‌هایی که در خانه به‌دست می‌آوردم. بزرگترها ظرف ژله‌ی میوه‌ای بزرگی را به قیمت بیست و پنج آره می‌خریدند، همین‌طور دانه‌ی کنیاکی کارخانه‌ی پرگین، شکلات پرتقالی و شکلات تخته‌یی نگرو پرنس؛ و اگر می‌خواستند خیلی سنگ‌تمام بگذارند، نان باگت را از درازا نصف می‌بریدند و درونش را با رُست بیف، سالاد سیب‌زمینی، کالباس شیبگن و پاته‌ی جگر پر می‌کردند.

مادر خیال می‌کرد به این دلیل به برنامه‌ی بچه‌ها گوش می‌کنم چون خیلی جالب و سرگرم‌کننده است. او نمی‌دانست که پای برنامه در افکار خودم غرق می‌شوم، متوجه نبود که وقتی روی تخته نرد می‌نشینم به فکر ایجاد امکانات برای بهتر کردن برنامه‌ی کودکان هستم. درجایی که روزهای شنبه رادیو یک ساعت تمام توجه همه‌ی بچه‌های نروژی را به خودش جلب می‌کرد، پس می‌بایست از کیفیت بسیار خوبی هم برخوردار می‌بود. من پیشنهادهایی برای تهیه‌ی یک برنامه‌ی خوب جمع می‌کردم و کنار هم قرار می‌دادم. درباره‌ی همه‌چیز، مسابقه، طنز، قصه‌ی اشباح، قصه‌های کوتاه خنده‌آور، داستان حیوانات، تجربه‌های واقعی، افسانه و نمایش‌های رادیویی، که همه‌ی آنها را خودم نوشته بودم، و در هر کدام از نوشته‌هایم

زمان را هم در نظر گرفته و همه‌ی آنها را برای مدت شصت دقیقه تنظیم کرده بودم. این آموزنده بود. اگر آدم به موضوع دقت می‌کرد، متوجه می‌شد که این زمان شصت دقیقه‌ای چه قدر گنجایش داشت. من این موضوع را موشکافانه بررسی کردم، کاری که متأسفانه از طرف لاریتس یونزن انجام نشده بود. حتا مردی مثل آلف پرویزن هم باید متوجه می‌شد که: مگر ما چقدر باید این جمله را می‌شنیدم که او دو و نیم اُره در قلک‌اش انداخته است. والت دیسنی آدمی بود که از خودش انتقاد می‌کرد، او محشر بود و بالاخره هم موفق شد دنیای شخصی خودش را بیافریند. والت دیسنی و من وجوه مشترک زیادی با هم داشتیم. او هم در زمان خودش از شهربازی کپنهاگ الهام گرفته بود تا بعدها طرح دیسنی لند خودش را بریزد. من می‌خواستم داستان بامزه‌ای درباره‌ی دونالد داک بنویسم و آن را برای والت دیسنی بفرستم، اما هرگز چنین کاری نکردم. حتا پیشنهادهایم را هم برای رادیوی نروژ نفرستادم. مسلماً اگر این کار را می‌کردم، آن را می‌پذیرفتند و در این صورت دیگر نیازی نبود که من برنامه‌ی کودکان رادیو را گوش کنم زیرا خودم با تک تک جزئیات آن آشنا بودم. به این ترتیب ایده‌های عالی و بی‌نظیرم را پیش خودم نگه داشتم. اما همه هم مثل من نیستند که کشفیات‌شان را در خفا نگاه دارند همان‌طور که اختراع تلوزیون این را ثابت کرد.

در سال ۱۹۶۰ وقتی نخستین برنامه‌ی سرتاسری تلویزیون به نمایش درآمد، من در خانه‌ی همسایه بودم و از آنجا توانستم سخنرانی افتتاحیه‌ی نخست وزیر را بشنوم. نخست وزیر آینار گرهاردزن^۱ می‌گفت: خیلی از مردم به وضوح از این می‌ترسند که تلویزیون اثر بدی روی زندگی خانوادگی و رشد فکری بچه‌ها بگذارد. خیلی‌های دیگر هم می‌ترسند که تلویزیون بچه‌ها را از انجام تکالیف مدرسه‌شان و بازی در نور و هوای آزاد

باز دارد. اما نخست وزیر می‌گفت که تأثیر تلویزیون نمی‌تواند بیشتر از رادیو باشد و تأکید می‌کرد که البته درست است که هرکسی دوست دارد از پدیده‌های نو و تازه تا سرحد امکان بیشتر استفاده کند، و به نظر او این تازگی به زودی و خودبخود از بین می‌رفت و پس از مدتی یاد می‌گرفتیم که بادقت فراوان برنامه‌ها را انتخاب کنیم. باید یاد بگیریم که اگر برنامه‌یی واقعاً برای مان جالب نیست، تلویزیون را خاموش کنیم و با انجام این کارها، تلویزیون سود و رضایت را با هم در برداشت. نخست‌وزیر امیدوار بود که تلویزیون به صورت عامل مهمی برای آموزش و روشن کردن مردم و وسیله‌ی جدیدی برای انتشار علم در کشور باشد و کلیدی برای ارزیابی کردن، بخصوص برای تهیه‌ی برنامه‌ی کودکان و نوجوانان باید به شدت سختگیری و دقت عمل به کار برده شود.

اینار گِره‌ار دِزِن اعتقاد اجتناب ناپذیری به پیشرفت و ترقی داشت. از این گذشته آدم خوبی بود، خوشبختانه او دیگر نتوانست شاهد این باشد و ببیند که پدیده‌ی تلویزیون چه پیشرفتی کرده. اگر او امروز زنده بود، بین تلویزیون واقعی و خیالی حق انتخاب داشت. او می‌توانست شاهد رقابتی باشد که برای بالابردن کیفیت برنامه‌ی کودکان و نوجوانان وجود داشت و همین طور می‌توانست ببیند که ما با چه دقت و توجهی برنامه‌های باارزش را برای دیدن انتخاب می‌کنیم.

به این ترتیب من خودم را به خانه‌ی همسایه‌مان که تلویزیون خریده بود دعوت کرده بودم و این دعوت خود خواسته برایم خجالت‌آور نبود. این ماجرا درست پس از تعطیلات تابستانی رخ داده بود و در آن زمان من کلاس دوم بودم. خیلی دلم می‌خواست از ابتدا در جریان این پدیده قرار بگیرم و آنرا دنبال کنم.

همسایه‌ی ما بچه نداشت و این موضوع از نظر من کاملاً بلا مانع بود. البته فکر می‌کنم زن هم نداشت به هر حال هرگز او را با خانمی ندیده بودم.

اما یک سگ بزرگ به نام والدیمار^۱ داشت و به این دلیل کمی زودتر از شروع برنامه‌ی افتتاحیه‌ی تلویزیون به آنجا رفته بودم تا با سگ او بازی کنم زیرا همسایه‌مان از این کار خوشحال می‌شد. من از او پرسیدم: آیا سگها می‌توانند فکر کنند؟ او کاملاً به این موضوع اطمینان داشت و برایم توضیح داد که می‌تواند از حالت چشم‌ها و دم والدیمار متوجه شود که فقط خوابیده یا در حال خواب دیدن است. من گفتم: اگر هم خواب ببیند، می‌تواند خواب غذای سگ و استخوان باشد یا خواب سگهای ماده، و فکر نمی‌کنم سگها بتوانند مثلاً خواب نمایش تئاتر را ببینند و چون آنها نمی‌توانند حرف بزنند پس مسلماً نخواهند توانست خواب مفصل و دقیقی ببینند. مرد همسایه گفت: والدیمار می‌تواند به خوبی گرسنه بودن یا نیاز به اجابت مزاج‌اش را بفهماند و درک کردن حالت ترس یا خوشحالی‌اش هم کار چندان مشکلی نیست. من گفتم: اما او نمی‌تواند افسانه تعریف کند زیرا به اندازه‌ی کافی تخیل ندارد و به همین دلیل هم نمی‌تواند گریه کند. در این جا مرد همسایه حرفهای مرا تأیید کرد و گفت: من باید والدیمار را به طور مرتب بیرون ببرم تا توی اتاق ادرار نکند. به او گفتم نباید نگران این موضوع باشد زیرا والدیمار در صورت نیاز به توالت، ناگهان یا کوسن‌های روی مبل عروسک‌بازی می‌کند و یا عکس‌های دونالد داک را روی دیوارها می‌کشد. مرد همسایه گفت: شاید منظور تو این است که چون آنها نمی‌توانند با حرف زدن منظورشان را بیان کنند با این کارها منظورشان را می‌رسانند. گفتم: دقیقاً فکر من همین بود، اما با همه‌ی این‌ها شاید آنها هم درست به اندازه‌ی ما خوشبخت باشند.

بعد ما ساکت شدیم. زیرا حالا دیگر نوبت شنیدن حرفهای اینار گرهاردزن بود. مرد همسایه و من با همدیگر یک ساعت جشن ملی را تجربه کردیم. در این بین والدیمار هم به آشپزخانه رفته بود و خودش را با

چیزهای دیگر سرگرم می‌کرد.

به زودی این پدیده‌ی جدید برای من به صورت خواسته‌ی بزرگ درآمد و یکسال طول کشید تا مادر را برای خریدن یک تلویزیون راضی کردم. و پس از آن فکرهایم را برای نوشتن برنامه‌های تلویزیونی متمرکز کردم، اما هیچ‌کدام از آنها را برای شبکه‌ی تلویزیون نفرستادم، در عوض مرتب به آنجا تلفن می‌زدم و نظراتم را می‌گفتم.

برای مثال من برنامه‌ی در نظر داشتم که ده نفر را به یک خانه‌ی خالی ببرند و آنها را در ایزوله‌ی کامل و دور از محیط زیست نگهدارند و فقط در صورتی به آنها اجازه‌ی بازگشت دوباره از آنجا داده شود که موفق به خلق چیزهای جدیدی شده باشند، چیزی که برای همه‌ی انسانهای روی زمین اهمیت همیشگی داشته باشد مثلاً تهیه و تنظیم شیوه‌های جدید و بهتری از حقوق انسانها و یا ساختن بهترین افسانه‌ی دنیا، یا نوشتن یک قطعه تئاتر خنده‌دار. برای انجام این کارها می‌بایست به این آدمها زمان زیادی داده می‌شد و به نظر من برای این کار صد روز کافی بود. وقتی آدم خوب فکر کند می‌بیند صدروز برای ده نفر در حقیقت هزار روز می‌شود یعنی تقریباً معادل سه سال که در این صورت زمانی طولانی به نظر می‌رسد. اما اگر واقعاً خواستن در کار باشد، این ده نفر می‌توانند در مدت صدروز چیزهای زیادی خلق کنند. این افراد قبل از هرچیز باید کار دسته جمعی را یاد بگیرند که لازمه‌ی این جور کارهاست. به محض اینکه آنها چیز مهمی برای ارائه کردن به بشریت داشتند، می‌توانستند با شبکه‌ی تلویزیون تماس بگیرند و بلافاصله اریک بای و یا ژلف کیرکواگ دورین تلویزیونی بر دوش آماده‌ی فیلم گرفتن از آنها می‌شدند. در آن زمان برای انجام یک مصاحبه‌ی تلویزیونی مثل امروز بیست یا سی دورین وجود نداشت و اصلاً تعداد دورین‌های موجود در کل شبکه هم به این تعداد نمی‌رسید زیرا آن موقع هنوز نفت دریای شمال کشف نشده بود. به نظر من

در آن دوره کسی که جلوی دوربین حرفی می‌زد، آن حرفها چیزهایی بود که او در دل داشت البته همه هم این‌طور نبودند. زمانی هم که چنین چیزی پیش می‌آمد به‌عنوان کمترین امتیاز به‌شمار می‌رفت. در آن زمانها مسائلی دیده می‌شد که معنا و مفهومی نداشت مثلاً دانش‌آموزان سال آخر دبیرستان فقط به یک دلیل به کپنهاگ می‌رفتند که روزهای متمادی در آنجا باده‌نوشی کنند و هرگز کسی به این فکر نیفتاد که چنین چیزی را از اول تا آخر فیلم برداری کند. آن دوران، زمان دیگری بود و شاید هم فرهنگ دیگری و احتمالاً تمدن دیگری هم. من این‌ها را برای دفاع از خودم نمی‌گویم اما آن وقت‌ها فرهنگ تلویزیونیِ امروزی برایم قابل‌تصور هم نبود و به اندازه‌ی کافی برای تنظیم برنامه ایده نداشتیم، اما به زودی یک دفترچه راز ایده‌های تازه برای برنامه‌های تلویزیونی پُر کرده بودم. اما آیا می‌شد آنها را رکوردی در برابر سریالهای چند صد ساعته درباره‌ی هره و کره کردن دخترها و یا انگولک کردن پسرها به‌شمار آورد؟ این برنامه‌های جدید از بی‌پروواترین افکار کنونی هم جلوتر بود. ما هرگز نخواهیم دانست که آیا سزار و ناپلئون به اندازه‌ی کافی قدرت تخیل داشته‌اند که سلاح‌های اتمی و بمب‌های خوشه‌یی را پیش خود مجسم کنند. از این گذشته عده‌یی عقیده دارند که باید ایده‌هایی را هم برای آیندگان گذاشت و نباید همه‌ی چیزهای خوب را یکجا و یکباره مصرف کرد.

من در دوران نوجوانی‌ام هم خیلی تنها بودم و اصولاً هر چه سن‌ام بالاتر می‌رفت، بیشتر تنها می‌شدم و این برایم عالی و لذت‌بخش بود زیرا خودم را در افکارم غرق می‌کردم. بعدها تمرکزم را هرچه بیشتر معطوف کار روی کتابها، فیلم و نمایش‌های تئاتر کرده بودم.

از دوران بچگی و نوجوانی‌ام یادداشت‌هایی از صدها داستان و طرح‌های بسیاری برای افسانه و رمان، روایاتی برای نمایش تئاتر و همین‌طور فیلم‌نامه داشتم اما هرگز سعی نکرده بودم حتا یکی از آنها را به

پایان برسانم. فکر می‌کنم حتماً فکر چنین کاری هم به سرم نزده بود، آخر بچطور می‌توانستم از بین این مجموعه‌ی بزرگ مثلاً یک رمان را انتخاب کنم؟

هرگز موفق نخواهم شد یک رمان بنویسم زیرا برای این کار فکرهای بسیار زیادی به سرم هجوم می‌آورد. حتماً زمانی هم که می‌خواستم یادداستی بنویسم رشته‌ی افکارم دم‌به‌دم پاره می‌شد چون فکرهای جدید و اغلب خیلی بهتر از چیزی که در حال نوشتن‌اش بودم به ذهنم می‌رسید. نویسندگی‌های رمان اغلب این توانایی را دارند که مدت زیادی و در بیشتر موارد، سالها روی یک موضوع و همان یک موضوع مشخص تمرکز کنند. اما این کار برای من بسیار یک بعدی و نامتوازن بود و اغلب از مسیر منحرف می‌شد.

اگر چنین توانایی‌یی داشتم احتمالاً دیگر رغبتی به این کار پیدا نمی‌کردم و انگیزه‌ام را برای نوشتن یک رمان از دست می‌دادم پس از اینکه ایده‌ام در دفتر یادداشت جای خودش را پیدا می‌کرد. همیشه این مسأله برایم مطرح بوده که تا جای ممکن ایده‌هایم را - که بعدها آنرا سوژه یا موضوع نامیدم - جمع کنم. شاید من با آن شکارچی قابل مقایسه باشم که به نظر او شکار حیوانات کمیاب بسیار عالی است، اما نمی‌خواهد که خودش شاهد تکه تکه و پخته شدن و از ریخت افتادن شکارش باشد. یک چنین شکارچی‌یی حتماً می‌تواند گیاهخوار هم باشد و البته که بین شکارچی ماهری بودن و گیاهخواری هیچ تناقضی وجود ندارد البته این احتمال هم وجود دارد که او رژیم داشته باشد. صیادان زیادی هم هستند که به هیچ روی از ماهی خوششان نمی‌آید اما با این حال می‌توانند قلاب در آب بیندازند و ساعتها منتظر بایستند و زمانی هم که ماهی بزرگی گرفتند فوراً آنرا به دوستان‌شان یا هرکسی هدیه کنند که در آن لحظه به‌طور اتفاقی از کنارشان می‌گذرد. ماهیگیر نخبه از این فراتر می‌رود و ماهی را

پس از صید دوباره به درون آب می‌اندازد. آدم همیشه فقط برای پس‌انداز چند کُرون بیشتر، ماهی نمی‌گیرد. ماهیگیری، شکار و آزادی صرفاً جنبه‌ی تفریح دارد. مطرح کردن ماهیگیری به‌عنوان بازیِ ماهرانه و هنری شریف مرا به یاد پسر جوان حساسی می‌اندازد که در یکی از دفترهای خاطرات دوران جنگ‌اش نوشته بود اگر فکری در دهن جرقه زد ما نباید غمگین شویم چون این فکر مثل ماهی‌یی است که از قلاب پریده و دوباره به اعماق آب رفته تا روزی که حسابی چاق و چله شد دوباره ظاهر شود، اما اگر ما آنرا از آب بیرون بکشیم و توی یک سطل پلاستیکی بیندازیم، رشدش متوقف می‌شود و به پایان می‌رسد. همین اتفاق دقیقاً درباره‌ی ایده‌ی یک رمان هم صادق است، در صورتی‌که با آن در فرم‌های کم و بیش موفق کار کنیم و بعد روی کاغذ آورده شود، گذشته از انتشار آن، شاید زندگی فرهنگی متأثر از فشار خیلی زیاد، و رهایی خیلی کم باشد.

دلیل دیگری هم هست که بنابراین من هرگز یک رمان و بطور کلی هرگز چیزی نخواهم نوشت. مثلاً من نوشتن را کار بی‌هوده‌یی می‌دانم. از همان زمانی که پسر بچه‌ی کوچکی بودم همیشه از این می‌ترسیدم که غیرطبیعی جلوه کنم درست به همان اندازه که می‌ترسیدم پدرم در تونل عشاق حرف عاشقانه‌یی به من بزند. چیزی که در بچگی از آن نفرت داشتم این بود که کسی سر یا لپم را نوازش کند و این کار به‌نظم کمی غیرعادی می‌آمد زیرا نمی‌دانستم که باید در برابر این‌گونه کوشش‌ها برای ایجاد دوستی و نزدیکی، چه واکنشی از خودم نشان بدهم.

البته به این وسیله قصد ندارم بگویم خودپسندی خصوصیت بدی است بلکه برعکس از آدمهای خودپسند خیلی هم خوشم می‌آید زیرا آنها همیشه باعث سرگرمی‌ام بوده‌اند. از نظر من آدمهای خودپسند فقط کسانی هستند که رک و راست و با صداقت قیافه می‌گیرند و احساس خودشیفتگی و خود برتری‌ی دارند. اگر در یک محل افراد زیادی جمع باشند، به سرعت

از بین آنها چنین افرادی را پیدا خواهم کرد زیرا تشخیص دادن آنها بسیار راحت است، به راحتی تشخیص دادن طاووسی که پرهايش را گشوده، به نظر من حرف زدن با آدمهایی که کمی قیافه می گیرند خیلی بامزه تر از مصاحبت با کسانی است که (من) کم رنگ شان را پشت رغبت نشان دادن به دیگران و رفتاری مؤدبانه با آنها پنهان می کنند. آدمهای خودپسند تا جایی که برای شان مقدور است سعی می کنند خوش برخورد و بامزه باشند و هرگز تنبلی نمی کنند و بیکار نمی گردند. آنها بیشتر ترجیح می دهند از هر چیز فهرستی درست کنند.

متأسفانه من همیشه کاملاً فاقد خودپسندی بوده ام و احتمالاً برای اطرافیان ام هم کسالت آور، اما باید با آن کنار می آمدم و هرگز هم به خودم این اجازه را ندادم که مورد توجه دیگران قرار بگیرم. ممکن است باعث کسالت دیگران شدن اشتباه باشد اما هرگز خودم را نیازمند داوری دیگران نمی دانستم. البته ادعا ندارم که آدم قابلی هستم، اما این را هم نمی توانم نادیده بگیرم که بخواهند مرا به عنوان آدم نادان به شمار آورند.

هرگز آنقدر خودپسند نبوده ام که رمان یا حکایتی بنویسم آن هم فقط برای اینکه بالای تریبون قهرمانی بروم و تا کمر خم شوم و ابراز احساسات جمع کنم. از این گذشته در این بین، در همه جای دنیا رمان نوشته می شود و رمانهای ساده لوحانه یی هم نوشته خواهد شد. روزی نوشتن رمان خیلی عادی خواهد شد درست مثل خواندن آنها در گذشته.

وقتی با مادرم چراغهای صحنه ی تأثر را دیدم، برایم روشن شد که زندگی خیلی کوتاه است و پی بردم که به زودی خواهم مُرد و همه چیز را ترک خواهم کرد. نوع دیگری از خودپسندی ام این بوده که همیشه توانایی دنبال کردن افکارم را تا آخر داشته ام. برایم هرگز سخت نبود که تئاترها و سینماهای پُر از جمعیت را مدتها پس از مرگم مجسم کنم. باید دانست که این کار از عهده ی هرکس بر نمی آید. خیلی ها تحت تأثیر احساسات شان

به قدری از خود بی خود شده‌اند که جداً نمی‌توانند درک کنند دنیایی هم وجود دارد و درست به همین دلیل متوجه عکس قضیه هم نیستند. آنها متوجه نیستند که این دنیا هم روزی به پایان خواهد رسید و در آن زمان ما با تپش‌های قلب‌مان برای همیشه وداع می‌کنیم و از جهانیان دور خواهیم شد. هرگز سعی نکردم خودم را بهتر از آنچه که هستم بنمایانم، مثلاً جلوی دیگران خودنمایی کنم و یا جلوی آینه بیش از حد به خودم برسیم. من برای دیدار کوتاهی به این دنیا آمده‌ام. فقط ملاقات و مصاحبت با افراد خودپسند را بامزه نمی‌دانم بلکه حرف زدن با بچه‌های کوچک و دیدن یک نمایش کمدی از هُلبرگ^۱ یا مولیر^۲ به همراه آنها هم می‌تواند روش خاصی برای تزکیه باشد. درست به همین علت ملاقات با افراد خودپسند برایم خوشایند و لذت‌بخش است زیرا آنها هم مثل بچه‌های کوچک بی‌ریا و بی‌آلایش هستند و حتا گهگاهی به بی‌آلایشی آنها رشک می‌برم. آنها طوری زندگی می‌کنند که انگار زندگی مفهومی دارد یا چیزی در خطر است. اما ما غباری بیش نیستیم، به همین علت هم دلیلی ندارد که خودمان را مهم جلوه دهیم. همان طوری که مفیستوفلس^۳ به فاوست^۴ گفت: ابدیت چه چیزی می‌تواند به ما عرضه کند که فناپذیر نباشد.

در سال ۱۹۷۰ مادرم فوت کرد و این اتفاق چند روز قبل از کریسمس رُخ داد. در آن سال، من کلاس هفتم دبیرستان را می‌گذراندم. بیماری مادر خیلی ناگهانی بروز کرد و طولی هم نکشید که او را از پا درآورد. ابتدا یک‌ماهی در خانه بستری شد و پزشکان او را تحت نظر داشتند و مداوا می‌کردند و پس از آن هم چند هفته در بیمارستان بستری شد.

پدر و مادرم چند هفته قبل از مرگ مادر با هم آشتی کرده بودند و این اتفاق قبل از انتقال مادر به بیمارستان افتاده بود. پدر برایم می‌گفت که او

1 - Holberg

2 - Moliere

3 - Mephistopheles

4 - Faust

زندگی مادر را خراب کرده و مادر هم درست برعکس این را می‌گفت و این حرفها به همین ترتیب ادامه یافت و تا آخرین لحظات زندگی مادر، باران خود گناهکار شمردن و سرزنش خود از هر دو طرف می‌بارید. فقط تفاوتش با گذشته این بود که آنها دیگر یکدیگر را متهم نمی‌کردند بلکه هر کدام خودش را مقصر می‌دانست، مجموع سرزنشها و گناهکاری‌ها هم ثابت بود. برایم چندان تفاوتی نداشت که پدر و مادرم همدیگر را آزار و شکنجه بدهند یا خودشان را. اما مراسم خاکسپاری جداً خیلی عالی برگزار شد؛ پدر درباره‌ی اینکه مادر آدم فوق‌العاده خوبی بوده سخنرانی طولانی‌یی کرد و حتا: (به گفته‌ی خودش) درباره‌ی نخستین گناه بزرگ (آدم و حوا) و زندگی آنها هم حرف زد. پدر و مادرم در هفته‌های آخر زندگی مادر دوباره به سوی همدیگر برگشتند و همدیگر را به خاطر نارسایی‌ها و کوتاهی‌هایشان بخشیدند و به این ترتیب پیمانی را که هنگام ازدواج در محراب عروسی کلیسا، با یکدیگر بسته بودند، به مرحله‌ی اجرا درآوردند. آنها در طول زندگی‌شان روزهای خوب و روزهای بد زیادی داشتند اما در پایان توانسته بودند همدیگر را تا زمانی که مرگ آن‌دو را از هم جدا کند، دوست بدارند.

همه‌ی حرفهای پدرم درست بود زیرا او در هفته‌های آخر قبل از مرگ مادرم، جداً او را دوست داشت اما به نظر من برای این کار خیلی دیر شده بود و بهتر آن می‌بود که او هفته‌های آخر را هم از مادر دور می‌ماند، شاید در این صورت، یک هفته پس از مرگ مادر، خیلی بیشتر از حالا دوست‌اش می‌داشت، به هر حال او می‌گفت: همه چیز فقط برای جلب توجه کردن نیست.

حتا من هم می‌بایست سر تابوت مادر چند کلمه‌یی حرف می‌زدم اما به قدری غمگین و غصه‌دار بودم که از عهده‌ی این کار بر نمی‌آمدم، بی‌تردید سوگ من خیلی عمیق‌تر از پدرم بود و به همین علت هم نتوانستم

چیزی بگویم و ابداً شوخی بردار نبود، اگر مرگ مادر برایم این همه مهم نبود، قطعاً من هم می توانستم سخنانی تأثیربار و تکان دهنده بگویم. هرگز نمی دانستم که مرگ مادر تا این حد به من صدمه خواهد زد. فقط توانستم از روی نیمکت کلیسا بلند شوم و با دسته گل فراموشم مکن به سوی تابوت او بروم. سرم را برای کشیش و پدرم تکان دادم، آنها هم برایم سر تکان دادند و وقتی دوباره به طرف نیمکت برگشتم تا بنشینم مرد کوچک را با کلاه نمدی سبز رنگش دیدم که وسط کلیسا بالا و پایین می رفت. او چوب نازک مخصوص اش را روی هوا می چرخاند، عصبانی بود.

روزی وقتی هجده ساله شدم پدر گفت: اگر چه مادر دیگر زنده نیست، اما آپارتمان مان متعلق به توست و می توانی در آن زندگی کنی. پس از مرگ مادر ما هنوز هم همدیگر را هفته ای یکبار می دیدیم، اما بهار امسال به این نتیجه رسیدیم که ملاقات ماهی یکبار هم برای مان کافی است، زیرا دیگر برای رفتن به پاتیناژ و یا مسابقه ی پرش اسکی بزرگ بودیم و دیگر تونل عشاق هم وجود نداشت. پدر عمر طولانی کرد و سن اش به بالای هشتاد سال رسید.

من هنوز هم به یاد دارم که هفته ها پس از مرگ مادر همیشه فکر می کردم: مادر دیگر مرا نمی بیند. پس چه کسی مرا می بیند؟

(ماریا)

من مادر را فراموش نکردم و هرگز هم نمی توانستم فراموش اش کنم، اما به نظرم چندان هم بد نبود که تمام خانه در اختیارم باشد. در آن زمان تعداد کسانی که در سن و سال من خانه ی شخصی داشتند خیلی کم بود. پس از مرگ مادر، مدت کوتاهی کسی را نداشتم که با او به سینما و تئاتر بروم و از این بابت احساس کمبود زیادی می کردم. اما خیلی زود تصمیم

گرفتم دختری را برای رفتن به تاتر یا سینما دعوت کنم، کار ساده‌یی بود. برایم خیلی مشکل نبود که در حیاط مدرسه با دختری سر صحبت را باز کنم و از او پرسیم که آیا مایل است با من به سینما یا تاتر بیاید. البته گاهی هم توی اتوبوس، مغازه و یا خیابان با دخترها آشنا می‌شدم و بیشتر مایل بودم با دخترهای غریبه صحبت کنم تا دخترهای کلاس، چون ممکن بود دخترهای کلاس منظورم را درست نفهمند و نتایج ناخوشایندی به بار بیاید. به رغم آن‌که دخترهایی را که دعوت می‌کردم نمی‌شناختم، اما می‌توانستم از ظاهرشان تا حدودی چیزهایی درباره‌ی آنان بفهمم و از این گذشته حدس زدن سن و سال‌شان هم کار سختی نبود.

برای من حرف زدن با دخترها کار بسیار ساده‌ای بود. برای خرید به ندرت سبد خرید برمی‌داشتم. دخترها از طرز حرف زدنم خنده‌شان می‌گرفت و دعوت کردنم از آن‌ها برای رفتن به سینما یا تاتر به نظرشان خیلی غیرعادی و عجیب نمی‌آمد آن‌هم در حالی که هنوز همدیگر را نمی‌شناختیم. اما من طوری با آن‌ها حرف می‌زدم که خودشان را انتخاب شده از طرف من می‌پنداشتند که البته همین‌طور هم بود، زیرا خیلی وقت بود که دیگر هرکسی را که سر راهم قرار می‌گرفت، دعوت نمی‌کردم.

برای دخترها خیلی جالب بود زیرا آپارتمان شخصی داشتم. همه‌ی آنها را یکی پس از دیگری برای نوشیدن شراب قرمز یا پیر و یا آبجو با نیمرو دعوت می‌کردم. گاهی هم پیش می‌آمد که آنها شب در خانه‌ام بمانند. اما خیلی به ندرت پیش می‌آمد که آنها را بیش از یک‌بار به خانه بیاورم زیرا در این صورت خودم را در معرض خطر مشاجره و بگومگو قرار داده بودم. حتا پس از ترک دوستی‌مان توقعاتی به وجود می‌آمد که نمی‌خواستم به آنها عمل کنم و همین‌طور می‌بایست پاسخگو می‌بودم. برای من گفتن حرف‌ام به کسی دیگر اصلاً کار دشواری نبود با این حال ترجیح می‌دادم از این جور کارها صرف‌نظر کنم. اگر کسی را فقط به سینما

و تئاتر و یا یک شب ماندن در خانه‌ام دعوت می‌کردم، هیچ‌کس از من کینه‌ی به دل نمی‌گرفت، اما با تکرار چهار یا پنج باره‌ی آن، مشکلات بروز می‌کرد.

دختری که فقط یک شب را در خانه‌ام می‌گذرانند معمولاً از امکاناتی که در اختیارش می‌گذاشتم راضی بود ضمن اینکه ماجرا را هم همه‌جا پخش نمی‌کرد زیرا اغلب برای خود آنها هم خجالت‌آور بود که شبی را با یک پسر کاملاً غریبه‌ی گذرانده باشند. اما به محض این‌که این ملاقات‌ها برای یکی از آنها به دو نوبت می‌رسید، امیدوار می‌شدند و شروع می‌کردند در این باره با دوستان‌شان صحبت کردن، و برای‌شان روشن بود که شماره‌ی این شب ماندن‌ها به زودی به عدد سه یا چهار هم خواهد رسید.

اما من هرگز به هیچ دختری دروغ نگفتم. مثلاً قبل از اینکه به تئاتر یا سینما برویم به آنها وعده‌ی شام خوردن ندادم و قبل از اینکه شام بخوریم هرگز به آنها قول شب ماندن در خانه‌ام را نمی‌دادم. هرگز هم طوری رفتار نمی‌کردم که برای آنها احتمال تکرار ملاقات دوباره پیش بیاید.

اما من با دست‌ودلبازی تمام از آنها تعریف می‌کردم و احترام زیادی برای‌شان قایل می‌شدم ولی هرگز کوچکترین اشاره‌ی نکردم که می‌خواهم برای مدت زیادی با آنها دوست باشم و یا اینکه بتوانم برای زمانی طولانی مسئولیت قبول کنم. برای اینکه سوءتعبیری پیش نیاید، حوله یا مسواک و یا حوله‌ی حمام مادرم را وقتی به دختری قرض می‌دادم تأکید می‌کردم که لطف کند و فقط تا فردا صبح از این وسایل استفاده کند و او نمی‌بایست وسایل را برای خودش برمی‌داشت، زیرا او فقط یک مهمان بالارزش بود، نه بیشتر. وقتی از دختری خیلی خوشم می‌آمد، به راستی برایم احساس وظیفه‌ی مقدسی به وجود می‌آمد و مرا ملزم می‌کرد تا به وضوح به او بگویم که به هیچ‌وجه نمی‌خواهم پایبند کسی بشوم، اما حرفهایم تأثیر کمکی کننده‌ی نداشت بلکه خشم و خروش به بار می‌آورد.

با وجودی که می‌دانیم از یک چیزی نباید انتظار تکرار داشته باشیم، اما چون چیزی را که باور داریم خیلی برای مان باارزش است، اغلب فکر می‌کنیم باید برای همیشه همین‌طور ادامه داشته باشد.

آمدن این همه دختر به خانه خیلی جالب بود، هرکدام از آنها، روی چیزی تمرکز می‌کردند، بعضی‌ها به طرف کتابخانه می‌رفتند و کتابی را که برای شان جالب بود از آن بیرون می‌آوردند و می‌خواندند. مثلاً دختری به نام ایرینه غرق در کتاب دنیای هنر شده بود. دیگری به نام راندی کتاب معروف اکتشافات اثر کارل اوانگ^۱ را با صدای بلند می‌خواند. البته من در کودکی این کتاب را بلعیده بودم، اما به‌نظرم در این دوران، این کتاب دیگر کتابی قدیمی و منسوخ شده بود. یکی از دخترها به محض اینکه وارد خانه شد پشت پیانوی سبز نشست و قطعه‌یی از شوپن را بسیار بد و غلط نواخت، فکر می‌کنم اسم این دختر ران وایگ بود. از دخترهایی که به خانه‌ام می‌آمدند می‌خواستم برای شنیدن صفحه قدم به اتاق نشیمن نگذارند زیرا آنها به صفحه‌های مختلفی گوش می‌دادند، اما هرگز پیش نیامد که یکی از آنها به چایکوفسکی یا پوچینی علاقه نشان بدهد.

اما این وضعیت، در اواخر ماه مه که هِگه را دیدم تغییر کرد. هِگه در مدرسه در رشته‌ی هنر تحصیل کرده بود. پس از اینکه ما با هم به سینما رفتیم و فیلم دبیرستان را دیدیم، او همراه من به خانه‌ام آمد و به محض ورود پشت پیانوی سبز نشست و همه‌ی کنسرت پیانوی راخ مانی نوس^۲ را نواخت که نیم ساعت تمام طول کشید، و من در حین گوش کردن پیانو به این فکر افتادم که او را دوست بدارم، اما در پایانِ موزیک برایم روشن شد، که آنچه مرا منقلب کرده بود، موزیک بوده نه نوازنده‌ی آن.

پس از آن با هم به گفتگو نشستیم و من جریان کاهدانی را به یادش آوردم، که خیلی خندید. حالا هر دوی ما دیگر بزرگ شده بودیم و از زمان

مدرسه تا به امروز همدیگر را ندیده بودیم. هگه سه شب پشت سرهم پیش من ماند و روز چهارم گفت که احساس می‌کند ما به درد هم نمی‌خوریم و خداحافظی کرد و رفت و دیگر هرگز سراغی از من نگرفت. البته رفتار او را درک می‌کردم. ما از زمان مدرسه و دوران بچگی همدیگر را می‌شناختیم، و این درست و شایسته نبود که به خاطر عشق به بازی، در بزرگسالی هم خودمان را بازی بدهیم. مطمئنم که یک متری هم نظر هگه را شنیده بود. زیرا در این سه روزی که او پیش من ماند، یک متری خیلی غیرقابل تحمل شده بود و مرتب مسیر اتاق نشیمن به آشپزخانه را بالا و پایین می‌رفت و عصای بامبواش را جلوی چشمان هگه تکان می‌داد، و این که چطور هگه نمی‌توانست او را ببیند برای من معمای بود.

خیلی از دخترها می‌خواستند که به بالکن بروند. مادر همیشه خیلی خوب از گلدانهایش مراقبت می‌کرد و من هم که نمی‌خواستم در اولین بهار بدون او از آنها صرف‌نظر کنم به مرتب کردن و سروسامان دادن آنها پرداختم. ریشه‌های خشک گلدان‌ها را بیرون آوردم و دور ربختم و آن تعدادی را که سرمای زمستان را تحمل کرده و آنرا پشت سر گذاشته بودند با خاک تازه پر کردم و مقدار زیادی هم پیاز گل‌های مختلف در کنارشان کاشتم که نتیجه‌ی فوق‌العاده زیبایی به دست آمد. در بهار امسال گلدانهای بزرگ پر بود از گل‌های زعفران، لاله؛ و نرگس‌های زرد زیبا به‌طور بی‌سابقه‌ی بیشتر از گذشته بود. این فضای زیبا خیلی از دخترها را تحت تأثیر قرار می‌داد و اغلب وقتی که هوا خوب بود لیوان مارتینی به دست توی بالکن می‌نشستیم و شهر را تماشا می‌کردیم.

البته واضح بود که من علت تنها زندگی کردن‌ام را برای دخترها می‌گفتم و به بعضی از آنها کمد لباس مادر را هم نشان می‌دادم، گاهی هم کت و دامن یا پالتویی را به آنها هدیه می‌کردم. آنها هم اول لباسها را می‌پوشیدند تا هرکدام را که اندازه‌شان بود، بردارند. برای من هم خوشایند بود که این

نمایش مد کوچک را تماشا کنم، و اگر خیلی هم سر حال بودم، همراه لباسها یک جفت دستکش یا شال گردن و یا کیف شب هم به آنها می‌بخشیدم. در بین آنها از دختری به نام ترسه حلقه زده بود، اما من تا به امروز پوست مادر را به او دادم. وقتی مشغول تا کردن پالتو بودم تا آنرا توی ساک بزرگی بگذارم، اشک توی چشمان ترسه حلقه زده بود، اما من تا به امروز هم فکر نمی‌کنم که اشکهای او به خاطر خوشحالی و قدردانی اش از پالتو بوده، شاید او این هدیه را نوعی تقاضای ازدواج تلقی کرده بود و یا دست کم نشانه‌ی علاقه‌ی عمیق من به خودش، و به همین علت دوباره منظورم را برایش توضیح دادم. از طرفی هم به پدر می‌گفتم که لباسهای مادر را به افراد نیازمند بخشیده‌ام تا برای او هم جای اعتراضی باقی نماند و شاید پالتوی پوست مادر را هم فراموش کند. به هر حال من لباسهای مادر را به دخترها می‌دادم و آنها هم در این پاکسازی به من کمک می‌کردند و به این ترتیب پس از شش ماه کم‌لباس مادرم خالی شد.

یک یا دوبار پیش آمد که شب را با دختری بگذرانم که در خیابان فقط چند نگاه با هم ردوبدل کرده بودیم. در آن زمان در اسلو دخترها بیشتر از پسرها بودند و من هرگز مشکلی برای آشنا شدن با آنها نداشتم، در اوایل دهه‌ی هفتاد شب را با کسی گذراندن برای هیچ‌کس چندان اهمیت جدی‌یی نداشت. هنوز هم به یاد دارم که آن وقت‌ها همیشه فکر می‌کردم در زمان مناسبی به دنیا آمده‌ام زیرا بیست سال قبل از آن هیچ مردی نمی‌توانست از خانه‌اش به این شکل استفاده کند.

زمانی هم که به مدرسه می‌رفتم در شهر با دخترهای زیادی آشنا شدم، اما هرگز عاشق کسی نشده بودم زیرا همیشه خودم را بزرگتر از سن و سال‌ام می‌دانستم و به هر حال خیلی پخته‌تر از دخترهایی بودم که با آنها دوستی می‌کردم. اما یک‌جایی این امتیاز تا حدودی به حساب نمی‌آمد و آن‌هم در مورد رشد جسمانی بود که از این بابت هرگز نسبت به دختران

احساس بزرگتری نمی‌کردم، اما مگر یک زن یا یک مرد فقط جسم است، اما من مطمئن بودم که بالاخره روزی با کسی آشنا خواهم شد که بتوانم او را از صمیم قلب دوست بدارم. شاید هم به همین علت شروع کرده بودم به تنها پیاده‌روی کردن به امید اینکه از این راه بتوانم چنین کسی را پیدا کنم زیرا اگر او هم مثل من بود مسلماً دیدار ما نمی‌توانست در دیسکو یا پارتی‌ها و برنامه‌های جوانان صورت بگیرد، اما احتمال این‌که این دیدار در پیست اسکی یا در حین پیاده‌روی رخ بدهد خیلی بیشتر بود. در چنین موقعیتی من با او در ماه ژوئن و وسط جنگلی در الوالستر^۱ روبرو شدم.

هنگامی که به مهدکودک می‌رفتم همیشه علاقه داشتم در گوشه‌یی بنشینم و بازی بچه‌های دیگر را تماشا کنم. اما حالا همه‌ی آن بچه‌ها بزرگ شده بودند و به‌نظر من بازی‌های‌شان هم هیجان کمتری داشت، چه رسد به پارتی‌ها و جشن‌های‌شان. چند هفته‌یی بود که به‌علت برگزاری جشن فارغ‌التحصیلی در دبیرستان فرصت کمتری برای رفتن به تئاتر و ترتیب دادن مهمانی‌های شبانه داشتم و به این علت در جنگل‌های اطراف اسلو به پیاده‌روی‌های طولانی می‌پرداختم. گاهی حتی با قطار به فینزه^۲ می‌رفتم که در جنگل هاردان گرویدا^۳ پیاده‌روی کنم و پس از آن آرلندزدالن^۴ را پایین می‌رفتم و با مترو از فلام^۵ به خانه برمی‌گشتم. قطار سوار شدن را خیلی دوست داشتم، تماشای مسافران برایم لذت‌بخش بود و همین‌طور غوطه‌ور شدن در افکارم در زمانی که قطار از میان مناظر زیبا عبور می‌کرد. دوران دبیرستان را پشت سر گذاشته بودم و تا چند هفته‌ی دیگر هم نتیجه‌ی امتحانات کتبی را می‌گرفتم و مطمئن بودم که نمره‌ی درس ورزشی‌ام^۳ و در بقیه‌ی درسها نمره‌ی^۱ خواهم گرفت و فعلاً کار دیگری

1 - ullevalseter

2 - Finse

3 - Hardan gervidda

4 - Aurlandsdalen

5 - Flam

غیر از پیاده‌روی و سوار قطار شدن نداشتم. پدرم هنوز می‌بایست تا پانزده سپتامبر پول بلیت قطار را می‌پرداخت. وقتی تنها پیاده‌روی می‌کردم، همیشه یک قلم و یک دفتر یادداشت به همراه داشتم چون هنگام راه رفتن خیلی بهتر می‌توانستم فکر کنم. مسلم بود که همیشه فکر می‌کردم اما خیال‌بافی‌های بی‌پروا و افسانه‌سرایی‌ها زمانی که در طبیعت راه می‌رفتم خیلی بهتر از زمانی که در خانه روی مبلی نشسته بودم، به فکر می‌رسید. شیلر جمله‌یی دارد که می‌گوید زمانی افکار انسان آزاد می‌شود که از قوانین آن پیروی کند. البته حرف او نادرست نیست، اما مسلماً عکس آن هم امکان‌پذیر است، مثلاً زمانی که آزادانه در منطقه‌ی هاردان گرویدا راه می‌رفتم، می‌توانستم خیلی بهتر با افکار و ایده‌هایم بازی کنم تا زمانی که ساعتها مثل یک پرده فقط در چهار دیواری خانه‌ام حرکت می‌کردم، چیزی که بود، یک متری همیشه توی خانه می‌ماند درحالی‌که او هم می‌توانست به شهر برود، اما تقریباً هرگز در هاردان گرویدا دیده نشد.

وقتی راه می‌رفتم خیلی جسورتر و بانشاطتر فکر می‌کردم، به این ترتیب همیشه سوژه‌ها و موضوع‌های جدیدی به فکر می‌رسید و وقتی به خانه می‌آمدم دفتر بزرگی برمی‌داشتم و آن‌ها را برای داستانهای بلند، رمان، قطعه‌ی نمایشی، تئاتر و فیلم‌نامه می‌نوشتم و بهترین آن‌ها را با ماشین تایپ می‌کردم و بعد همه‌ی کاغذها را توی کلاسور می‌گذاشتم و دیگر هرگز هم آن‌ها را از کلاسور بیرون نمی‌آوردم. هرگز به کارکردن روی یکی از ایده‌هایم فکر نمی‌کردم زیرا کارکردن حرفه‌یی برایم مثل یک سرگرمی منسوخ یا ناهنجاری و نارسایی بود. خیلی‌ها سکه و تمبر جمع می‌کردند من هم ایده‌هایم را.

یک‌بار دختری یکی از کلاسورهایم را از کتابخانه‌ی اتاق کارم برداشت و آن‌را خواند و به همین دلیل به او اجازه ندادم که شب را در خانه‌ام بماند و فقط می‌توانست از نوشیدنی و نیمرو لذت ببرد. از آن به بعد کلاسورهایم

را درون کشوی زیر کتابخانه‌ی اتاق نشیمن می‌گذارم و درش را قفل می‌کنم. در راه برگشت از آرلندزدالین فکری به سرم زد، فکری کاملاً نو که مربوط می‌شد به نویسنده‌ی جوانی که با او در کلوپ ۷ آشنا شده بودم. او فقط چهار یا پنج سال از من بزرگتر بود. آن جا او را به یک لیوان نوشیدنی دعوت کرده بودم و تمام شب را با هم حرف زده بودیم. گرچه با آن موی زیاد و ریش بلند عینک کهنه‌ی مدل جان لِنون^۱ به چشم زده بود یکدست کت و شلوار مخمل خوش‌دوخت هم به تن داشت، با این حال درست به اندازه‌ی لذت‌های قدیمی‌ام، یعنی همکلاسی‌های دوران متوسطه‌ام، ساده و بی‌آلایش بود. دفتر یادداشت‌م را بیرون آوردم و آنچه را که چند ساعت پیش در همان روز نوشته بودم، روی میز گذاشتم. نوشته‌ام به زمانی مربوط می‌شد که در سه چهار صفحه و با خط خیلی ریز نوشته شده بود. بعد شروع کردم به خواندن یک خط در میان متن. او که خیلی هیجان‌زده شده بود و در ضمن مرا با رشک و حسد برانداز می‌کرد پس از تمام شدن خواندنم، من و رمان را غرق تعریف و تمجید کرد، کاری که باعث تعجبم نشد زیرا خودم می‌دانستم که ایده و طرح رمانم بسیار عالی است. با این وجود مورد تمجید قرار گرفتن اصلاً برایم خوشایند نبود بخصوص از طرف چنین جوانی که نویسنده‌ی بی‌تجربه‌ی بی بود. به همین دلیل یادداشت‌م را به او نشان ندادم و گفتم: در صورتی طرح‌ام را به تو می‌دهم که مرا به شراب دعوت کنی. او هاج و واج به من نگاه کرد. حرفم را ادامه دادم و گفتم. قول می‌دهم به هیچ‌کس نگویم تو این طرح را از کجا آورده‌ی، فقط برای تو یک شراب و پنجاه گرون خرج دارد. او هم فوراً پولی را که من بابت شراب پرداخته بودم به من برگرداند و یک اسکناس صد گرونی هم به آن اضافه کرد. در کلوپ ۷ رسم بر این بود که قبل از باز شدن شیشه‌ی شراب باید پول آن پرداخته می‌شد. وقتی پول‌ها را توی جیبم می‌گذاشتم یک

متری را دیدم که با عصبانیت از بین میزها رد شد و به طرف میز ما آمد، دور میز می چرخید و مرا با عصایش تهدید می کرد.

امروز آن پسر جوان با عینک جان لئون یکی از معروفترین نویسندگان کشور است و چندی پیش هم تولد پنجاه سالگی اش را جشن گرفتند؛ بعدها چندین بار دیگر هم او را دیدم. حالا ده درصد از حق فروش کتابهایش به حساب من واریز می شود، اما این موضوع را فقط من می دانم و او.

در آرلندزدالن مدت زیادی جلوی دوزخ بزرگی ایستادم که فتلاهل فته^۱ نامیده می شود، یک جهنم کوچک و درست. همین جا بود که برای اولین بار به فکر رسیدن شاید بتوانم با فروش طرح هایم، امرار معاش کنم و زندگی ام را بگذرانم. من با طرح هایم صاحب چیزی بودم که خیلی ها در پی آن بودند، ولی از آنجا که آدم خودپسندی نبودم و دلم هم نمی خواست معروف شوم، بنابراین فروش طرح ها فکر خوبی بود و نیازهای مالی مرا تأمین می کرد. هرگز فکر نمی کردم که در تعطیلات تابستانی برای خودم بکاری پیدا کنم، و از طرفی از پانزده سپتامبر هم پدر دیگر پولی به من نمی داد زیرا او به وضوح گفته بود که تو مسلماً به دانشگاه خواهی رفت و همه ی دانشجویان هم از کمک هزینه ی تحصیلی برخوردار هستند. اما پدر نمی دانست که این کمک هزینه هرگز برایم کافی نبود و تنها خرج مهمانی های شبانه ام خیلی بیشتر از کمک هزینه ی یک ماهام بود و از این گذشته اگر پول نداشتم دیگر نمی توانستم آزادانه به گردش بپردازم. تصور این موضوع برایم دردناک بود.

الهامات ناگهانی من در واقع فقط برای مدت خیلی کوتاهی به ذهنم خطور می کرد، درست مثل الهاماتی که به نحوی از ضمیر خودآگاه ما می گذرد. اگر من به آنها اشاره می کنم به این علت است که خیلی دقیق محل

و ساعت اولین الهامی را که به ذهنم رسید، می‌دانم و آن زمانی بود که به درون دوزخ فتلا هل فته خیره شده بودم. هنوز هم خوب به یاد دارم که اولین الهامام چقدر به نظرم عالی آمده بود، آنقدر خوب و بی‌نظیر که تمام افکار دیگری را که تا آن زمان داشتم در برمی‌گرفت و امروز پیاده‌روی‌هایم در جنگل آرلندزداین را مبدأ پیمان‌ام با شیطان به حساب می‌آورم.

وقتی در دل طبیعت می‌گشتم، به سالهایی فکر می‌کردم که تا به آن روز در زندگی گذرانده بودم یعنی چیزی تمام شده بود و به‌زودی چیز تازه‌یی آغاز می‌شد. باید برای خودم در اجتماع جایگاهی آبرومند اما بی‌نام و نشان پیدا می‌کردم، و این تفکرات مصادف با زمانی بود که تشخیص خاطرات واقعی از خاطرات تخیلی برایم دشوار شده بود. اما من توانایی خاصی برای دورنگه‌داشتن تجربه‌های زنده‌ام از تخیلات داشتم ولی در عوض خاطرات زندگی واقعی‌ام مبهم‌تر می‌شد که این امر گاه‌گذاری مرا می‌ترساند. بیشتر مایل بودم دیگران فکر کنند که دوران کودکی رویایی‌یی داشته‌ام و حالا در صدد پشت‌سر نهادن آن بودم.

به‌نظر مادر، دوران کودکی من خیلی ناگوار بوده، اما من خیلی بهتر از او می‌دانستم که چه دوران استثنایی و بی‌نظیری را در زمان کودکی گذرانده‌ام. هنوز هم پروازم را بر فراز شهر به یاد دارم که طی آن خانه‌های بسیاری را تماشا می‌کردم که زیر پاهایم بود. حتی می‌توانستم هر وقت می‌خواستم ارتفاعم را کم کنم تا بتوانم اتاق خواب و اتاق نشیمن مردم را ببینم. از پنجره‌ها می‌دیدم که زندگی مردم چقدر با هم متفاوت است و دیگر هیچ رازی از چشم‌ام پنهان نبود، من شاهد دعوای غیرعادی و عجیب‌ترین ارتباط‌های جنسی بشری بودم و این کار برایم مثل این بود که میمون‌هایی را در قفس‌های‌شان زیر نظر گرفته‌ام و اغلب هم برایم پیش می‌آمد که از انسان بودن خودم خجالت بکشم. یکبار زن و مردی را دیدم که وسط اتاق و در حالی که دختر بچه‌ی دو یا سه ساله‌یی تماشای‌شان می‌کرد، مشغول

بمغازه بودند. کارشان به نظرم غیرعادی و تهوع آور آمد، یکبار هم مردی را روی تخت دونفره‌ی بزرگی دیدم که بین دو زن خوابیده بود و من با دیدن آنها منقلب شدم. یکبار هم شاهد کتک‌کاری و حشیانه‌یی بودم که زنی به خاطر پول دعوا می‌کرد و بعد حس کردم مردی مرده وسط اتاق افتاده و بقیه در حال فرار هستند.

بی‌تردید اینها همه خاطراتی خیالی بود. اما من از این تخیلات چیزهای زیادی یاد می‌گرفتم و برایم کشفیات باارزشی به همراه داشت. موضوع بیشتر رمان‌های جنایی‌ام را که تا به حال نوشته بودم از همین سفرهای روحی و تخیلی‌ام گرفته بودم. یک رمان جنایی معمولاً فشرده‌یی از هسته‌ی اصلی یک رویداد است که فقط یک روی خودش را نشان می‌دهد و هنر نویسندگان در این است که این هسته را از واقعیت دور نگه دارد. یک کارآگاه باید زمان کافی و هوش خودش را برای حل کردن معما به کار بگیرد زیرا خواننده از این کار خوشش می‌آید. کارآگاه باید گام به گام خودش را به واقعیت جریان نزدیک کند تا به درک بهتری از اصل ماجرا برسد اما گاهی به نظر می‌رسد که او به راه خطا رفته و دنبال ردپای اشتباهی را می‌گیرد البته وقتی موضوع به تدریج کشف شد، خواننده‌ها هم از همه چیز سردر می‌آورند و به نحوی خودشان را در این اکتشافات شریک می‌دانند. این را هم از تخیلاتم آموخته بودم که یک رویا می‌تواند مثل یک کتاب باز باشد. آن وقت‌ها دو یا سه منطقه‌ی تخیلی مشخص را چندین و چندبار مجسم می‌کردم طوری که گویی تخیلات متشکل هم وجود دارد که در فاصله‌های معینی ظاهر می‌شوند. اطمینان داشتم که شکل‌گیری تخیلاتم نه تنها به بازتاب تجربیاتی مربوط نمی‌شد که در دنیای خارج به دست آورده بودم، بلکه برعکس چیزهای جدیدی را ارائه می‌داد. آیا این‌ها واقعاً تجربه‌های جدید بود که من از آنها چیز می‌آموختم و کمک می‌کرد به بزرگسالی برسم، یعنی چیزی که امروز هستم. اما این تخیلات از کجا

می آمد؟ نمی توانستم تفاوت این را تشخیص بدهم که آیا روپاها و سفرهای تخیلی ام را به وسیله ی آنتن خیلی قویِ مخصوصی با یک ضربه از بیرون می گرفتم یا اینکه بازتاب روحی یی داشتم که توسط آن می توانستم اسرار زیادی را یکی پس از دیگری در عمق بی نهایت وجودم کشف می کردم. دیگر در روپایم مرد کوچک اندام با عصای بامبواش را نمی دیدم هرچند هیچ مخالفتی با او نداشتم، و نه تنها دلم می خواست همیشه در روپاهایم باشد بلکه بیشتر مایل بودم هر لحظه وارد خانه بشود.

من یک سفر جنجال برانگیز هم کرده بودم یعنی سفری به کره ی ماه آن هم خیلی سال قبل از این که پای آمسترانگ و آلدین به آنجا برسد. هنوز هم خوب به خاطر دارم که چطور روی کره ی ماه ایستاده بودم و درحالی که سرم را بالا گرفته بودم کره ی زمین را تماشا می کردم. همه ی انسانها در آن بالا حضور داشتند، البته در این زمان دیگر این موضوع به صورت کلیشه یی درآمده، اما من پیش از آن که آمسترانگ گام بزرگ را برای بشریت بردارد، روی کره ی ماه ایستاده و به مفهوم جنگ های مصیبت بار و مرزبندی کشورها پی برده بودم. شاید در آن زمان فقط دوازده سال داشتم اما از آن به بعد توجه ام به مسائل بی اهمیت و ناچیزی که زندگی مردم را پرکرده بود هرروز بیشتر و بیشتر می شد. چیزی که خیلی به نظرم مضحک می آمد، تمجید و احترام و شهرت بود.

چندبار هم به کهکشان های دورتر سفر کردم و یکبار وارد ماشین زمان شدم و وقتی از آن پیاده شدم که روی زمین هنوز زندگی پدید نیامده بود و من در بالای آبها پرواز می کردم و زمین در زیر پاهایم به غنچه یی درحال بازشدن می مانست و خوب می دانستم که به زودی زندگی در روی زمین پدید خواهد آمد. آن وقت، چهار میلیارد سال قبل از رژیم گردهاردزن بود. من این توانایی را داشتم که با بالهای روحم حتی شهرها و مکان های مشخصی را پیدا کنم، برای مثال بالکن تئاتری که همیشه آنجا می نشستم و

از آن بالا هنرپیشه‌ها را در پایین نگاه می‌کردم. یک بار هم مرد کوچک اندام به فاصله‌ی یک متر و نیمی من روی یک نورافکن نشسته بود و با حالتی بیزار از زندگی مرا نگاه می‌کرد و با صدای گرفته‌اش می‌پرسید: ای وای تو هم که اینجایی؟ من از دست تو نمی‌توانم یک لحظه تنها باشم؟ اما گفتن این حرف‌ها راحت بود!

فکرهای جدیدی در سر داشتم که گردنم را فوت می‌کردند یا معده‌ام را غلغلک می‌دادند و یا مثل زخمِ بازی وجودم را می‌سوزاندند و همیشه از ذهنم خونِ داستان و حکایتها جاری بود، مغزم از افکار تازه و نو می‌جوشید و از دهانه‌ی آتشفشان وجودم، گدازه‌های سرخ‌رنگ فوران می‌کرد.

افکار تازه بی‌وقفه به مغزم هجوم می‌آورد و من گوشه‌ی دنجی را پیدا می‌کردم تا آنها را روی کاغذ بیاورم. همواره گفتگوهای دو یا سه صدایی را در سرم می‌شنیدم که درباره‌ی موضوع‌های مختلف با هم حرف می‌زدند. یکی از این صداها می‌گفت: برای من بدیهی است که انسانها روح فناپذیری دارند که این ارواح فقط برای لحظه‌ی کوتاهی وارد بدن متشکل از گوشت و خون می‌شوند، و صدای دیگر چنین جواب می‌داد: نه، نه، یک انسان هم حیوانی است مثل سایر حیوانات و آنچه را که تو روح می‌نامی، چیزی است متصل به مغز و قابل تجزیه شدن، یا همان‌طور که بودا در بستر مرگ گفت: همه‌ی ترکیبات فانی هستند.

چنین گفتگوهایی خیلی راحت موضوع‌های بسیار زیادی را دربر می‌گرفت که همه را روی کاغذ می‌آوردم و خوشحال بودم که دیگر در سرم نیستند، اما هنوز همه‌ی آنها را روی کاغذ نیاورده، بلافاصله سرم پُر می‌شد از صداهای تازه‌یی که باید دوباره خودم را از دست آنها رها می‌کردم.

در بین این گفتگوها، سخنان روزمره‌ی مردم هم جای داشت و صدایی می‌گفت: بالاخره آمدی، نمی‌توانستی با تلفن خبر دیر کردنت را به من

بدهی؟ و صدای مقابل پاسخ می داد: من که گفته بودم امکان دارد جلسه مان طول بکشد. و صدای اول دوباره می گفت: خیال نداری بگویی که تا این ساعت جلسه داشتی، ساعت نزدیک دوازده است. و با این حرف دعوا آغاز می شد.

هرگز به پایان این گونه بگو مگوها و سرانجام شان فکر نمی کردم و نیازی هم به آن نبود. بنابراین همه چیز را می نوشتم و می نوشتم تا زمانی که دوباره آرامش برقرار می شد، و تنها چیزی که مغز جوشان مرا آرامش می بخشید این بود که وقایع درونش را به نگارش دریاورم.

گاهی مغزم را غرق در الکل می کردم، اما این عرفها هم به شکل داستان در می آمد، چنان که گویی آنها هم بخار شده و به روح تبدیل می شدند. الکل تخیلاتم را بیشتر به هیجان می آورد و در عین حال ترس از آنها را هم از بین می برد و به این وسیله موتور داخلی مرا روشن می کرد و به من جرأت و توانایی بیشتری می داد تا بتوانم کارکرد این موتور را تحمل کنم. به این ترتیب می توانستم توده‌ی بی شماری از صداها را در سرم بشنوم و با نوشیدن چند لیوان دیگر به همه‌ی آنها تسلط پیدا کنم.

صبح روز بعد، وقتی از خواب بیدار می شدم به خاطر نمی آوردم که شب قبل چه چیزهایی نوشته‌ام، بخصوص خطوط آخر آنرا که پس از نوشیدن دو شیشه شراب روی کاغذ آورده بودم، بعد با هیجان و در حالی که هنوز لباس خواب به تن داشتم به اتاق کارم می خزیدم تا نگاهی به نوشته‌هایم بیندازم و البته وجود چیز جالبی در آنها غیرممکن نبود. هرباری که این گونه یادداشتها را که نوشته‌هایش را فراموش می کردم، می دیدم، این طور به نظرم می رسید که گویا اسنادی از خانه‌ی دریافت کرده بودم که از طریق نوشتن‌های بی اختیار و غیرارادی به من به ارث رسیده بود.

نیروی محرکه برای تخیلات و گاهی هم مصرف الکل شاید برای این

بود که همیشه سعی داشتم چیزی را فراموش کنم که به خاطر نمی آوردم، پس برای چه این همه انرژی مصرف می کردم تا چیزی را فراموش کنم که نمی خواستم در حافظه ام وجود داشته باشد؟

فقط گردش در طبیعت و ملاقات با خانمها بود که می توانست برای مدت کوتاهی به من آرامش روحی ببخشد.

از دوران دیرستان خودبه خود صوفی شده بودم و دنیا را تخیلی و جادو شده می دانستم، در دفتر خاطراتم نوشته بودم: من تقریباً به همه چیز پی برده ام، و از تنها چیزی که سردر نمی آورم خود دنیا است. دنیا خیلی محکم و نفوذناپذیر است، مدتها است که درباره ی دنیا جوابی ندارم، فقط می دانم که راه وقوف کامل را بسته است.

در ضمن آدم رمانتیکی بودم و هرگز به این فکر نیفتادم که به دختری اظهار عشق کنم که به او علاقه ی قلبی نداشتم و شاید به همین دلیل هم بود که نیاز به ملاقات با خانمهای زیادی داشتم. همیشه با خودم فکر می کردم آیا روزی خواهم توانست عاشق وفاداری باشم. اگر همه چیز به نظر من بستگی داشت، دلخواه هم این بود که بتوانم بقیه ی عمرم را با خانمی که دوستش داشتم در کلبه ی جنگلی کوچکی به سربرم فقط می بایست اول این خانم را پیدا می کردم.

در پیاده روی هایم مطمئن بودم که ممکن است هر لحظه با او روبرو شوم و فکر می کردم شاید او پشت پیچ بعدی ایستاده باشد. این زیاده گویی نبود زیرا اطمینان داشتم که چنین کسی وجود دارد.

وقتی در یکی از بعدازظهرهای ماه ژوئیه برای پیاده روی به اوله والستر^۱ رفته بودم، تمام منطقه خالی از آدم بود، شاید هم به همین دلیل که انتظار رخداد ویژه یی در این روز داشتم. من تمام منطقه را زیر پا گذاشته بودم و حتی یک موجود زنده هم ندیدم این موضوع شانس مرا برای اینکه

ناگهان او سرراهم سبز شود، بالا می برد زیرا اگر جنگل پُراز آدم بود شاید ما نمی توانستیم همدیگر را ببینیم، به هر حال ما برای حرف زدن با همدیگر سرپا نایستاده بودیم.

به یک کافه رفتیم و برای خودم تکه ای شیرینی و یک چای میوه خریدم و روی چمن ها نشستیم. کمی دورتر از من هم خانمی با موهای تیره ی مجعد که شلوار جین آبی و بلوز قرمز به تن داشت روی نیمکتی نشسته بود. ما تنها بازدیدکنندگانِ اوله والستِر بودیم. او هم که چیزی می نوشید، پس از مدتی از جایش بلند شد و به طرف من آمد. برای یک آن ترسیدم که نکند او یکی از کسانی باشد که به خانه ام آمده بود زیرا در بین آنها چند نفر موهای تیره و یکی از آنها هم موهای تیره ی حالت دار داشت و به خاطر آوردن همه ی آنها کار ساده یی نبود. اما خانمی که حالا روبروی من ایستاده بود، به نظر چندسالی بزرگتر از آنها می رسید، شاید هشت یا ده سال. خانمی به سن و سال خودم که بی رودربایستی پیشگامی کرده بود. کنار من روی چمن ها نشست و خودش را ماریا معرفی کرد. او به زبان سوئدی حرف می زد و من تا آن لحظه با یک خانم سوئدی دوستی نداشتم. اما حالا دیگر اطمینان پیدا کرده بودم که طی چند ماه گذشته به دنبال ماریا می گشته ام. فقط مادونفر آنجا با هم بودیم و هیچ کس دیگری جز ما آنجا حضور نداشت و این اتفاق خیلی خوبی بود که یک بعد از ظهر داغ در این جا سرراه هم قرار گرفته بودیم بی آن که از قبل همدیگر را بشناسیم.

چند دقیقه یی درباره ی همه ی چیزهای ممکن و البته خیلی با احتیاط باهم صحبت کردیم و بعد با اطمینان و سرعت به حرفهای مان ادامه دادیم و خیلی زود برای هم به صورت دو آشنای قدیمی درآمدیم. ماریای بیست و نه ساله در دانشگاه اسلو دوره ی تاریخ هنر را گذرانده و قبل از آن هم در ایتالیا در رشته ی هنر دوره ی رنسانس تحصیل کرده بود و در حال حاضر در خوابگاه دانشجویان زندگی می کرد که این موضوع برای من تازگی

داشت و به نظر خیلی امیدوارکننده می آمد. بقیه ی آشناهای من که به خانه ام می آمدند با خانواده های بزرگ زندگی می کردند، پدر، مادر و خواهر و برادرهای شان. پدر و مادر ماریا به رغم متولد شدن او در سوئد، در آلمان زندگی می کردند.

به هر حال او به چشم من فوق العاده آمد و هرچه بیشتر از او شناخت پیدا می کردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که ما از خیلی جهات به هم شباهت داریم. او بسیار جذاب، دلچسب و شوخ بود و همین طور مثل من استعداد تداعی و خیالپردازی داشت و تخیلات را به صورت ماهرانه یی تحلیل می کرد، تخیلات مشابه فراوانی با من داشت و همین طور افق دید و فکرهای عالی. حساس و شکننده بود اما در عین حال می توانست گاهی هم گستاخ و بی توجه باشد. ماریا اولین کسی بود که در همه ی زندگی ام به او احساس داشتم و می خواستم و همین طور می توانستم که با او ارتباط برقرار کنم. از نظر من، ما دوروح در یک بدن بودیم.

برای اولین بار در زندگی با تمام وجود عاشق شده بودم و این عشق را سطحی نمی دانستم. دخترهای زیادی در زندگی من حضور داشته اند، حتی خیلی زیاد، و این که از آن پس نمی خواستم جز ماریا کس دیگری را ببینم، از روی بی تجربگی نبود و فکر می کردم باید زمینه یی برای برقراری یک رابطه ی جدی فراهم کنم.

از همان لحظه ای که روی چمن ها نشستیم، برایش داستان تعریف کردم و به نظر می رسید که او هم متوجه شده بود که من لبریز از داستان و حکایت هستم و همین طور هم می دانست که هر زمان که بخواهد، می تواند آنها را از من بیرون بکشد و شگفت آن که دقیقاً می دانست کدامیک از داستانها تخیلی و کدام تجربی است. ماریا طنز و شوخی را می شناخت، همین طور شوخی درباره ی شوخی را، و این هم یک دلیل مسلم دیگر برای معاشرت ما.

از میان داستانهایم دو تا از بهترین‌های‌شان را برگزیدم و برایش تعریف کردم. ماریا ابداً در سکوت آنها را گوش نمی‌کرد بلکه پس از نقد تک تک آنها، سئوالهایی درباره‌شان می‌پرسید که انتظار شنیدن جواب‌های عاقلانه داشت. اما نحوه‌ی پایان دادن به داستانهایم را می‌پذیرفت البته نه از روی ادب بلکه به این دلیل که خودش هم نمی‌توانست پایان بهتری برای آنها پیدا کند. اگر من حرف احمقانه یا بی‌هوده‌یی می‌زدم، او در اولین فرصت به آنها اشاره می‌کرد ولی من هرگز حرف بی‌ربط و احمقانه‌یی نزد و حرفهایی را که در این بعد از ظهر به ماریا گفته بودم خیلی با تأمل و متفکرانه بود و خود او هم این را می‌دانست چرا که بچه نبود.

ما به راه افتادیم و به طرف سگنسوان^۱ سرازیر شدیم. پیشنهاد گذراندن بقیه‌ی بعد از ظهر و شب آن روز به نظرم زیادی بود، ما جوشیدیم، کف کردیم و سررفتیم و احساس می‌کردیم که حمام شامپاین گرفته‌ایم. فکر می‌کنم با همین برخوردهای اولیه متوجه شباهت دیگری هم شدم: ماریا هم مثل من عجله‌یی برای تضمین ملاقات بعدی نداشت. برای اولین بار در زندگی‌ام آمادگی داشتم که از خانمی بپرسم: آیا او می‌تواند نقش زن زندگی مرا به عهده بگیرد. اما اصلاً این را نمی‌دانستم که آیا ماریا هم این آمادگی را داشت که متقابلاً چنین نقشی را به من واگذار کند؟

ما هنوز به سگنسوان نرسیده بودیم که باران شروع به باریدن کرد، هوا دم داشت و ما برای فرار از باران به سوی چمنزار دویدیم و زیر چند درخت تنومند پناه بردیم که زیاد هم از جاده دور نبودند. من دستم را دور کمرش حلقه کردم و او هم سرش را روی شانهام گذاشت.

هفته بعد هر روز را با هم گذرانیدیم. من با اولین خانمی آشنا شده بودم که هم سطح‌ام بود، هرچند با دخترهای دیگر هم روابط بدی نداشتم اما هرگز هم از این که صبح روز بعد آنها را بیرون می‌فرستادم احساس تأسف

نکرده بودم. چیزی که خیلی باعث نفرت من می شد صبحانه‌ی احمقانه‌ی بی بود که درست می کردند و برای خیلی از آنها این کار شروعی برای دوستی بود و برای من برعکس آن‌ها پایان آن. اما وقتی ماریا پس از صبحانه از خانه بیرون می رفت احساس دل‌تنگی می کردم و از آنجایی که ما خیلی به هم شباهت داشتیم، احساس می کردم که هر لحظه ممکن است مرا رها کند و برود. برایم قابل تصور بود که ماریا هم خیلی دقیق افرادی را که با آنها قصد دوستی دارد، انتخاب می کند. و تا اینجا هم من خواسته‌های او را برآورده کرده بودم.

پس از هر ملاقات با او فکرهای تازه و نو از وجودم جاری می شد، او هم این را می دانست. همواره از من می خواست چیزی را که به آن فکر می کنم، به او بگویم و من هم برایش داستانی تعریف می کردم که اغلب هنگام تعریف کردن آن به ذهنم می رسید. گاهی فکر می کنم او فقط به این دلیل شب‌ها در خانه‌ام می ماند. فکر می کرد این کار بهترین روشی است که می تواند داستانهای مهیج را از زیر زبانم بیرون بکشد و البته خودم هم هرگز با این معامله مخالفتی نداشتم. هرگز از دخترهایی که با آنها دوست بودم سوءاستفاده نکردم، ماریا هم این کار را با من نمی کرد. ما کاملاً مناسب یکدیگر بودیم، هر دو پس از خوردن غذا منتظر می ماندیم تا ببینیم کدام یک از ما با تشکری دوستانه از جایش بلند می شود.

یکی از شبها برای دیدن مادام باترفلای به اپرا رفتیم، ماریا هم تمایل داشت اشعار پوچینی را بشنود و من از این بابت خوشحال بودم زیرا احساس می کردم دایره‌ی بسته‌ی تشکیلی شده است. چندسال سپری شده بود و حالا با کسی به اپرا رفته و مادام باترفلای را دیده بودم، تنها تفاوتش با گذشته در این بود که دیگر هیچکس از دادن یک لیوان چینی‌انو به ما در فاصله‌ی دو پرده‌ی اپرا، خودداری نمی کرد. خیانت پینکرتون مثل گذشته خونین بود و او دل‌مهر باترین زن تا کازاکی را شکست، اما نه پوچینی و نه

اشعار اپرایی اش، روح شان هم خبر نداشت که آمریکایی ها چندسال بعد که باز می گشتند، شهر ناکازاکی را با خاک یکسان خواهند کرد. فعلاً همه چیز دور محور بدترین مرحله ی جنگ ویتنام متمرکز بود. پس از اتمام اپرا، توی بار نشستیم و درباره ی این نکته حرف زدیم که سایگون هم می توانست هزاران پینکرتون و خیلی بیشتر مادام باترفلای بیرون بدهد.

از این که یکی از روزهای آخر ماه اوت ماریا پیش من آمد و ناگهان پیشنهاد کرد که به روابطمان خاتمه بدهیم، شگفت زده نشدم، فقط از این بابت غمگین بودم که احساس حماقت می کردم، درست مثل همان دخترانی که خیال می کردند گذراندن چهار یا شش شب در خانه ام به مفهوم داشتن روابط طولانی تری با من است، احساس درماندگی می کردم.

از اینکه ماریا ناگهان به روابطمان خاتمه داده بود، غافلگیر نشدم، زیرا او بارها این نکته را یادآوری کرده بود که از من می ترسد. یک بار گفت که می ترسد توی چشمانم نگاه کند، وقتی پرسیدم چرا، رویش را از من برگرداند و گفت: داستانهای من عصبی اش می کنند، یعنی همان چیزی که او فانتزی پیشرفته می خواند، در او ایجاد ترس می کرد. تعجب کردم از این که آدم ترسویی باشد، اما بعدها برایم گفت که به شنیدن داستانهایم خیلی علاقمند بوده و چیزی که می ترساندش داستانهای نبوده بلکه نمی دانسته که آیا مایل است با کسی که بیشتر در افکار و فانتزی هایش زندگی می کند تا در واقعیت، صمیمی و خودمانی بشود یا نه. من هم که به اندازه ی کافی سهل انگار بودم که از مرد کوچک اندام با عصای بامبواش برای او حرف بزنم حتی دوبار می خواستم او را به ماریا نشان بدهم. خوب دیگر، زمان روراستی و درستکاری همیشه هم طولانی نیست. او برایم گفت که درخواست کار به عنوان کارشناس برای یکی از موزه های بزرگ استکهلم نوشته است.

ما پس از آن هم همدیگر را می دیدیم اما این ملاقاتها را به هفته یی یک

یا دوبار محدود کردیم و دوستان خوبی برای یکدیگر بودیم و هیچگونه رفتار بدی با هم نداشتیم. تصمیم گرفتیم با دخترهایی که شبی را با من گذرانده بودند، کماکان برخوردی دوستانه داشته باشم. ماریا و من باهم به سینما و تئاتر می‌رفتیم و چندین بار هم با هم پیاده‌روی کردیم اما داستانهای جدیدام را فقط زمانی برای او تعریف می‌کردم که خودش از من می‌خواست. ما دیگر بین بوته‌های توت‌فرنگی، باهم گفتگو نکردیم و همین‌طور هم در خوابگاه دانشجویی ماریا. حالا، توت‌فرنگی‌ها رسیده و دلم برای ماریا تنگ شده.

یکی از شبهای گرم تابستانی جلوی مهمانسرای، بالای تخته سنگی نشسته بودیم و من ساعتها داستانی درباره‌ی شطرنج با مهره‌های زنده تعریف کردم. پیش از آن ما با یک زوج اسکاتلندی حرف زده بودیم که اسلوفجورد را به ما نشان دادند و می‌گفتند که نروژ خیلی شبیه به اسکاتلند است. داستان از جایی شروع شد که من برای آنها حرف می‌زدم و ماریا خیلی تحت تأثیر این نکته قرار گرفته بود که چطور این همه اسم اسکاتلندی به ذهنم می‌رسد. ساختار اصلی داستان تقریباً این چنین بود:

لردها میلتون که خیلی زود بیوه شده بود، خانه‌ی بزرگ و مجللی در مناطق کوهستانی اسکاتلند داشت. از زمانی که پسر بچه‌ی کوچکی بود علاقه‌ی شدیدی به بازی شطرنج نشان می‌داد و از آنجایی که باغ باشکوه پشت خانه‌اش را خیلی دوست داشت دستور داد محل بزرگی را بین بوته‌های انبوه و کوتاه کنار پرچین تا برکه‌ی بزرگ ماهی‌های کپور برایش نصاب کنند و شطرنج بزرگی در فضای باز تعبیه کردند. صفحه‌ی این شطرنج ۶۴ خانه‌ی سفید و سیاه از جنس مرمر داشت و در هر خانه‌ی دو در دو یارد آن مهره‌های شطرنج چوبی نهاده بودند که بلندی هر کدام از آنها بسته به اهمیت و مقام‌شان بین دو تا سه پا بود.

کارکنان او در شبهای تابستان پشت پنجره می‌ایستادند و لرد را تماشا

می کردند که روی صفحه‌ی مرمری شطرنج حرکت می کرد و مهره‌ها را به این طرف و آن طرف می کشید. گاهی هم روی مبل باغ لم می داد و یک ساعت تمام طول می کشید تا دوباره از جایش بلند شود و مهره‌ی دیگری را جابه جا کند. لرد زنگوله‌یی داشت که هرگاه مایل بود پیش خدمت برایش ویسکی یا آب بیاورد، آن را به صدا درمی آورد. گاهی پیش خدمت که نگران سلامتی اربابش بود، از لرد می پرسید که آیا نمی خواهد به خانه برود. البته او فکر می کرد که غصه‌ی عمیق اربابش به خاطر از دست دادن همسرش و همین طور علاقه‌ی شدیدش به شطرنج برای مردی به سن و سال او زیاد خوب نیست و ممکن است روزی باعث از دست دادن عقل اش شود.

این نگرانی خدمتکار پس از مدت کوتاهی به واقعیت تبدیل شد. آن هم زمانی که لرد از او خواست تا برایش نقش یکی از مهره‌ها را بازی کند که در اثر رعد و برق خراب شده و در تعمیرگاه بود. او می بایست روی یکی از خانه‌های سیاه صفحه‌ی شطرنج می ایستاد. خدمتکار تقریباً دو ساعت روی صفحه ایستاده بود و در این مدت لرد فقط دوبار روی صفحه آمده و او را دو خانه جلوتر یا در خانه‌ی کناری و یا یک خانه به عقب کشیده بود. وقتی بالاخره پس از دو ساعت مهره‌ی فیل سفید او را زد - که این ساعت‌ها قبل از پایان یک دست بازی بود - خدمتکار درحالی که از سرما یخ زده و عصبانی اما عمیقاً آسوده خاطر بود، وارد خانه شد.

زمانی که لرد مهره‌های سفید و سیاه را می چید، محال بود کسی بفهمد او قصد بازی با کدام رنگ را دارد. او در هر دو طرف خیلی خوب بازی می کرد یعنی هم برای خودش و هم در مقابل خودش بازی می کرد و به این ترتیب در پایان هر دست بازی اگر مساوی نمی کرد، برنده یا بازنده می شد. اما خیلی وقت‌ها هم پیش می آمد که همه‌ی مهره‌ها را از روی صفحه‌ی شطرنج به روی چمن‌ها می برد و پس از آن ساعت‌ها می نشست و به

صفحه‌ی خالیِ مرمرین خیره می‌شد. خدمتکارانش می‌گفتند با وجودی که مهره‌ها دیگر روی صفحه‌ی شطرنج نیستند، اما او می‌تواند آنها را ببیند و بدون مهره‌ها و بدون اینکه از روی میل بلند شود با خودش شطرنج بازی کند.

خدمتکارش بارها سعی کرده بود که فکر او را از صفحه‌ی شطرنج و مهره‌ها به چیز دیگری بکشاند. یکی از شب‌ها به لرد پیشنهاد کرد که مثل گذشته‌ها و زمان زندگی بانوی بزرگوارش جشن تابستانی برگزار کند و این یکی از آن شبهایی بود که لرد صلاح می‌دید که خدمتکارش را به نوشیدن یک لیوان ویسکی همراه خودش دعوت کند. و حالا هر دوی آنها جلوی برکه‌ی ماهی‌های کپور نشسته بودند و هر کدام در یک دست لیوان ویسکی و در دست دیگرشان سیگار برگ پر دودی داشتند. لرد چند لحظه در سکوت به حرکات یک ماهی کپور نگاه کرد بعد به طرف خدمتکار برگشت و گفت جشن، فکر خیلی خوبی است اما خیلی تمایل دارد جشنی به سبک بالماسکه برگزار کند.

و چند ساعت بعد آنها به تنظیم نام مهمان‌ها پرداختند. زمانی که هامیلتون تمایل خود را برای دعوت صدوسی مهمان ابراز کرد، دلواپسی و تشویش در جان خدمتکار بیدار شد. زیرا خوب می‌دانست که بازی شطرنج سی‌ودو مهره دارد و تجربه‌ی تازه‌اش را هم هنوز به یاد می‌آورد که چه طور دو ساعت تمام به خاطر تفریح بی‌مزه‌ی لرد، روی صفحه‌ی شطرنج ایستاده بود.

لرد ابداً این تصمیم‌اش را از او پنهان نکرد که خیال دارد در جشن بالماسکه به عنوان گپ و گفتگوی پس از غذا یک دست شطرنج جانانه با مهره‌های جاندار بازی بکند. چند روز بعد کارت‌های دعوت فرستاده شد. کارت دعوت نشان می‌داد که در قصر هامیلتون جشن بالماسکه‌ی شطرنج برگزار خواهد شد و به همین دلیل از تک تک مهمان‌ها خواسته شده بود که

هرکدام در لباس شاه، وزیر، رُخ، فیل، اسب و پیاده یا سرباز حضور پیدا کنند. کسانی که باید در لباس سرباز می آمدند دهقانان واقعی اطراف بودند که در مجموع هشت دهقان زن و هشت دهقان مرد از میان آنها برگزیده شد، بقیه‌ی مهمان‌ها را ارتشی‌ها و اداری‌های بلند پایه، بزرگ زادگان و وابستگان طبقه‌ی اشراف تشکیل می دادند.

خدمتکار از اینکه تمام مهمانها دعوت لرد را پذیرفته بودند شگفت زده نشد. به نظر مدعوین او در چند ساله‌ی اخیر خیلی غرغرو و بهانه‌جو شده بود، با این همه هنوز هم لرد و قصرش برای آنها ارزش دیدن را داشت. از آن گذشته لرد در لباس بالاترین مقام نسبت به بقیه حاضر می شد البته پس از هرسوگ فون آرگول، که از او خواسته شده بود لباس شاه را بپوشد. این دعوت برای دهقانان به مفهوم واقعه‌یی خوشایند به حساب می آمد که آنها بتوانند قصر هامیلتون را ببینند و این موقعیتی باورنکردنی بود زیرا خارج از صفحه‌ی شطرنج قواعد سخت تبعیض طبقاتی در بین مردم حاکم بود.

یک هفته پیش از مراسم جشن که قرار بود در شب یوحنای قدیس برگزار شود، در آن حوالی هیچ سخن دیگری گفته نمی شد مگر درباره‌ی جشن. چند روز پیش از جشن، یکی از دهقانان و زنش مجبور شدند به علت بیماری از حضور در جشن عذرخواهی کنند. پیدا کردن زوج دهقان دیگری به‌عنوان جانشین اصلاً کار سختی نبود زیرا در آن حوالی به اندازه‌ی کافی دهقان وجود داشت و برای تهیه‌ی لباس هم هیچ مشکلی نبود زیرا فقط ایستادن آنها روی صفحه‌ی شطرنج کفایت می کرد.

روز بزرگ فرا رسید. در این ضیافت خیلی‌ها خارج از مرزبندی‌های طبقاتی دوستان و آشناهای جدیدی پیدا کردند. پس از صرف شام، دسر و قهوه در باغ قصر سرو شد و پس از آن لردهامیلتون زنگوله‌ی بزرگش را به صدا درآورد و از مهمانان خواست تا به او توجه کنند، او گفت: همه باید یک دست شطرنج با مهره‌های زنده روی صفحه‌ی مرمین بازی کنند و

حالت قرار گرفتن آنها روی صفحه را برای شان شرح داد. محل نشستن سرمیز شام بیشتر اتفاقی بود، اما قرار گرفتن روی صفحه‌ی شطرنج حالت دیگری داشت، به این ترتیب لرد نخست هشت دهقان زن و هشت نفر مرد را روی صفحه قرار داد، مک لئان به عنوان سرباز سفید در خانه‌ی a^2 و زنش روبروی او در خانه‌ی a^7 ایستادند، در سمت راست او هم خانم مک دونالد در خانه‌ی b_7 و شوهر او به عنوان سرباز سیاه در خانه‌ی b_7 و روبروی او قرار گرفت. این طراحی دقیق باعث می شد که همه‌ی زوجها به رغم بزرگی صفحه‌ی شطرنج همدیگر را زیر نظر داشته باشند ضمن اینکه آنها می توانستند متوجه شوند که زن یا شوهر دهقان مزرعه با زن یا شوهر دهقان مزرعه‌ی همسایه چه روابطی دارد که البته این منطق شامل دیگر مهمانها هم می شد.

رییس پلیس آقای مک لاک لِن به عنوان اسب سفید در خانه‌ی b_1 و پشت سر خانم مک دونالد بود و خانم مک لاک لِن که اسب سیاه بود در خانه b_8 و پشت آقای مک دونالد دهقان قرار گرفت که در خانه‌ی b_7 بود. روی تمام صفحه‌ی شطرنج شانزده مرد و شانزده زن و شوهر به شکل آریبی و در جهت مخالف یکدیگر ایستاده بودند. تنها چیزی که این تقارن نیاز داشت جاگرفتن شاه و وزیر بود. خود لرد به عنوان شاه سفید در خانه e_1 ایستاد که سمت چپ او خانم هرسوگین به عنوان وزیر روی خانه‌ی d_1 و روبروی آقای هرسوگ فون آرگول به عنوان شاه سیاه در خانه‌ی e_8 ایستاده بودند.

چون خانم هامیلتون دیگر حضور نداشت، بیوه‌ی مک کوین در نقش وزیر سیاه روی خانه‌ی b_8 جا گرفت. لرد هامیلتون هرازگاهی که او را در شهر یا گورستان می دید چند کلامی با او گفتگو می کرد و نظری هم به او داشت.

این دوشاه حرکت بقیه‌ی مهره‌ها را تعیین می کردند و بقیه‌ی مهمانها هم

نقش سیاهی لشکر را داشتند.

لرد هامیلتون از کسی پنهان نکرد که یک دست بازی آنها، تمام وقت مهمان‌ها را خواهد گرفت و تا صبح ادامه خواهد یافت زیرا او و هرسوگ شطرنج باز حرفه‌یی بودند. البته این بازی دسته جمعی طوری بود که دیگران بتوانند ضمن آن با هم آشنا هم شوند، زیرا هر مهره یک انسان زنده بود، به این دلیل از آنها خواسته شده بود که وقتی منتظر حرکت دادن مهره‌ها از طرف لرد یا هرسوگ هستند، آنها هرچه بیشتر با هم گفتگو کنند و زمانی هم که یکی از آنها ضربه خورد می‌تواند در باغ بزرگ به تفریح پردازد.

بازی به این ترتیب آغاز شد که لرد هامیلتون سرباز سفید را که همان مک آرتور بود، دو خانه به جلو راند و در مقابل هرسوگ فون آرگول هم خانم آرتور را دو خانه به جلو کشید، و به این ترتیب بازی آغاز شده بود. خدمتکار که مرتب با سینی نوشیدنی روی صفحه‌ی شطرنج به این سو و آن سو حرکت می‌کرد، بهترین شاهد اتفاقات بعدی بود. با اینکه او به شطرنج اهمیتی نمی‌داد اما با علاقه‌ی تمام به هیجانی توجه داشت که روی صفحه‌ی شطرنج مرتب بیشتر و بیشتر می‌شد. ما در اینجا می‌خواهیم فقط یکی از ماجراهای غم‌انگیزی را بازگو کنیم که رخ داده بود شاید هم یکی از مهمترین آنها.

ماری آن مک کنزی، زن بسیار جذابی که حدود بیست و چند سال داشت به‌عنوان سرباز سفید روی صفحه‌ی شطرنج و در خانه d ایستاده بود و شوهرش آیان در خانه‌ی d روبروی او. آیان از همسرش خیلی بزرگتر بود و به زن بارگی شهرت داشت. او حتی پس از ازدواجش با ماری آن هم معشوقه‌های زیادی داشت و همین‌طور با زنهای شوهردار دوروبرش هم رابطه داشت که دونفرشان لیوان لیکور در دست بین مهمان‌ها و روی صفحه‌ی شطرنج حضور داشتند. در این سال‌ها تمام مردم

محل با ماری آن عمیقاً همدردی می‌کردند و بین خودشان دهان به دهان می‌گشت که مک‌کنزی نه تنها به ماری خیانت می‌کند بلکه در خانه هم آدم زورگوی پلیدی است و به این ترتیب آنها به شدت با هم در تضاد بودند. درباره‌ی ماری آن گفته می‌شد که او زیباترین زن تمام منطقه است چراکه بسیار جذاب و شگفت‌انگیز بود و اغراق نیست اگر گفته شود هرکس که او را می‌دید با نگاه اول عاشقش می‌شد. این موضوع فقط درباره‌ی مردان صدق نمی‌کرد، ماری آن چیزی داشت که حتی زنها را هم وامی‌داشت که شبها بیدار بمانند و به او فکر کنند.

مردم آیان را عامل ناآرامی و آشوب می‌شناختند که ثبات زندگی‌های زناشویی بسیاری را در پیرامونش به مخاطره انداخته بود، اما عجیب آن‌که چنین چیزهایی به ماری نسبت داده نمی‌شد. اگر زن و شوهری در همان مزرعه دچار وسوسه‌ی مشابهی می‌شدند، این امر باعث نزدیکی و برقراری ارتباط بین آنها می‌شد و به این طریق ماری آن اسرارآمیز هم ارتباط بین چنین زن و شوهرهایی را محکم‌تر می‌کرد. شاید بتوانیم این را اضافه کنیم که به واسطه‌ی اشتیاق مشترک آنها به ماری آن مک‌کنزی بین چنین زوج‌هایی عشق جسمی هم افزایش می‌یافت.

و حالا اولین مهره‌یی که در این شب ضربه خورد، همین ماری آن بود و به همین دلیل هم او توانست از آغاز شب در پرچین هَرس شده‌ی پیچ در پیچ گردش کند یا این‌که کنار برکه‌ی ماهی‌های کپور بایستد و با خرده نان‌های آشپزخانه به آنها غذا بدهد. اما آیان به‌وضوح از این آزادی که زنش به این زودی به دست آورده و از بازی خارج شده بود، ناخوشایند می‌نمود. او از همان ابتدا چهارچشمی زنش را می‌پایید.

نفر بعدی که بازی را ترک کرد دهقانی به نام آیلین مک‌براید بود که در خانه‌ی ۹ شطرنج ایستاده بود. ماری آن شاد و سرمست از تماشای باغ بزرگ و شب تابستانی زیبا و لیکور زیادی که نوشیده بود، فوراً دست خانم

مک برآید را گرفت و با او روی چمن‌ها به رقصیدن پرداخت و بعد هر دو دست در دست هم به میان پرچین‌های پیچ در پیچ رفتند. بعضی از مهره‌های روی شطرنج آنها را دیدند که همدیگر را می‌بوسیدند و نوازش می‌کردند، اتفاقی که بین بوته‌ها می‌افتاد حتی از چشم آقای مک برآید هم پنهان نماند. او از موقعیت زنش خوشحال بود و از این بابت هم حسادت نمی‌کرد، زیرا خیلی خوب می‌دانست که اگر خودش اولین نفری بود که ماری آن را نوازش می‌کرد، درست همین موقعیت پیش می‌آمد. مدت زیادی طول کشید تا مهره‌های دیگر صفحه‌ی شطرنج را ترک کند.

این داستان، بسیار پیچیده است و موضوع نقدها و تجزیه تحلیل‌های بسیاری شده، اما می‌خواهیم آن را تا جایی که امکان دارد خیلی کوتاه و مختصر شرح دهیم.

شب، شبی افسون‌کننده بود و به نظر می‌رسید جن‌ها و فرشته‌های محافظ بر رویدادهای این جشن تابستانی نظارت دارند. لرد و هرسوگ کاملاً روی بازی تمرکز کرده بودند. بازی به کندی به مرحله‌ی تصمیم‌گیری و جابجایی مهره‌ها پیش می‌رفت. باغ پُر بود از مهمانهای شاد و با نشاطی که دیگر روی صفحه‌ی شطرنج به وجودشان نیازی نبود، همه دور ماری آن حلقه زده بودند حتی مهره‌هایی هم که تا آن روز هرگز او را ندیده و نمی‌شناختند اکنون با شیفتگی و ستایش مشتاقانه دور او می‌گشتند.

ماری آن برای نخستین بار در زندگی این احساس را داشت که کاملاً خودش باشد و عشق بی‌حدومرزش را به همه ارزانی دارد. با وجود بیگانگی با واژه‌ی بدخواهی، نگاه‌های عصبی و کینه‌توزانه‌ی آیان را می‌دید که هنوز روی صفحه‌ی شطرنج ایستاده بود و می‌خواست توسط هرسوگ فون آرگل، لرد هامیلتون را مات کند. چیزی به طلوع خورشید نمانده بود. ماری آن می‌ترسید که آیان بعداً او را در خانه تنبیه کند اما در آن لحظه نمی‌خواست به این موضوع بیندیشد. او به خیانت و بی‌وفایی آیان

در این سال‌ها فکر می‌کرد و اعتقاد داشت که در این دنیا عدالت نسبی وجود دارد، در هر حال امشب، شب او بود.

همین‌طور که رفته‌رفته موقعیت شطرنج روشن‌تر می‌شد، جشن هم نشاط بیشتری به خودش می‌گرفت. گفته می‌شد که در این شب ماری آن محبت خود را با تمام مهمانان حاضر در جشن قسمت کرده بود در حالی که آیان به اجبار می‌بایست روی صفحه‌ی شطرنج می‌ایستاد و تماشا می‌کرد که چگونه زنش ملکه‌ی جشن و سوژه‌ی مورد تمایل همگان شده؛ و این تنها بازی با مفهومی بود که ماری آن، آن‌را فقط در این یک شب کاملاً با رغبت و آسودگی خاطر انجام داد. آیان حس می‌کرد که به بازی گرفته شده است و کاری هم نمی‌توانست بکند زیرا درخواست ترک صفحه‌ی شطرنج قبل از اتمام یک دست بازی، بی‌حرمتی بزرگی به حساب می‌آمد و باعث رنجش خاطر میزبان، لرد هامیلتون می‌شد. بنابراین او مرتب دستش را بالا می‌برد و درخواست می‌کرد دوباره لیوان و سسکی‌اش را پُر کنند. اگرچه دیگر سِرِپا بند نبود، اما هنوز هم می‌توانست ماری آن را ببیند که با شادی همراه زن یا مرد دیگر و یا زوج دیگری به سوی بوته‌ها می‌رفت. در آن شب در باغ لرد هیچ‌گونه حسادت و وجود نداشت، همه عاشق ماری آن و به نحوی همه عاشق هم بودند.

بالاخره زمانی که لرد هامیلتون بازی را باخت و هرسوگ فون آرگول، با خوشحالی دستهایش را به نشانه‌ی پیروزی تکان داد، آیان مک‌کنزی هم توانست به باغ برود و دنبال زنش بگردد. او ماری آن را روی علفها در حالی پیدا کرد که تنگاتنگ به زوج مک‌لور چسبیده بود. آیان به خشم آمد و سیلی محکمی به صورت او زد. در یک چشم برهم‌زدن تمام مهره‌های شطرنج به او حمله کردند و رییس پلیس یعنی همان مهره‌ی اسب او را بازداشت کرد. صبح آن روز، ماری آن قصر هامیلتون را ترک نکرد زیرا دیگر راه برگشتی به زندگی مشترک‌اش با آیان نداشت و لرد هم از سرخیرخواهی به

او پیشنهاد کرد که اگر بخواهد می‌تواند به‌عنوان پیشخدمت در قصر او بماند.

هامیلتون هنوز تمام حرکتهای بازی هرسوگ را به یاد داشت و برای پی بردن به علت باخت‌اش، آنها را یادداشت کرده بود. کارکنان قصر می‌دیدند که او چطور بار دیگر حرکت به حرکت بازی را میزان می‌کند و بعد ماری آن روی صندلی جلوی برکه‌ی ماهی‌ها نشست و با او به گفتگو پرداخت.

تا مدت‌ها همه خاطرات خوش جشن تابستانی در قصر هامیلتون را در سر می‌پروراندند و خوشحال بودند که ماری آن بالاخره موفق شده بود انتقام بی‌وفایی‌ها و خیانت‌های آیان را بگیرد. البته اگر پیشتر جن‌ها و فرشته‌های محافظ هرشب باغ هامیلتون را تحت نظارت و حمایت خود داشتند، چندی بعد، این فرشته‌های مرگ و هیولاها بودند که آنجا را در اختیار خود گرفتند. به زودی، در منطقه یک سلسله جنایت وحشیانه صورت گرفت و پس از سومین قتل، رییس پلیس پی برد که تمام قربانیان این جنایت‌ها، مهره‌های شطرنج قصر لرده‌های هامیلتون بوده‌اند. پس از قتل پنجم، خدمتکار لرد به اداره‌ی پلیس آمد و به این موضوع اشاره کرد که تمام مقتولین به‌ترتیبی کشته شده‌اند که روی صفحه‌ی شطرنج ضربه خورده بودند یعنی دو سرباز، دو فیل و یک اسب، اما در این روند یک استثنا وجود دارد به این ترتیب که اولین مهره‌ی ضربه خورده در آن شب، ماری آن مک کنزی بود. رییس پلیس که نمی‌توانست ماری آن این زن اثیری را فراموش کند، بادقت و علاقه‌ی فراوان توجه‌اش به این مطلب جلب شد. برای او درک این مطلب که قاتل بی‌رحم رعایت حال زن جوان و جذاب را کرده باشد، کار مشکلی نبود بلکه برعکس او با بررسی انگیزه‌های زیاد بقیه‌ی قتل‌ها، چنین می‌پنداشت که قاتل به این وسیله می‌خواهد همه‌ی رقیب‌هایش را از سر راه بردارد و خودش به‌تنهایی این خداوند زیبایی را

تصاحب کند. این برداشت بدین مفهوم بود که امکان وجود مظنون‌های زیادی می‌رفت.

ششمین و هفتمین جنایت هم صورت گرفت که آنها هم مثل بقیه تکرار هولناک و بسیار ناگوار و به‌ترتیب بازی شطرنج بودند. پلیس هرکدام از قربانی‌های بعدی را شناسایی کرد و محافظت از آنها را در برنامه‌ی کار خود قرار داد، اما با این‌حال باز هم نتوانست از ادامه‌ی جنایت جلوگیری کند.

اکثر قربانی‌ها در جنگل و یا مزرعه کشته می‌شدند و تقریباً تمام آنها با کارد تیز سلاخی به‌قتل رسیده بودند. به این ترتیب، خیلی زود نیمی از مهمان‌های بالماسکه‌ی لرده‌هایلتون به‌رحمت ایزدی پیوستند و مفهومش این بود که قتل زنجیره‌یی به لرده‌هایلتون و هرسوگ نزدیکتر می‌شود، البته بجز رییس پلیس که خیلی خوب می‌دانست شانزدهمین نفری بوده که صفحه‌ی شطرنج را ترک کرده است.

نخستین آدم مشکوک به ارتکاب این قتل‌ها بی‌تردید کسی نبود جز آیان مک‌کنزی، و به این انگیزه که شریک زندگی‌اش در یک شب سرنوشت ساز او را رنجانده و اکنون هم برای همیشه ترکش کرده بود. و دلیل دیگر این سوءظن این بود که غیر از هایلتون و هرسوگ، آیان هم خیلی خوب تمام حرکات بازی را به یاد داشت زیرا او آخرین نفری بود که صفحه‌ی شطرنج را ترک کرد. اما زمانی که سیزدهمین و چهاردهمین جنایت درحالی رخ داد که آیان در زندان بود او را با عذرخواهی آزاد کردند.

البته لرده‌هایلتون هم توسط پلیس بازجویی شد، و به این دلیل که او بازی را باخته و یکی از معدود کسانی هم بود که تمام حرکات بازی را موبه‌مو می‌شناخت. در ضمن پلیس از او علت برگزاری چنین بالماسکه‌ی عجیب و غریب را هم پرسید.

زمانی که از خدمتکار لرد بازجویی به‌عمل آمد بین گفته‌های او و

اربابش اختلاف نظرهایی وجود داشت اما کسی به او مشکوک نبود. خدمتکار برای پلیس گفت که او قبل و بعد از برگزاری این جشن تابستانی شوم نگران سلامتی روحی اربابش بوده است.

زوج روستایی هم که چند روز قبل از برگزاری جشن، عدم حضورشان را اطلاع داده بودند مورد بازجویی قرار گرفتند، اما بی‌گناهی آنها هم ثابت شد.

سرانجام یکی از روزها ماری آن درحالی که توی انبار علوفه‌ی مک‌آیور با کارد سلاخی این زوج را به قتل رسانده بود، غافلگیر شد و به دام افتاد. برای ماری آن ورود به مزرعه‌ها و کشتن ارباب مزرعه و زنان‌شان کار بسیار راحتی بود، همچنین کشاندن زوجها به درون جنگل هم چندان سخت به نظر نمی‌رسید.

رییس پلیس که افسری با سابقه و پُر تجربه بود، با این پرسش کلنجار می‌رفت که چرا ماری آن جذاب باید مرتکب چنین قتل‌های زنجیره‌یی بی‌رحمانه‌یی شود که چنین چیزی تا به حال در اسکاتلند بی‌سابقه بوده است. ماری آن زیبا توضیح داد: از این که در آن شب جادویی لبهای مهمانان را بوسیده و همینطور همه را با مهر و محبت در آغوش گرفته و نوازش کرده، خجالت می‌کشید و از این رسوایی شرمنده بود. او می‌خواست به زندگی خودش هم پایان دهد، اما کارش نیمه تمام ماند. ماری آن نمی‌توانست تحمل کند که مهمان‌های لرد با خاطراتی که از او لای بوته‌های باغ داشتند و او در آن‌جا خود را تسلیم نیمی از اهالی اسکاتلند کرده بود، به زندگی ادامه بدهد.

خیلی‌ها اشک ریزان پای چوبه‌ی داری ایستاده بودند که تا چند لحظه‌ی بعد به زندگی ماری آن خاتمه می‌داد.

ماه سپتامبر دانشگاه باز شد و من در رشته‌ی تاریخ به تحصیل پرداختم. اغلب اوقات دختری از هم‌کلاس‌هایم را به نوشیدن شراب و پنیر یا آبجو و

نیمرو دعوت می‌کردم گاهی هم آنها را به استیک یا خوراک گوشت گوسفند، سوپ ماهی و یا ساندویچ ماهی مهمان می‌کردم.

هر روز منتظر بودم که ماریا خبر بدهد که آیا برای کار در استکلهم پذیرفته شده یا نه. بالاخره یکی از همین شب‌ها او به من تلفن زد و پرسید آیا می‌تواند به دیدارم بیاید. او آمد و یک دسته گل رُز زرد بزرگ هم برایم آورد که به نظرم غیرعادی آمد زیرا نمی‌دانستم به چه مناسبتی گل آورده، اما حدس می‌زدم باید اتفاقی افتاده باشد.

پشتِ میز آشپزخانه رو بروی هم نشستیم درحالی‌که دستهای هم را گرفته و روی میز خم شده بودیم. من چراغ‌ها را خاموش کردم و فقط یک شمع در جا شمعی بین ما روی میز روشن بود. با هم یک شیشه شراب ارزان قیمت را خالی کرده بودیم. من که از دیدار ماریا خیلی خوشحال بودم از او خواهش کردم اصل مطلب را برایم بگویید. او گفت که با کارش در استکلهم موافقت شده و من هم با خودم اندیشیدم که چقدر خوب بود اگر زندگی‌ام را به سوئد منتقل می‌کردم. اما پیش از اینکه کلامی از دهان من خارج شود او گفت که ترتیبی خواهد داد که من به استکلهم بروم.

سپس توی چشمانم نگاه کرد و گفت که خواهشی از من دارد، خواهشی که تمام مدت زندگی باید به انجام آن متعهد می‌شدم. از این حرف تمام بدنم لرزید، برای اولین بار در زندگی آماده‌ی چیزی بودم که یک عمر طول بکشد، از واژه‌ی طول کشیدن خوشم آمد، به نظرم واژه‌ی جالبی بود.

او گفت: می‌خواهم از تو بچه داشته باشم و او را با خودم به استکلهم ببرم. یک بار دیگر حس کردم که هرگز جز او به هیچ زنی برنخورده بودم که بتوانم همیشه او را بفهمم و این همان چیزی بود که در وجودش دوست داشتم. ممکن است آدم کسی را دوست داشته باشد که همیشه قادر به درک‌اش نباشد.

او گفت: پیتر، می‌خواهم از تو باردار شوم. اما من که هنوز هم پی‌آمد این خواهش را نفهمیده بودم به این می‌اندیشیدم که چگونه به استکهلم بروم، آیا باید آپارتمان‌ام را می‌فروختم یا آنرا اجاره می‌دادم؟ ماریا در ادامه‌ی حرف‌هایش گفت که نمی‌خواهد تمام عمرش را فقط با یک مرد سپری کند، و البته از این جهت کاملاً به من می‌مانست. ماریا خیلی خوب مرا می‌شناخت زیرا ملاقات‌هایم با دخترهای فراوان را برایش تعریف کرده بودم. در آن لحظه حس می‌کردم در گودال خودم افتاده‌ام.

ماریا از من یک بچه می‌خواست، او می‌گفت من تنها مردی هستم که دلش می‌خواهد از او بچه داشته باشد و این فکر از اولین دیدارمان به ذهن‌اش رسیده، با این حال نمی‌توانست به من متعهد و مقید بماند. می‌خواست از من باردار شود، می‌خواست با من جفتگیری کند!

من خندیدم و این فکر به‌نظم جداً عجیب و غریب رسید. او هم به کلی قصد مرا داشت زیرا من هم قصدم این بود که به‌گونه‌ی بدون قیدوبند تولید مثل کنم. مدت زیادی در این باره با هم حرف زدیم اما حرف‌هایمان ابتدا خیلی جدی نبود و شوخی کردیم و خندیدیم. ماریا می‌خواست با من همبستر شود و این تصویری وسوسه‌انگیز بود. ما می‌بایست با هم همبستر می‌شدیم تا ماریا باردار بشود و سپس به استکهلم نقل مکان کند.

من هنوز برای پدر شدن آمادگی نداشتم، اما پرسش اینجاست که آیا روزی خواهد رسید که این آمادگی را پیدا کنم. تنها تصور این که توی چشمان بچه‌ام نگاه کنم به‌نظم چندش آور بود. در دوران کودکی از این که کسی موهایم را نوازش کند یا گونه‌ام را ببوسد بیزار بودم حالا چگونه می‌توانستم خودم موی کسی را نوازش کنم و گونه‌اش را ببوسم؟

کلی فکر کردم و موضوع را خوب سبک سنگین کرده و به این نتیجه رسیدم که خودم بچه نمی‌خواهم اما می‌توانم به ماریا کمک کنم. هرچه بیشتر در این باره حرف می‌زدیم همتاقدرد هم برایم روشن می‌شد که او

پیشنهاد بسیار جالبی به من می‌کند. او تأکید داشت که باید با هم پیمان ببندیم و به هم قول بدهیم بعد از رفتن‌اش به استکهلم دیگر همدیگر را نبینیم و در این باره هم اصرار داشت. ما از آن پس هرگز همدیگر را نمی‌دیدیم و او حتی آدرس‌اش را هم به من نمی‌داد و همین‌طور باید به وجدان و شرف‌مان هم سوگند یاد می‌کردیم که پدر بودنم مثل رازی بین ما بماند و من فقط اجازه داشتم مطلع شوم که بچه‌ام دختر است یا پسر.

از این بابت به قدری کیف کردم که بدنم دچار رعشه شد. ماریا نه تنها از هر حیث با من برابری می‌کرد بلکه در گستاخی و استعداد دست مرا هم از پشت بسته بود.

همین برایم کفایت می‌کرد که برای بچه‌دار شدن به زنی کمک کنم که این بچه قدر مسلم بچه‌ی من نخواهد بود. همیشه دلم می‌خواست خودم را انتشار دهم، تکثیر کنم و در عین حال به چیزی که آنرا حق نشر می‌گویند چندان علاقه‌ای نداشتم. نیازی نداشتم برای کارهایی که به جریان می‌انداختم یا از خود بجا می‌گذاشتم، تشریح شوم. از بچگی هم همین‌طور فکر می‌کردم و هرگز زمانی که به ارزیابی چیزی می‌پرداختم و با این‌که فکر بسیار عالی‌یی هم بود، اما برای این کار تشکر کسی را لازم نداشتم.

روزهای بعد هم همدیگر را می‌دیدیم و این برای من خیلی مهم بود. همیشه برایم مشکل بود که بتوانم نظری به آینده‌های دور بیاندازم، فقط به پشت سر و دوروبرم توجه داشتم و هرگز هم درباره‌ی آینده چیزی ننوشتم. به ماریا گفتم که شرایط‌اش را می‌پذیرم و باردار کردن او برایم افتخار بزرگی است، یک افتخار و لذت واقعی. بعد مدت زیادی خندیدیم، خنده‌های زشت، و هوس‌های ما بیشتر و بیشتر می‌شد.

هفته‌های باشکوهی را سپری کردیم. هر روز بیشتر احساس می‌کردم که در طول این هفته‌ها به معنای واقعی زندگی کرده‌ام، روابط ویژه‌مان را کنونی می‌نامیدیم. مسلماً ما نمی‌توانستیم تمام روز را در تخت خواب بگذرانیم و

بچه درست کنیم، از این گذشته ما بیست و چهار ساعته باهم بودیم، در این مدت به پیاده روی طولانی در شهر و جنگل می پرداختیم و من برای ماریا داستانهای مهیج تعریف می کردم. ماریا بخصوص از داستان پیچیده‌ی جواهر فروشی که با نقشه‌ی حساب شده می میرد و بعد مرتکب سه قتل هولناک می شود، خیلی خوشش می آمد. داستان‌هایی را هم که در کلوب ۷ به آن نویسنده فروخته بودم برای او تعریف کردم و اشکالی هم در این کار نمی دیدم زیرا ماریا به خارج از کشور می رفت. مجبور بودم بعضی از داستانها را دو بار یا بیشتر تعریف کنم زیرا ماریا می خواست آنها را از بر کند، اما مشکل این جا بود که نمی توانستم یک داستان را برای بار دوم دقیقاً مثل بار اول تعریف کنم که در چنین مواردی ماریا به کمک می آمد و نقش متن رسان را بازی می کرد. این نکته برایم عجیب بود که او چگونه می تواند روند داستان مرا بهتر از خودم به یاد داشته باشد. برای ماریا توضیح دادم که در اصل به هنر بداهه گویی تسلط دارم.

به زودی روز موعودی فرا رسید که هر دو مان منتظرش بودیم، روزی که در آن ماریا بسیار خوشحال و من بسیار غمگین بودم زیرا آزمایش حاملگی مثبت بود و ماریا هورایی کشید و با بی پروایی تمام گفت که من پدر بی نظیری خواهم شد و در پی آن خنده‌ی زشت و سبکسرانه‌ای کرد.

ماریا دو ماه دیگر را هم در اسلو ماند و سپس به استکهلم رفت. از آن پس ما همدیگر را خیلی کم می دیدیم، فقط گاهی زنگ می زد و می پرسید که آیا می توانم به کرینس جا بروم و برایش داستانی تعریف کنم و من هم ناز نمی کردم و فوراً به آنجا می رفتم. اما این تصور که پاره‌ای از وجودم در بدن او باشد برایم غیر عادی بود. بعد ماریا رفت، پیش از رفتن به من زنگ زد که او را تا ایستگاه راه آهن همراهی کنم، ولی از این کار سر باز زدم.

به این ترتیب حالا دیگر دقیقاً همان مردی بودم که زنی از من بچه می خواست و این بچه، بچه‌ی من نبود، پس چرا نمی بایست بچه‌ای را که

می خواست به او بدهم؟ کار خیلی راحتی بود و خرجی هم نداشت، برایم خرجی نداشت و فکر می‌کنم که باید از لطف او تشکر می‌کردم. اما هر چیزی دور و دارد و هنوز متوجه نبودم که با این حال این موضوع برایم خیلی گران تمام شده و به این ترتیب، دیگر هرگز دوباره ماریا را نمی‌دیدم. اکنون چندین سال از مرحله‌ی به اجرا درآمدن سوگند و تعهد رسمی ما می‌گذشت و او در این مدت در مجموع فقط چهار بار با بچه به اسلو آمد. ماریا بچه را طلایی صدا می‌زد اما مطمئناً اسم اصلی او چیز دیگری بود. بر این فرض بودم که ماریا به این دلیل بچه را با این اسم نواز شگرانه صدا می‌زند تا نام اصلی اش را از من پنهان کند. بچه را برای آخرین بار زمانی دیدم که تقریباً سه ساله بود. و بعد هم پیمان همبستگی رسمی مان را از نو تجدید کردیم و این می‌بایست آخرین ملاقات ما می‌بود. ماریا می‌گفت: بچه نباید هیچ تصویری از پدر داشته باشد و من از هیچ‌کدام از آنها، زیرا یک پدر واقعی نبودم.

او دختر بچه‌ی جذابی بود و از نظر من، نه به من شباهت داشت و نه به ماریا. اما بین او و مادرم شباهت زیادی می‌دیدم، از نظر بزرگی استخوان گونه و فاصله‌ی بین چشمهایش. پیش خودم فکر می‌کردم مادرم دوباره متولد شده و این شانس را من به او داده‌ام اما مسلماً برایم روشن بود که خیال بافی می‌کنم.

آخرین ملاقاتم با ماریا و بچه در یکی از شب‌های گرم ماه ژوئن سال ۱۹۷۵ بود که ما فقط چند ساعتی را با هم گذرانیدیم. میگو، نان سفید و شراب برداشتیم و به سوگنسون رفتیم. در حالی که طلایی توی آب با قوطی پلاستیکی بازی می‌کرد، ماریا و من هم در خاطرات گذشته غرق شدیم. وقتی بچه از آب بیرون آمد و از ما آب میوه و بیسکویت خواست، حوله‌ی دورش پیچیدم و او را خشک کردم و مادر و دختر هم این اجازه را دادند، البته در لباس پوشیدن هم کمک‌اش کردم، ماریا هم پیش‌بینی کرده

بود که من می توانم پدر خوبی باشم.

طلایی با حوله بین من و ماریا نشست و من برایش یک افسانه‌ی بلند تعریف کردم. قبل از اینکه داستانم را شروع کنم او خندید، نمی دانستم آیا می تواند همه چیز را خوب بفهمد یا نه، به هر حال می بایستی چند کلمه‌ی بی هم به سوئدی می گفتم تا فهمیدن را برایش آسان تر کنم. افسانه‌ی بی از دختر کوچکی به سن خودش تعریف کردم که پانینا مادینا نام داشت، او دختر رییس یکی از بزرگترین و فشنگ‌ترین سیرک‌های جهان بود که از کشوری به کشور دیگر می رفت و برنامه اجرا می کرد. یکبار هم در زمانهای خیلی قدیم این سیرک به استکهلم رفت و وسط پارک گرونالند بزرگترین پارک پایتخت سوئد برنامه اجرا کرده بود. آنها به دعوت پادشاه و ملکه‌ی سوئد به آنجا رفته بودند. ماشینهای سیرک در یک ردیف خیلی بلند حرکت می کردند. آنها همراه خودشان فیل‌ها، شیرهای دریایی، خرس‌ها، زرافه‌ها، اسب‌ها، شتر، سگ‌ها و میمون‌ها را در بارکش‌های ماشین‌ها می آوردند. توی ماشینها هم، دلقک‌ها، تردست‌ها، مرتاض‌ها، بتدبازها، مربی‌های حیوانات، سوارکاران نمایشی، گروه موزیک و شمبده بازها نشسته بودند و تنها بچه‌ی این کاروان بزرگ پانینا مادینا بود و همه با او مثل یک شاهزاده خانم کوچک رفتار می کردند زیرا او دختر رییس سیرک بود یعنی یک‌روزی سرنوشت از او یک آرتیست معروف سیرک می ساخت.

دختر کوچولو راست نشسته بود و حرفهای مرا گوش می کرد، به هر روی حتی یک کلمه هم حرف نمی زد و به همین دلیل مطمئن نبودم که تا چه اندازه حرفهایم را می فهمد اما می دانستم دست کم حال و هوای افسانه را درک می کند. نگاهی به ماریا انداختم و او علامت داد که به گفته‌ام ادامه بدهم، فکر می کنم از نظر ماریا همین که دختر کوچولو افسانه‌ی بی را همراه خودش می برد کافی بود. در ضمن یک متری هم جلوی درختی نشست تا بقیه‌ی داستان را بشنود. وقتی نشست کلاه سبزش را از سر برداشت و با

حالتی صمیمی آن را برایم تکان داد. خیلی شاد و سرحال به نظر می‌رسید شاید چون برای اولین بار خودش را به‌عنوان یکی از اعضای خانواده احساس می‌کرد.

از صف طولیل ماشینهای سیرک تعریف کردم که برای استراحت و خوردن ناهار در جنگلهای سوئد اطراق کرده بودند. دختر رییس سیرک می‌خواست به دریا برود و شنا کند. رییس سیرک فکر می‌کرد دلک‌ها از او مواظبت می‌کنند اما دلک‌ها متوجه منظورش نشدند و خیال می‌کردند مربی حیوانات از او مراقبت خواهد کرد و دیگران هم سرگرم کباب کردن گرازی روی آتش بزرگ بودند.

چند ساعت بعد که ماشینها می‌خواستند حرکت کنند اثری از پانینا مادینا نبود. آنها تمام عصر و شب هم به‌دنبال او گشتند حتی حیوانات را آزاد کردند تا با بوکشیدن او را پیدا کنند، اما تمام کوشش‌ها بی‌فایده بود. روز بعد وقتی باز هم دنبال دخترک گشتند و او را پیدا نکردند، فکر کردند توی دریا غرق شده. دوتا از شترها کنار آب ایستادند و آب نوشیدند نوشیدند و نوشیدند، خیلی‌ها فکر می‌کردند که شاید شترها پانینا مادینا را بوکشیده‌اند و به این علت می‌خواهند آب دریا را خالی کنند، اما سرانجام تشنگی شترها رفع شد و دختر رییس سیرک هم پیدا نشد. رییس سیرک پس از آن روز سال‌های تلخی را گذراند و در این سالها هرشب در خواب گریه می‌کرد، آخر پانینا مادینا نور چشمی‌اش بود، او دخترش را بیشتر از همه‌ی سیرک دوست داشت.

وقتی داستان به اینجا رسید، وانمود کردم که گریه می‌کنم و دختر کوچولو هم سرش را بالا گرفته بود و مرا نگاه می‌کرد، به‌نظر می‌رسید قسمت آخر داستان را فهمیده باشد. شاید هم چون خودش چند لحظه‌ی پیش در آب بازی می‌کرد، به همین دلیل خیلی سریع اضافه کردم پانینا مادینا در دریا غرق نشده بود بلکه هنگامی که بزرگترها کنار آتش نشسته

بودند و کباب گراز می خوردند و شراب می نوشیدند او هم از یک راه اسرارآمیز برای سفری اکتشافی به وسط جنگل رفت. پس از مدتی به قدری پاهایش خسته شد که میان درختهای سربه فلک کشیده‌ی جنگل روی علف‌ها نشست و به صدای قار قار کلاغ‌ها و فریاد جغدها گوش می کرد که در این حال به خواب عمیقی فرورفت. وقتی از خواب بیدار شد، به نظرش رسید که فقط چند لحظه خوابیده اما در واقعیت او تمام شب و نیمی از روز بعد را خوابیده بود زیرا در آن لحظه خورشید در وسط آسمان قرار داشت. پانینا مادینا از راهی که آمده بود برگشت تا محل آتش را پیدا کند اما نشانی از آتش ندید و حتی یک ماشین سیرک هم آنجا نبود. وقتی شب شد، او کورسویی از روشنایی و یک خانه‌ی قرمز را دید که بالای آن پرچم سوئد آویزان بود. جلوی خانه‌ی قرمز یک کاروان صورتی رنگ ایستاده بود که توجه پانینا مادینا را به خودش جلب کرد زیرا این کاروان شباهت زیادی به کاروان‌های سیرک داشت. او فقط سه سال داشت با این حال به طرف کاروان رفت و در زد، وقتی کسی در را باز نکرد، از پله‌های سنگی خانه‌ی قرمز بالا رفت و در خانه را زد، پس از چند لحظه در باز شد و خانم پیری بیرون آمد. پانینا مادینا ترسید شاید برای این که او دختر سیرک بود. نگاهی به خانم غریبه کرد و گفت پدرش را گم کرده البته او این حرف را به زبانی گفت که پیرزن آن را نمی فهمید زیرا پانینا مادینا اهل کشوری بود که خانم پیر هرگز آنجا را نمی شناخت. پانینا مادینا تقریباً دوزخ چیزهای نخورده بود و برای نشان دادن گرسنگی اش دستهایش را به طرف دهانش برد. خانم پیر خانه‌ی قرمز که متوجه شد او در جنگل گم شده و گرسنه است دخترک را به درون خانه برد و برایش کتلت و ماهی و نان و آب میوه آورد. پانینا مادینا به قدری گرسنه بود که تمام غذاها را خورد. شب خانم پیر برای او تخت خوابی آماده کرد و از آنجا که آنها نمی توانستند با هم حرف بزنند برایش به زبان سوئدی لالایی خواند تا دخترک خوابش برد، خانم پیر چون نام

دخترک را نمی دانست او را طلایی صدا می زد.

طلایی دوباره سرش را بالا آورده و مرا نگاه کرد. شاید به خاطر این که به او نشان داده بودم که پاتینا مادینا چطور کتلت ها و ماهی ها را خورده بود، اما شاید هم برایش عجیب می آمد که دخترک قصه هم مثل او طلایی نامیده شود. درست نمی دانستم که او چقدر می تواند داستانهای واقعی را درک کند، اما با این وجود به حرفهایم ادامه دادم: پاتینا مادینا سالهای زیادی توی خانه ی قرمز زندگی کرد و در تمام سوئد هیچ کس نتوانست پدر و مادر او را پیدا کند. در طی این سالها مرتب و مرتب خاطراتش از رییس سیرک کم رنگ تر می شد. دخترک توانست ظرف مدت کوتاهی کاملاً به زبان سوئدی مسلط شود و حرف بزند و زبان خودش را هم فراموش کرد چون با آن نمی توانست با کسی حرف بزند. به اینجا که رسیدم، انگشت نشانه ام را بالا بردم تا تأکید کنم چیز مهمی را که فراموش کرده بودم بگویم، به خاطر آورده ام و آن چیز مهم این بود که خانم خانه ی قرمز توی کمد اتاق خوابش یک گوی کریستال هم داشت که خیلی خیلی سال پیش با آن در یک شهر بازی بزرگ پیشگویی می کرد و از این طریق زندگی اش را می گذراند. او گوی کریستال را از کمد بیرون آورد تا آینده ی طلایی را با آن ببیند و در گوی دید که طلایی روزی بندباز بسیار معروفی خواهد شد. از آن روز به بعد خانم پیر اجازه داد که طلایی با چوب، طناب، سطل و ظرفها تمرین کند و طلایی هم روزی هنر بندبازی اش را برای یک رییس سیرک به نمایش گذاشت. این ماجرا درست سیزده سال بعد از روزی اتفاق افتاد که او برای اولین بار در خانه ی خانم پیر را زده بود. دختر توی روزنامه خوانده بود که به زودی یک سیرک بزرگ خارجی به استکهلم خواهد آمد و به این ترتیب آن دو به پایتخت سوئد رفته بودند تا دختر شانس اش را امتحان کند. این همان سیرک خارجی یی بود که سیزده سال پیش به استکهلم آمده بود اما از آن روزها دیگر چیزی در خاطر پاتینا مادینا نمانده بود و حتی به یاد

نداشت که اصلاً سیرکی دیده باشد. رییس سیرک که تحت تأثیر هنر و استعداد دختر جوان سوئدی قرار گرفته بود فوراً او را در سیرک‌اش استخدام کرد. اما نه او و نه پائینا ماتینا. نمی‌دانستند که او دختر واقعی خود رییس سیرک است.

ماریا با حالتی پرسش‌آمیز به من نگاه کرد، او همیشه به پایان داستان‌هایم علاقه نشان می‌داد، اما شاید در این روز مراقبت ویژه‌ی لازم بود، هرچه باشد در بین ما دو تا گوش کوچولو نشسته بود. ضرب‌المثلی هست که می‌گوید: خون، خون را می‌کشد. من ادامه دادم: شاید دلیل اینکه پائینا ماتینا و رییس سیرک از همان اول خیلی خوب با هم کنار می‌آمدند، این بود که دخترک تصمیم گرفت همراه سیرک به کشوری دوردست برود. پائینا مادینا در آنجا خیلی زود به یک بندباز مشهور تبدیل شد. یکی از شبها که بالای میدان سیرک و روی طناب می‌رقصید نگاه کوتاهی به رییس سیرک انداخت که آن پایین شلاق به دست جلوی گروه ارکستر سیرک ایستاده بود، در این لحظه متوجه شد که رییس سیرک پدر واقعی‌اش است و بالاخره دخترک او را به خاطر آورده بود. چنین لحظه‌هایی را معمولاً «الحظه‌ی واقعیت» می‌نامند. اما او از این واقعیت آشفته و پریشان شد و تمرکزش را از دست داد و با سر به وسط محوطه‌ی سیرک پرت شد. وقتی رییس سیرک دوان دوان خودش را به او رساند تا ببیند آیا آسیبی دیده یا نه، دخترک دستش را به سوی او دراز کرد و با صدای غمگینی که دل هر شنونده‌ی را ریش می‌کرد گفت: پدر! پدر!

طلایی با تعجب مرا نگاه کرد و خندید، فکر نمی‌کردم که او از داستان چیز زیادی فهمیده باشد، و برعکس ماریا با عصبانیت به من خیره شد و معلوم بود از این قسمت داستان خوشش نیامده است.

دیگر خورشید از روی جمع خانوادگی کوچک ما به سمت دریا پایین آمده و در حال غروب کردن بود، ما هم وسایل پیک نیک را جمع کردیم و

به طرف تراموا به راه افتادیم. در راه دخترک با اطوار جلوی ما به این طرف و آن طرف می‌رفت و زبرلب می‌گفت: پدر، پدر. ماریا دست مرا گرفت و فشرد و من اشکهایی را دیدم که توی چشمانش حلقه زده بود. وقتی به شهر رسیدیم، راه‌مان از هم جدا شد و به این ترتیب ماریا و بچه را برای آخرین بار دیدم و از آن پس هم هرگز دیگر چیزی از آنها نشنیدم.

حالا بیست و شش سال بعد جلوی پنجره‌ی بزرگی نشسته‌ام و دریا را تماشا می‌کنم و محو تماشای خورشید در حال غروب شده‌ام که لایه‌ی نازک زرینی روی سطح دریا پاشیده است. یک کشتی پُر از توریست به موج شکن نزدیک می‌شود، آنها به دیدن غارهای زمرد سبز رفته بودند که چند کیلومتر دورتر از اینجا است.

من در بلندی‌ها و برفراز شهر و در امتداد پیشه‌ی درختهای لیموترش و از میان دره‌ی آسیاها پیاده روی طولانی می‌کردم. مردم این جا خیلی شاد و مهربان هستند. یک بار خانمی که لباس سیاه پوشیده بود از پنجره‌ی خم شد و یک لیوان لیکور لیموترش به من داد. اینجا کاملاً هوشیار هستم و حواسم جمع است اگرچه آن بالا حتی یک نفر را هم ندیدم و زیاد احساس امنیت نمی‌کردم، به همین علت چندین بار ایستادم و خوب دوروبرم را نگاه کردم. خوب اگر کسی مرا از پک گنا تعقیب کرده باشد، این دره با این همه آسیاهایی که در آن افتاده، جای مناسبی است تا مرا از پا دریاورد.

برای اطمینان بیشتر همیشه درِ اتاقم را از داخل قفل می‌کنم چون اگر کسی وارد اتاقم شود می‌تواند به راحتی مرا از پنجره به بیرون پرت کند. پایین پنجره هم یک دیوار چند متری قدیمی هست که به خیابان ساحلی پُر رفت و آمد شیب‌داری منتهی می‌شود. پس در این صورت این عمل مثل خودکشی به نظر خواهد رسید.

در حال حاضر هتل مهمان زیادی ندارد، مثلاً دیشب در رستوران فقط

سه زوج بودند و یک مرد آلمانی تنها که تقریباً همسن و سال خودم به نظر می‌رسید و مشتری دیگری هم خود من بودم، اما در ایام عید پاک که تا چند روز دیگر آغاز می‌شود هتل در انتظار مسافران زیادی است.

آقای آلمانی مرتب مرا نگاه می‌کرد، احتمالاً دنبال هم صحبت می‌گشت چون من و او آنجا تنها بودیم. مرد آلمانی خیلی به نظرم آشنا می‌آمد و از خودم می‌پرسیدم کجا باید او را دیده باشم. من خیلی روان به زبان آلمانی حرف می‌زدم.

وقتی برای خوابیدن به اتاقم رفتم کلید را دوبار در جاکلیدی چرخاندم و در را قفل کردم. من که همیشه در رفتن به بار زیاده‌روی می‌کردم، حالا توی اتاقم به اندازه‌ی کافی مشروب داشتم و در گوشه‌ی اتاق یک شیشه‌ی خالی افتاده بود. زمانی هم که احساس تنهایی به من دست می‌داد، می‌توانستم با یک متری حرف بزنم، او برای هم صحبتی با من با کمال میل ظاهر می‌شد، تقریباً چهارروز بود که در این جا اقامت داشتم.

عنکبوتی در تارهای خودش زندانی شده بود، اول تارهایش را بافته و بعد با برداشتن یک گام نابجا درون آن معلق مانده بود.

درحالی‌که مشغول نوشتن این مطالب بودم، برایم روشن شد که ماریا مرا آلت دست خودش کرده و به گونه‌ی بی‌تمسخر گرفته بود. حتی این نکته را می‌دانست که پس از او دیگر نخواهم توانست هیچکس دیگری را دوست بدارم، از این رو ترتیبی داد که راه بازگشتی وجود نداشته باشد و سدی بزرگ بین ما گذاشت.

نخستین باری بود که اینگونه به ماریا فکر می‌کردم. شگفت‌انگیز است، پس از مرگ مادر این نخستین باری است که دوباره خودم را پیدا کرده‌ام، پدر هم سال گذشته فوت کرد، فکر می‌کنم مادرم را خیلی زیاد دوست داشتم.

همیشه احساس می‌کنم که چیزی را فراموش کرده‌ام، چنین به نظرم

می‌رسد که در تمام مدت عمرم سخت کوشیده‌ام که رویدادی را از زمان بچگی‌ام به خاطر بیاورم، چیزی که هنوز هم کاملاً محو نشده و در عمق تاریکی‌ها شناور است، زیر لایه‌ی نازکی از یخ که روی آن رقصیده بودم. البته وقتی در آرامش به دنبال این رویداد می‌گردم به جای یادآوری آن، فکر خوبی برای داستانی تازه به سرم می‌زند و شروع به ساختن آن می‌کنم.

اکنون دیگر روزبه‌روز بیشتر از هوشیاری‌ام می‌ترسم؛ این هوشیاری به‌نظم همچون شبیحی می‌آید که هیچ کنترلی بر آن ندارم و همین فانتزیهای من بود که ماریا را می‌ترساند؛ از طرفی شیفته‌ی آنها بود از طرف دیگر از آنها می‌ترسید.

از زمانی که ماریا مرا ترک کرد، دنیا برایم بازتر شده بود، او برایم جنبه‌ی رهایی‌بخش هم داشت. پس از او زمان زیادی طول کشید تا بتوانم دوباره با زن‌های دیگر ارتباط برقرار کنم. این ارتباط‌ها را با همکلاسی‌های دانشکده‌ام هم برقرار می‌کردم، اگرچه برای دانشجو بودن خودم را بزرگسال حس می‌کردم. پس از مرگ مادرم دیگر دنیا برایم خیلی گسترده و باز نبود.

به نویسنده‌ی جوانی که برای فکر داستانم به من یک شیشه شراب و صد گرون پول داده بود خیلی فکر می‌کردم، درحالی‌که توی خانه‌ام یک عالم یادداشت‌های شبیه به آن داشتم. رمان او دو سال بعد انتشار یافت و نقد هیجان‌آوری هم از آن شد.

خیلی زیاد به کلوپ ۷، کازینو، زیرزمین و خانه‌ی هنرمندان می‌رفتم. برایم بازکردن سر صحبت با دیگران کار بسیار ساده‌یی بود، و خیلی زود با همه‌ی کسانی که با آنها به گفتگو پرداخته بودم آشنا می‌شدم. تنها دشواری کار این بود که همیشه رفتاری مالی داشتم.

بی‌تردید من مرد جوان آگاه و پرفانتزی‌یی به‌شمار می‌رفتم. طرف‌های گفتگوهایم همیشه بزرگتر از خودم و بسیاری‌شان آدم‌هایی خیالباف و

تیزپرور بودند، بیشتر آنها هم هنرمندان جاه طلب و بلندپرواز که خودشان را دارای روح هنری می دانستند، اما از نظر من همگی شان کوله فکر بودند. بعضی از آنها کتاب شعر یا زمانی هم منتشر کرده بودند و بعضی شان هم ادعا می کردند که می نویسند یا می خواهند بنویسند و اگر کسی در این جمع چنین ادعایی نمی داشت احساس می کرد که مشروعیت حضور در آنجا را ندارد. در چنین فضایی بود که من فعالیت می کردم.

زمانی که در جمعی کسی ادعا می کرد که می نویسد یا می خواهد بنویسد، از او می پرسیدم: شما درباره‌ی چه چیزی می خواهید بنویسید که اغلب هم پاسخی دریافت نمی کردم. چه در آن زمان و چه بعد بیشتر و بیشتر به نظرم مسخره و غیرعادی می آمد که فرهنگ، ما آدم‌ها را به جایی رسانده که عده‌ی می نویسند یا می خواهند بنویسند، اما حرفی برای گفتن ندارند. اصلاً برای چه آنها می خواهند بنویسند در جایی که رک و راست می پذیرند چیزی وجود ندارد که بتوانند خلق کنند؟ آیا آنها نمی توانند کار دیگری بکنند؟ این اشتیاق و نیاز مبرم که بدون کار کردن بتوانند چیزی به وجود بیاورند، از کجا می آید؟ اما این وضعیت همیشه برای من برعکس بوده، یعنی همیشه باردار بوده‌ام اما هرگز نیازی نداشتم که بچه‌ی به دنیا بیاورم. البته منظورم کلمه به کلمه عین عبارت است. داستان ماریا اما چیز دیگری بود، در این قضیه این ماریا بود که به او نیاز داشتم. در گذشته دفتر خاطرات روزانه‌ام را می نوشتم اما نه چیزی که قابل انتشار باشد؛ موضوع بر سر خرده اندیشه‌هایم بود که برای خودم نگه‌شان داشته بودم. در این یادداشت‌ها نوشته بودم: من هرگز زمانی نخواهم نوشت. نمی توانستم حتی روی یک داستان تمرکز کنم. وقتی روی داستانی تمرکز می کردم فوراً چهار یا هشت داستان دیگر توجه‌ام را به خود جلب می کرد، همه چیز را با هم در نظر داشتن، مثلاً لایه‌ی ضخیمی از حکایت‌ها و گفته‌ها در مقیاس زیاد و گنجاندن تعداد بسیار زیادی داستان با نقل و روایات گوناگون در

سطح داستان، کار و حشتناکی است که بعضی‌ها آن را جعبه‌ی چینی می‌گویند. بنابراین باید همیشه فکر می‌کردم تا نقشه‌های نو و تازه بکشم و این موضوع هم طبیعی است که چیزی خودبخود بیاید و بعد برود. همواره در شور و شوق خودم غرق می‌شوم و همیشه احساس منفجر شدن دارم، پیوسته توی مغزم داستان تازه‌یی می‌شکفتد و شاید به این دلیل چهارپایه‌ی بار را دوست دارم زیرا با نشستن روی آن سبک می‌شوم و به این ترتیب همزیستی پدید می‌آید. به نظرم تولید فکر و حس فکری کاری بسیار آسان و انجام ندادن آن بسیار دشوار است، اما برای کسانی که می‌خواهند بنویسند موضوع به گونه‌ی دیگری است. خیلی از آنها ماه‌ها و سال‌ها را سپری می‌کنند بی آن‌که فکر تازه و پرمغزی داشته باشند تا بتوانند درباره‌ی آن چیزی بنویسند. پیرامون مرا آدم‌هایی با نیاز مبرم به بیان احاطه کرده‌اند که البته نیاز مبرم آنها از بیان‌شان بیشتر است و آرزو و اشتیاق‌شان بیش از پیام‌شان و من هم یک چنین بازار بی‌حدومرزی برای کارهایم دارم. اما چگونه می‌توانم کارهایم را برنامه‌ریزی کنم؟

در همان روزی که ماریا به استکهلم سفر کرد من هم با یادداشتن به شهر رفتم، موضوع از این قرار بود که می‌خواستم بیست جمله‌ی کوتاه جمع کنم. می‌خواستم بازار را مورد آزمایش قرار دهم و همین‌طور شیوه‌ی عمل خودم را محک بزنم. تصمیم داشتم هر یک از جمله‌های کوتاه را بفروشم مثلاً از قرار دانه‌یی یک لیوان بزرگ آبجو. جمله‌های خوبی بودند، خیلی خوب و شکی هم در آن نبود، یعنی آماده بودم که بهای نیم لیتر آبجو را با یک جمله‌ی کوتاه و بسیار ماهرانه بپردازم و پس از آن برای همیشه ابداع‌ام را فراموش کنم. فقط کافی بود خریدارش را پیدا کنم، در ضمن در آن‌روز برای این کار انگیزه‌ی کافی هم داشتم به این ترتیب که تمام پولم را برای ماریا خرج کرده بودم و دیگر هیچ پولی برایم باقی نمانده بود.

غروب آن‌روز در شهر با نویسنده‌ی مسنی برخورد کردم که در این جا او

را یوهانس می نامم. ما پیشتر خیلی با هم گفتگو کرده بودیم و او به نبوغ و استعدادم پی برده بود و فکر می کنم حتی می دانست که گفتگو با من برایش خرج هم دارد. یکبار از من پرسیده بود چه زمانی می تواند اولین سخنرانی مرا بشنود. این پرسش را با لحنی پرسیده بود که گویی می خواهد از من درباره ی اولین تجربه ی جنسی ام پرسشی کند، در پاسخ او گفتم هرگز، هیچ وقت کتابی منتشر نخواهم کرد. این حرف او را تحت تأثیر قرارداد، زیرا کسانی که این چنین می اندیشند تعدادشان زیاد نیست.

از یوهانس پرسیدم: می توانم او را به یک لیوان آبجو دعوت کنم. اما از اینکه پولی در بساط نداشتم چیزی به او نگفتم. اگر صورت حساب را می آوردند و بی پولی ام برملا می شد از آن جایی که هرگز دروغ نمی گفتم، تصمیم داشتم مجموع جمله های کوتاه ام را به او تقدیم کنم. دوباره ناخواسته به ماریا فکر می کردم و دلم نمی خواست در این شب به دلیل بی پولی، نتوانم به اندازه ی کافی مشروب بنوشم. البته این بیست جمله ی کوتاه برای یوهانس گران تمام می شد اما اگر او از آنها به درستی و بجا استفاده می کرد و چیزهایی هم به آن می افزود، می توانست هویت جدیدی به دست بیاورد، زیرا در مدت شش سال دو رمان به چاپ رسانده بود که هیچ کدام ارزش چندانی نداشت. در آستانه ی هفتاد سالگی به ندرت رمان هایش چیزی بیشتر از بیست جمله ی کوتاه داشت.

با هم به کازینوی زیرزمین رفیم که خوشبختانه خیلی مشتری نداشت و کسانی هم که آنجا حضور داشتند هنرپیشه ها و نویسندگان بودند، کسانی که تلاش می کردند در کار نویسندگی یا هنرپیشگی به جایی برسند. ما گوشه ی دنجی را پیدا کردیم.

پس از مدتی جمله ی کوتاهی گفتم، یوهانس پرسید: این جمله از کیست؟ خودم را نشان دادم و به نقل جمله ی دیگر پرداختم، او پرسید: مگر تو نمی گفتی خیال نوشتن نداری؟ سری تکان دادم و گفتم: بله، گفته

بودم هرگز کتابی منتشر نخواهم کرد و بعد توضیح دادم و مطمئن‌اش کردم که به هیچ وجه خیال ندارم نویسنده شوم. او سرش را تکان داد، احتمالاً تا آن لحظه هرگز در محیط اطرافش چنین حرفی نشنیده بود.

هر محیطی و هر خرده فرهنگی شرایط خاص زرادخانه را دارد. در محیطی هم که یوهانس رفت و آمد دارد هیچ‌کس نمی‌گوید که نمی‌خواهد نویسنده شود و حداکثر این است که کسی اقرار کند که از عهده‌ی این کار برنیامده، مسلماً همه جا هم این چنین نیست. در اطراف دنیا، بعضی جاها هنوز هم مردم روستایی‌پی هستند که گفته‌های خلاف قانون برای‌شان به همان اندازه عجیب و غریب است که مثلاً روزی دهقانی از کار دروکردن و بریدن درختها برای ساختن مزرعه برگردد و ادعا کند که می‌خواهد نویسنده شود و همواره دهقانانی هستند که از شنیدن حرف او از شدت خشم از کوره دربروند.

امروزه روز اگر از بچه‌های مدرسه پرسند که می‌خواهند چه کاره شوند، بیشتر آنها می‌گویند که دل‌شان می‌خواهد آدم معروفی شوند و جداً هم این آرزو را دارند. اما بیست سال پیش این آرزو مضحک به نظر می‌رسید، بنابراین ارزش‌های فرهنگی فقط پس از گذشت یک نسل کاملاً دگرگون شده است. در سال‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ این آرزو بدون مجازات نبود زیرا در آن زمان تصویر آینده در پزشک یا پلیس شدن مفهوم پیدا می‌کرد، اما امروز اوضاع به گونه‌ی دیگری است. در ابتدا آدم تصمیم می‌گیرد معروف بشود حالا چطور از عهده‌ی این کار برخواهد آمد اهمیت چندانی ندارد، و هیچ فرقی هم نمی‌کند که آیا این شخص سزاوار شهرت باشد یا نه. در بدترین حالت، آدم به این بسنده می‌کند که از طریق یکی از شوهای تلویزیونی به معروفیت دست یابد و بدترین حالت آن هم ارتکاب جنایت و تبهکاری است. من بیشتر این پیشرفت و تحول را درک می‌کردم، گویی می‌دانستم که روزی شهرت به ابتذال کشیده خواهد شد و همیشه از

مبتذل جلوه کردن خودداری می کردم.

یوهانس گفت: تو آدم عجیب و غریبی هستی، پیترا!

ورقه‌هایی را پیش رویش روی میز گذاشتم که روی آنها بیست جمله‌ی کوتاه نوشته بودم و او هم شروع به خواندن آنها کرد. بدگمانی و تردید در چهره‌اش نمایان بود. پرسید: یعنی اینها را تو نوشته‌ای؟ از جایی کپی نکرده‌ای؟ به خودم لرزیدم. حتی تصور این امر برایم انزجارآور و زننده بود زیرا پیشتر حتی یکبار هم نوشته‌هایم را به‌عنوان نوشته‌ی خودم منتشر نکرده بودم. به روشنی مشخص بود که حس کنجکاوی او را تحریک کرده‌ام و به‌نظرم مثل پیچیدگی یک دست بازی شطرنج می‌آمد.

می‌خواستم هر سوءتفاهمی را که برای بار اول به‌نظرم مشکل می‌رسید، برای همیشه از بین ببرم. به‌وضوح آشکار بود که امروز در این جا تلاشی طولانی خواهم داشت. زیرا حس می‌کردم در معرض امتحان قرار گرفته‌ام، امتحانی سرنوشت‌ساز برای درآمد آینده‌ام و اگر در این امتحان رد می‌شدم، کوشش جدید برایم دشوار می‌شد.

آرام گفتم که: با وجدان آسوده می‌تواند این بیست جمله‌ی کوتاه را داشته باشد و از آنها استفاده کند، طوری که انگار آنها نوشته‌ی خودش است. او شگفت‌زده گفت: شوخی می‌کنی پیترا؟

سپس برایش سخنرانی کوتاهی کردم و سرانجام او مرا درک کرد. گفتم: نمی‌توانم مصاحبه کردن در اجتماعات را که حقام است، تحمل کنم، باوجودی که در این‌گونه محیط‌ها خیلی هم راحت هستم اما بی‌نام و نشان بودن برایم مقدس است؛ و برای اطمینان بیشتر او، دلیل‌های باب روزی هم برای تصمیم‌ام آوردم و در پایان گفتم که از نظر سیاسی هم صحیح نیست توجه‌ها را به‌خودم جلب کنم. اصلاً چرا باید یک آدم، نخبگی و چیره‌زبانی خود را به رخ دیگران بکشد؟ آیا بهتر نمی‌بود مردم برای ایجاد یک نیروی کار دسته‌جمعی تلاش می‌کردند؟ و شروع کردم به مهمل بافی

و از اصل دموکراسی و ریشه‌های افراط‌گرایی گفتن، شاید هم از عبارت سر میز کار - که در گذشته در برابر آن مانند دلیل قاطعی ایستادگی می‌کردم - سود بردم. سرانجام بی‌نام و نشانی هنرمندان قرون وسطی را به میان آوردم و گفتم: هیچ‌کس نمی‌داند که نویسنده‌ی ادا و یا گفته‌های آرتوس کیست. یوهانس آیا به نظر تو این موضوع جداً اهمیتی دارد؟

او سرش را تکان داد. یوهانس مارکیست - لنینیست بود. بنابراین فوراً این مطلب را هم به گفته‌ام افزودم که مسلماً این افکار فقط برای خودم اهمیت دارد و دارای جنبه‌ی شخصی و خصوصی است و بعد گفتم که هر دو رمان او را خوانده‌ام و محتوای آن را درک کرده‌ام و اگر کسی بخواهد به عنوان سخنگوی مردم به آنها خدمت کند، آزاد است فقط این موضع فکری من نیست.

کم کم برای یوهانس روشن شد که می‌تواند با این بیست نوشته‌ی کوتاه هرچه زودتر پله‌های ترقی را طی کند و در تئاتر ملی پیش‌روی مردم بایستد. اما قبل از آن باید مسایل زیادی حل می‌شد و قبل از هرچیز موضوع مالی را پیش کشیدم و گفتم: در وضع مالی بسیار بدی هستم و به این دلیل آماده‌ام که نوشته‌هایم را از قرار هر برگ پنجاه گرون بفروشم اما اگر همه را با هم برداری می‌توانی هشتصد گرون بپردازی. اول به نظرم رسید که خیلی زیاده‌روی کرده‌ام زیرا در آن زمان هشتصد گرون برای نویسنده‌ها هم درست مثل دانشجویان پول زیادی بود، اما این‌طور به نظر می‌رسید که یوهانس خیال عقب نشینی ندارد. آن نوشته‌ها بیست متن غیر معمولی و مختصر و مفیدی بود که تمام قبل از ظهرم را صرف آفرینش و نوشتن‌شان آنها کرده بودم. به یوهانس گفتم که اگر بخواهد می‌تواند هر کدام را که خوشش می‌آید بردارد و آنرا دانه‌یی حساب کند اما حیف است آنها را از هم جدا کرد. هنگام نوشتن یوهانس را در نظر گرفته بودم و تصور وحشتناکی بود که حق انتشار متن‌ام را بیشتر از یک نفر داشته باشد.

یوهانس گفت: خیلی خوب همه را برمی دارم.

گفتم: هرچند حرف زدن درباره‌ی پول برایم خجالت آور است اما از طرف دیگر هم ما در یک جامعه‌ی سرمایه‌داری زندگی می‌کنیم که در آن فراورده‌های فکری هم کالا به‌شمار می‌آید. در نظر داشته باش این کار هم درست مثل آن است که یک نقاش تابلویی می‌کشد و آن را به‌فروش می‌رساند که در واقع صاحب تابلو عوض می‌شود و مسلماً دیگر نقاش مالک شخصی اثر هنری‌اش به‌شمار نمی‌رود یعنی اثری که در ازای آن پول گرفته. فکر می‌کنم یوهانس خیلی علاقه‌مند بود که از طرف من مطمئن شود که این یک معامله‌ی معمولی است.

او گفت: نمی‌توانم رمانی را که در حال نوشتن‌اش هستم از به‌کاربردن این نوشته‌ها محروم کنم، خیلی آرام گفتم: برایم مهم نیست و احتمالاً تو با این کار پول زیادی به‌دست خواهی آورد، پول خیلی زیاد که البته سزاوارش هم هستی. به‌نظرم فروش تابلو به‌قیمت گزاف هم درجایی که خریدار خودش مایل است چنین بهایی را بپردازد کاری غیراخلاقی نیست و به‌چنین کارهایی می‌گویند سرمایه‌گذاری خوب.

خوشبختانه خود او نکته‌ی حساس این معامله را پیش کشید و درحالی که کاغذها را نشان می‌داد گفت: چه طور باید مطمئن شوم که تو هرگز افشا نخواهی کرد که اینها در واقعیت نوشته‌ی تو است؟

گفتم: هرگز از اینکه چاپ شده‌ی آنها را ببینم، خوشحال نخواهم شد و او را به یاد آرزوی قلبی‌ام انداختم که دور نگاه داشتن خودم از ملاء عام و دید همگان بود، و افزودم: تعداد خیلی زیادی از این‌ها دارم و توی خانه‌ام یک دنیا یادداشت هست، پس بهتر است به اصل موضوع پردازیم. هنگام گفتن این حرف، کوشش داشتم موضوع صحبت را برسر معامله‌مان برگردانم.

این نکته خیلی اهمیت داشت: باید مطمئن‌اش می‌کردم که نوشته‌ام را

فقط و فقط به او خواهم داد و این اساس واقعی ساختن شبکه‌ی فروش در گروه بزرگ مشتری بود. هرکس چه زن و چه مرد می‌بایست مطمئن می‌شد که او تنها شخص برگزیده و مورد حمایت من است و با عمل کردن به این فرض و این تدبیر بود که توانستم سالهای سال با اطمینان خاطر زندگی کنم. به هر حال نویسنده‌ها نمی‌خواستند فقط با رونویسی کردن از فکر و اندیشه‌ی دیگری پز بدهند و قطعاً آنها مایل بودند به عنوان شخصیتی کاملاً منحصر به فرد و اصیل جلوه کنند.

اگر کارم را درست انجام می‌دادم دیگر دلیلی برای نگرانی از دست دادن مشتری نداشتم و نیازی هم نبود از احتمال پاره شدن شبکه‌ی ارتباط ترسی داشته باشم زیرا می‌خواستم بین خودم و تک تک مشتری‌هایم رشته‌هایی بزنم و رشته‌هایی وجود نداشت که آنها را با همدیگر پیوند دهد.

یوهانس نگاهی به دوروبرش انداخت بعد خودش را از روی میز به طرفم خم کرد و آهسته گفت: من به تو دوپست گرون پول نقد می‌دهم و بقیه را به صورت چک، قبول؟ سرم را تکان دادم و موافقت خودم را اعلام کردم و بخصوص از این بابت خوشحال بودم که حداقل پول نقد هم می‌گیرم البته نه فقط به این دلیل که می‌بایست پول آبجوها را می‌پرداختم بلکه رفته رفته شب فرا می‌رسید و همه‌ی بانک‌ها هم بسته می‌شد و هنوز هم سرشب بود. او با حرکتی ظریف که به حرکت بالرین‌های ناشی می‌مانست دو اسکناس صدگرونی و دسته چک‌اش را از جیب بیرون آورد و به قدری آهسته شروع به نوشتن چک کرد که گویی در حال پرکردن فرم مالیاتی است، بعد چک و پولها را به طرفم سرانند. من هم در مقابل کاغذهایم را مرتب تا و دسته کردم و از روی میز به طرف او سراندم. یوهانس دوباره نگاهی به اطرافش انداخت، اما نتوانست مرد کوچک را ببیند که با عصای بامبواش جلوی پای یک گارسن راه می‌رفت. خیلی تند

ورقه‌های تا شده را توی جیب کت‌اش گذاشت و پرسید برویم؟ گفتم می‌خواهم یک آبجوی دیگر هم بنوشم. سرانجام او تشکر کرد و از جایش بلند شد و به طرف درِ خروجی راه افتاد. وقتی گوشه‌ی راهرو به طرف جالباسی خم شده بود، او را دیدم که دستش را روی سینه‌اش گذاشته و احتمال دادم با این کار می‌خواسته مطمئن شود که کاغذهای طلایی واقعاً توی جیب‌اش هست یا نه، من هم با افکارم بازی می‌کردم که قبل از تبدیل چک به پول یک کپی از آن تهیه کنم، نمی‌دانم چرا، اما احساس می‌کردم یک روز چنین یادبودی اهمیت پیدا خواهد کرد.

یوهانس معامله‌ی خیلی خوبی کرده بود، او می‌توانست با این جمله‌های کوتاه چندین برابر قیمت خرید را دریاورد. کاغذهای باارزش همواره چنین است. آدم هرگز نمی‌داند که چگونه بعدها باارزش می‌شوند، من در آن زمان نیاز فوری به پول داشتم. عاقبت ماریا سوار قطار شد و به استکهلم رفت.

یوهانس به‌تازگی فوت شده اما نسل آینده همیشه جمله‌های کوتاه و مختصر و مفید او را به یاد خواهد داشت. از ابتدا تصمیم گرفته بودم به یک نویسنده چیزهای متفاوت و گوناگون نفروشم زیرا در این صورت باورنکردنی بود که ناگهان نویسنده‌یی سرشار از استعدادهای گوناگون، در شهر ظهور کند، فقط یک جانور تخم‌کش وجود داشت که یک گله از نویسندگان را بارور می‌کرد.

گذشته از این به یوهانس فقط خرده اندیشه و جملات مختصر و مفید یا سه‌قول خودش چاشنی می‌دادم، زیرا او یکی از سازمان دهندگان برنامه‌های مارکسیست - لنینیست بود و در این سالها چندبار هم چندین شعار و اسم رمز مضحک به‌گردنش گذاشتم، البته پولی از این بابت از او نگرفتم.

اما یک استثنا هم وجود داشت، سوژه‌ی یکی از داستان‌ها ویتنامی بود

که درازای صد کرون به او دادم و خلاصه‌ی مطلب چنین بود:
 دوقلوهای آین آیگه، در ابتدای سال پنجاه به فاصله‌ی چند دقیقه از هم، در روستایی در حاشیه‌ی رود مکونگ به دنیا آمدند، و هنوز شش ماهه نشده بودند که سربازهای فرانسوی مادرشان را مورد تجاوز قرار دادند و سپس کشتند. از این رو هرکدام از آنها نزد خانواده‌ی نگهداری و بزرگ شد و هرگز دوباره همدیگر را ندیدند. یکی از آن دو به ارتش رهایی بخش پیوست و دیگری به نیروهای حاکم تحت حمایت آمریکا. در یکی از حمله‌ها دو برادر درحالی که از کشتاری عظیم جان سالم به در برده بودند، روبروی هم قرار گرفتند. آن دو در مقابل هم ایستاده بودند و هیچ‌کس دوروبرشان نبود، چون کاملاً شبیه هم بودند، هر دو فهمیدند که برادر دوقلوی هم هستند، با این حال یکی از آنها باید می‌مُرد.

هر دو با سرعتی یکسان خنجرهای‌شان را بیرون کشیدند، البته این کارشان بی دلیل نبود زیرا آنها خصوصیات ارثی مشترک داشتند و سپس همدیگر را تا حد مرگ زخمی کردند.

چند یادداشت مختصر و مفید که تصمیم آن دو و منطق جنگ را به طور مفصل بررسی می‌کند. هرکدام از آنها اگر برادر را نمی‌کشت خودش در معرض مرگ قرار می‌گرفت. آیا دو برادر قبل از کشتن یکدیگر توانسته بودند چیزی به همدیگر بگویند؟ آیا آنها به نکته‌ی تازه‌ی پی برده بودند (گفتگوی کوتاهی در آن‌باره کرده بودند)؟ فراموش نکردن میدان کارزار یعنی جایی که یک زمان این دو برادر دوقلو که اکنون درحال مرگ در آن افتاده بودند، در رَحَم یک مادر پرورش یافته و بعد در کمال آرامش از پستان او شیر خوردند و اکنون همانجا همدیگر را کشته بودند و به این ترتیب این دایره بسته شده بود، آنها در یک ساعت به دنیا آمده بودند و اکنون هم خون‌شان در یک چاله‌ی آب روان بود. چه کسی دوقلوها را پیدا می‌کرد؟ و این کشف چه واکنشی را در پی داشت؟

یوهانس با این موضوع داستان بلندی نوشته بود که وقتی یک سال بعد آنرا در یک مجله‌ی ادبی خواندم، به نظرم نوشته‌ی خوبی آمد و بخصوص تحت تأثیر آشنایی دقیق او با اسلحه و همین طور با شرایط محیطی ویتنام قرار گرفتم.

اما در روایت یوهانس پایان داستان به این ترتیب بود: برادری که در ارتش آزادی بخش می‌جنگید، دلش نمی‌خواست برادرش را بکشد با وجودی که او سرسپرده و دست‌نشانده‌ی ارتش امپریالیستی آمریکا بود و از دیدگاه او سنگ‌دل و جنایتکار.

در طول داستان چندین بار از صفت‌های ناتو و دلیر استفاده شده بود که البته من این صفات را درباره‌ی برادران دوقلو به کار نبرده بودم. یوهانس به طور مشروح درباره‌ی واقعیت‌های مربوط به دوقلوهای یک تخمکی پرداخته و مبنای داستان را بر این پایه قرار داده بود که خصوصیات ارثی در و شد و تحول انسان تأثیر بسیار اندکی دارد.

البته نمی‌گویم از خواندن این نوشته شوکه شدم زیرا اصلاً چیز شگفت‌انگیزی وجود نداشت. در سال‌های هفتاد بخش اعظمی از ادبیات به همین صورت بود زیرا ادبیات آن دوران نمی‌بایست مشکلات اساسی را زیر ذره‌بین می‌برد، بلکه می‌بایست جذاب و روح‌افزا می‌بود.

پس از چند سال می‌توانستم کارم را در سطح کشورهای دیگر هم گسترش بدهم و ضمن آن با کشورهای شمالی دیگر ارتباط برقرار می‌کردم، می‌توانستم مشتری‌های دائمی هم برای خودم پیدا کنم، البته می‌دانستم که برقراری این ارتباط‌ها زمان زیادی می‌برد. هدف اول من کشورهای اسکاندیناوی بود.

همواره پای‌بند این اصل بسیار مهم بودم که چیزی بیش از یک‌بار فروخته نشود، همین طور نمی‌بایست در یک سال دو رمان پلیسی توسط دو نویسنده‌ی مختلف منتشر می‌شد که هر دو موضوع‌شان را از یک

فروشنده می‌گرفتند، البته مجسم کردن دو نویسنده با یک فکر بدون شک دیدنی بود.

از آن گذشته باید دقیقاً به این موضوع می‌اندیشیدم که چه داستان خنده‌داری را باید در کدام محفل تعریف کنم. همین‌طور نباید این ریسک را هم می‌کردم تا ناقدی بتواند بگوید که یکی از رمان‌های سال، داستان مهاجرتی است که سالهای سال است دهان به دهان می‌گردد و نقاد آنرا تازگی‌ها در محفل شبانه‌یی شنیده است. پس کار دیگرم این بود که بین داستان‌هایی که نقل می‌کردم و داستان‌هایی که می‌خواستم از آنها استفاده‌ی کاری بکنم، تفاوت بگذارم و می‌بایست گسترش از راه دهان‌ام را محدود می‌کردم که زیستن محدود و با قید و شرط، برایم چالشی محسوب می‌شد و ناچارم می‌کرد که موضوع‌های جدید بیشتر و بیشتری بسازم.

غیر از یک استثنای بی‌اهمیت از این قاعده، می‌بایست از همان اول با آن سرمی‌کردم. برای ماریا داستان‌های بسیار زیادی تعریف کرده بودم و به‌نظرم نمی‌رسید بتواند تمام‌شان را از یاد برده باشد. در سال‌های هشتاد و نود زمانی که ماریا داستانهای نروژی را خوانده بود، اغلب با تمسخر به آنها خندیده بود.

سال‌های بعد هنگام خواندن رمان‌های خارجی، زمانی را به یاد آورده بود که هنوز کنارم زندگی می‌کرد. در ضمن من چندین فیلم ویدئویی برگزیده و خلاصه شده هم دارم یا می‌توان گفت که در فهرست کارهایم هست. چقدر تصور خوشایندی است که روزی ماریا به سینما برود و فیلمی را ببیند با سرمایه‌گذاری بزرگ، که از روی یکی از داستانهای متعددم هنگامی که عاشق هم بودیم برای او ساخته بودم. هرگز به پذیرش حق نشرم نیازی پیدا نکردم.

به این ترتیب ماریا تنها کسی بود که توانست وجود رشته‌های درونی مرا از همان ابتدا شناسایی کند. بدون شک هرگز چیزی درباره‌ی ماریا به

نویسنده‌ها نگفتم و همین‌طور از نویسنده‌ها برای ماریا حرفی نزدم البته نه به این دلیل که از او می‌ترسیدم. اگرچه در آخرین دیدارمان، سرگرم معامله بودم. هرچه باشد او هم از خدمات من برخوردار بود و حتی خود او هم نمی‌توانست خواستار فاش شدن این موضوع باشد. شاید او هم از این بابت خیلی می‌ترسید؛ یوهانس هم دقیقاً از این رسوایی وحشت داشت که مبادا روزی جایی درز کند که او بیست جمله‌ی کوتاهی را که بر اساس آنها موفق‌ترین رمانش را نوشته، از من گرفته است و از این جهت ماریا و یوهانس باهم در یک ردیف قرار داشتند اما فقط از همین جهت.

زمانی که چیزی فروخته می‌شد دیگر برایم وجود نداشت، درحقیقت هیچ مشکلی هم نبود و هرگز هم به این مسأله فکر نمی‌کردم که روزی افکارم تمام شود، این تنها تصویری بود که با آن بسیار بیگانه بودم. از زمان کودکی خیلی تنها مانده بودم و از زمانی که به مهدکودک می‌رفتم خودم را ساختم و از هیجده سالگی هم آپارتمان شخصی خودم را داشتم.

به هرروی از تمام چیزهایی که می‌فروختم فتوکپی تهیه می‌کردم و برای خودم نگه می‌داشتم، یعنی آن‌ها را توی کلاسوری می‌گذاشتم که رویش نوشته بودم «فروخته شد» و بالای کاغذ و گوشه‌ی آن قیمت و نام خریدار را می‌نوشتم و این در آغاز تنها سیستم رسیدگرفتن‌ام بود. در آن زمان حتی فکرش را هم نمی‌کردم که این کار بتواند روزی موجب فشارهای متقابل بیرونی به فشارهای درونی‌ام شود.

در آنجا وقتی با نویسنده‌ها گفتگو می‌کردم دستگاه ضبط توی جیب کت‌ام نمی‌گذاشتم و همین‌طور گفتگوهای تلفنی آنها را هم ضبط نمی‌کردم. تنها کارم از همان شروع کار تهیه فتوکپی از چک‌ها و نگهداری آنها بود. بهتر است برای روشن شدن بیشتر این‌را هم اضافه کنم که اکنون آنها را همراه با نوارهای ضبط شده در صندوق امانات یکی از بانک‌ها نگهداری می‌کنم.

همزمان با مدُشدن و زیاد شدن دستگاه‌های فتوکپی کار من هم رونق گرفت. در گذشته برای این کار به دستگاه کپی دانشگاه وابسته بودم اما به زودی خودم صاحب یکی از آنها شدم. در سال ۱۹۸۰ وقتی PC به بازار آمد، کارهای دفتری به مراتب ساده‌تر شد و از آغاز گسترش دادن کارم به خارج همیشه یک رایانه‌ی سیار همراهم داشتم.

می‌بایست دوستان و آشناهای دیگری برای خودم پیدا می‌کردم که گاهی این کار رو می‌خواست اما اصولاً کارچندان دشواری هم نبود. همیشه آدم خوش برخوردی بودم و همه از من خوش‌شان می‌آمد. خیلی کم پیش می‌آمد که در رستورانی سهم صورتحساب خودم را پردازم نمیدانم چرا، اما بیشتر دیگران صورتحساب مرا می‌پرداختند و از این بابت نگرانی نداشتم.

همیشه خزانهای واقعی افکار به‌شمار می‌رفتم و هیچ‌کس هم نمی‌دانست که فقط قلعه‌ی کوه یخ را می‌بیند. اگر مراجعین‌ام اطلاع پیدا می‌کردند که در حال تیدن دامی با شبکه‌های ظریف هستم که روزی آن‌قدر بزرگ و شکستنده خواهد شد و رشته‌ی سرنوشت‌های زیادی را که در خود داشت، پاره می‌کرد، در این صورت چه‌طور می‌توانستم فروش کنم؟ وقتی توی یک بار سرمیز می‌نشستیم، خیلی از کسانی که در فهرست مشتری‌هایم بودند، آنجا حضور داشتند، البته همه‌شان فکر می‌کردند که خودشان تنها مشتری‌ام هستند، دست کم در سال‌های اول چنین بود. به‌نظر آنها من تک همسر بودم و این نظر آنها، برایم یکی از جنبه‌های سرگرم‌کننده و بامزه‌ی کارم بود، اما مشتری‌هایم آگاهی نداشتند که در واقعیت، زندگی شرم‌آور و رابطه‌ی آزاد دارم و به‌نظر خودم در زندگی نقش مرد چند همسری را داشتم که همزمان به زن‌های زیادی خدمت می‌کردم و فقط من از وجود آنها آگاه بودم و آنها از من، اما همه‌شان از وجود یکدیگر بی‌خبر بودند.

گاهی پیش می‌آمد که در یک گروه شش یا هشت نفره سه نفر از آنها از من طرح خریداری کرده باشند و هر کدامشان هم فکر می‌کرد که فقط خودش استثنا است. به این ترتیب آنها کماکان جلوی همدیگر ارزش‌ها را حفظ کرده و با آن زندگی می‌کردند، اما خیلی وقت بود که خیلی‌ها عزت خویشان را از دست داده بودند. در آن زمان نداشتن عزت نفس به قدری کم پیش می‌آمد که به ناچار توجه مرا جلب می‌کرد، که شاید امروز اصلاً توجهی به آن نکنم. عزت نفس نام یک وضعیت روحی است که روز به روز کمتر مصداق پیدا می‌کند به هر روی عزت نفس به عنوان فضیلت، مطلقاً از مد افتاده است.

بدیهی بود که مشتری‌هایم خبر چاپ کتاب جدیدشان را نمی‌دادند - کتابی که بر اساس سوژه‌ی خریداری شده از من نوشته شده بود و ماه آینده به بازار می‌آمد - زیرا نگران بودند که زیر قولم بزنم و به ناقدی بگویم که یک چنین رمان جنایی باارزشی بر اساس شش صفحه از جملات مختصر و مفید من نوشته شده است که آنها را به قیمت چهار هزار گرون به نویسنده فروخته‌ام، خوب من هم نمی‌توانستم نگرانی آنها را با یک لبخند نامعقول به راحتی برطرف سازم و یا این همه آدم را به زور متقاعد کنم.

وقتی توی کافه‌ی تئاتر برای جایزه‌ی بزرگی که کارین برای آخرین رمان‌اش دریافت کرده بود، جشن گرفته بودیم، او تمام شب با بی‌قراری مرا می‌پایید اما من بهترین حال را داشتم. هنگام اعطای جایزه، در آغاز اشاره‌ی بسیار زیبایی به اثر شد که به نظرم کار خوب و درستی هم بود. از کارین بسیار خرسند بودم زیرا او بهترین استفاده‌ها را از نوشته‌هایم می‌کرد و واقعاً هم در حرفه‌اش استعداد و نبوغ داشت.

در چنین محافلی قدرت زیادی داشتم و همین برایم کافی بود و بابت احساس قدرت کردن هم هیچ ایرادی نمی‌دیدم فقط نمی‌بایست از قدرت سوءاستفاده شود و از این جهت نمونه‌ی خوبی بودم زیرا همیشه قدرت‌ام

را با دیگران تقسیم می‌کردم. همیشه سوژه‌های غیر معمولی بیش از حد زیادی داشتم، آنقدر زیاد که آنها را بین نویسندگان با سبک‌های مختلف قسمت می‌کردم، شاید این وقاحت باشد یا شاید هم جسارت، اما پیش از هر چیز سخاوت است. برای هر واسطه‌ی پر قدرتی بسیار اهمیت داشت که من قدرتی نداشته باشم، اما اگر در این جامعه‌ی ارتباطی مقامی می‌داشتم، آدم کاملاً فداکاری می‌شدم ولی هرگز حتی یکبار هم آرزوی داشتن چنین پست و مقامی را در چنین جوامعی نداشتم.

فقط می‌خواستم بدانم نویسنده‌ها با سوژه‌هایی چه می‌کنند، همین و بس. من کاری داشتم و باید کارم را انجام می‌دادم و همین‌طور زندگی‌ام می‌بایست از یک راهی تأمین می‌شد. و قسمتی از حاصل حرفه‌ی تخصصی‌ام را که در آن مهارت داشتم و به کار فردی‌ام وابستگی داشت، حفظ می‌کردم.

اگر نتیجه‌ی کار آنها قابل تحمل بود، از اینکه نویسنده‌هایی را که بارور کرده بودم دوروبرم بودند، احساس خشنودی می‌کردم و خودم را بین آنها مانند پادشاهی در یک سیستم حکومتی استبدادی حس می‌کردم. همیشه شطرنج باز قابلی بودم یا بهتر بگویم به بازی شطرنج با مهره‌های زنده تسلط داشتم؛ نخ‌های خیمه شب بازی را می‌کشیدم و گام برداشتن‌های غرورآمیز آنها باعث سرگرمی‌ام می‌شد، یعنی لذت می‌بردم که آنها را در حال رقص می‌دیدم.

با وجودی که کارم در فهرست پیشه‌وران نبود اما با این حال کاری که می‌کردم به یک نام نیاز داشت و به همین دلیل هم یک روز روی کلاسور کاری بزرگم نوشتم: «کارکمی نویسنده‌ها» و از این نام‌گذاری خوشم آمد. کارم ارتباطی دوجانبه بود که یا در آپارتمانم و یا در شهر صورت می‌گرفت، بنابراین باید در این هنر مهارت پیدا می‌کردم که بتوانم همزمان دوستان صمیمی زیادی داشته باشم که البته به‌طور اجتناب‌ناپذیری دعوت

به جشن‌ها و پیک‌نیک‌های آخر هفته را هم در برداشت و همین‌طور چیزهای زیاد دیگر.

پس از برقراری ارتباط‌ها، دیگر نیازی نبود که آنها را به خرید کالایم وادار کنم زیرا به محض اینکه به سوژه‌یی نیاز پیدا می‌کردند، نزد عمومی مهربان‌شان می‌آمدند و روزبه‌روز بیشتر به او وابسته می‌شدند. طوری که برخی از آنها به کلی از فکر کردن دست کشیده بودند به‌خصوص وقتی می‌دیدند خزانه‌ی ذهنم قادر به ساختن چه ایده‌های بکر و ماهرانه‌ای است، مغز آنها از کار باز می‌ایستاد و می‌گفتند خودشان را تهی حس می‌کنند.

البته وابسته کردن دیگران به خودم برایم خوشایند نبود، اما چاره‌ی دیگری نداشتم زیرا می‌بایست از این راه زندگی می‌کردم و به این ترتیب ماهی‌ها از من تغذیه می‌شدند، نه حشیش می‌فروختم و نه کوکابین، حتی هرگز سیگار ارزان یا عرق قاچاق هم نفروختم، فقط و فقط سوژه می‌فروختم، سوژه‌های بی‌ضرری که کلیدی به سوی مباحات و سربلندی بود، کلیدی به سوی شناسایی پدیده‌ی پیچیده‌ی پست مدرن.

برایم پیش آمده بود که در جشنی با یک آدم نیازمند روبرو می‌شدم و او مرا با حالتی عصبی به گوشه‌یی می‌کشاند یا به راه پله و حتی به توالت می‌برد و پس از کنترل دوروبرش می‌پرسید چیزی دارم؟ آیا امروز چیزی دارم و یا این که در مقابل یک اسکناس هزار کرونی چه چیزی می‌تواند بخرد؟

در این میان دارای حق انتخاب زیادی بودم چه به‌طور کلی و چه در قیمت‌گذاری، مثلاً بی‌تردید یک فکر کوتاه به نسبت یک مقاله‌ی بلند از نظر قیمتی تفاوت داشت یا مثلاً جمله‌های کوتاه زیربنایی یک رمان - البته گذشته از کار دقیقی که برای نوشتن جمله‌های کوتاه فیلم می‌شد - هم قیمت خودشان را داشتند.

گاهی شعرهای نیمه تمام و یک چهارم رمان هم می فروختم. یک بار رمان کاملی نوشتم و آن را به سه قسمت کردم و هر قسمت آن را به یک نویسنده فروختم. البته از این کار قصد گرفتن پول بیشتر نداشتم بلکه باعث تفریح ام می شد.

کم پیش نمی آمد که طبق روش فکری نویسنده‌ی مشخصی برایش سوژه‌ی طرح ریزی کنم. چنین سوژه‌های تطبیقی را به قیمت گزاف به نویسنده‌ی جوانی می فروختم که با او در کلوپ ۷ آشنا شده بودم. او به کمک یادداشتهایی که از من خریده بود، شهرت کسب کرده و مانند خیلی‌های دیگر تحت تأثیر اقدام‌های هیپی‌گری و موزیک بیتل‌ها و عرفان اتریشی قرار داشت و گذشته از این‌ها ماتریالیست هم بود.

برایم جذاب بود که او خودش را آدم بسیار با مطالعه‌ی در زمینه‌ی فلسفه‌ی ماده‌گرایی می دانست و می خواست با دموکریتوس، اپیکور، لاکرتس تا هابس، لامتری، هلباخ و پوشتر حضورش را ثابت کند. او با من درد دل کرد و گفت چیزی ندارد که بتواند درباره‌اش بنویسد اما از این مدت انتظار استفاده کرده و دنبال امکانی گشته بود که بتواند پلی بین جهان بینی ماتریالیستی و معنوی بزند و آن را بررسی کند. سوژه‌ی که برایش تنظیم کرده بودم دقیقاً دور محور همین پرسش‌ها می چرخید و عنوان کار را به او دادم «پایداری روان» که خلاصه‌ی آن به این شرح بود:

مذهبی‌ها هم درست به اندازه‌ی ماده‌گراها و همین‌طور پیروان ثنویت مذهبی‌های افراطی حق داشتند که از لذت نوشیدن یک لیوان مشروب برخوردار شوند.

هنگامی که شمار ساکنان کره‌ی زمین به حدود دوازده میلیون نفر رسیده بود، در یکی از روستاهای کوهستانی کشور بولیوی کودکی استثنایی به دنیا آمد و پابلو^۱ نام گرفت که نامی فوق‌العاده زیبا بود. تمام

کارهایش درست مثل بقیه‌ی بچه‌ها بود، فریاد می‌زد و مانند دیگر نوزادان دارای قابلیت‌های غریزی هم بود، اما با رشد زبانی و حرکتی کمی جلوتر از همسالانش؛ اما هرچه بزرگتر می‌شد، کوچکترین احساس روحی‌یی در او دیده نمی‌شد. اطرافیانش که این موضوع را دریافته بودند او را نزد چندین روانشناس بردند و آزمایش‌های بسیار زیادی روی او انجام گرفت که نتیجه‌ی آنها ثابت می‌کرد او دچار هیچ‌گونه آسیب مغزی و بیماری روانی نیست. پابلو خواندن و نوشتن را هم خیلی زودتر از همسالانش یاد گرفت اما نشانی از روح و عاطفه در او نبود، یعنی پابلو یک روکش درون‌تهی بود، پوستی بدون میوه، جعبه جواهرات بدون جواهر.

درست نبود که از حس زندگی رشد نکرده گفت زیرا تا زمانی که او باور داشت حس زندگی هم مانند قسمت‌های دیگر بدن قابلیت رشد کردن دارد، این دیدگاه هم خودبه‌خود مسلک باطلی به نظر می‌رسید. مشکل پابلو این بود که او هیچ‌گونه حس زندگی‌یی نداشت و از این رو مانند حیوانی انسان‌نما بدون وجدان و بدون اندیشیدن به دیگران بزرگ شد. او حتی به شادی و رنج خودش هم بی‌اعتنا بود و مانند آدم آهنی برنامه‌ریزی شده‌یی زندگی می‌کرد.

پابلو پدر و مادرش را مستأصل کرده بود زیرا آنها باید او را تا یک سال و نیمه‌گی می‌بستند. با این همه کشیش ده‌کده اصرار داشت که او هم باید مانند دیگر بچه‌ها به مدرسه فرستاده شود، در شش سالگی او را با وانت به مدرسه آوردند و در کلاس او را با بند چرمی به میزی بستند که روی زمین سیمانی قرار داشت، و این کار برایش هیچ اهمیتی نداشت زیرا در وضعیتی نبود که شرمنده شود و یا خدش‌های عزت نفس‌اش را جریحه‌دار کند. اما پسرک فوق‌العاده تیزفهم بود و حافظه‌ی خارق‌العاده‌یی هم داشت، یکی از آموزگاران او را پسر نابغه می‌نامید و تنها کمبودش نداشتن روح بود. چند لحظه پس از تولد پابلو، بچه‌ی دیگری درست مانند او در قلب

لندن به دنیا آمده بود که او را به نام لیندا غسل تعمید داده بودند که دختر بسیار زیبایی بود. همچنین در یکی از شهرهای کوچک آلمان به نام بوپارد در سمت چپ رود راین و در لیلونگوه^۱ و در مالاوی هم چند لحظه پس از تولد پابلو نوزادان مشابهی به دنیا آمد و در چین دوازده نوزاد، در ژاپن دو نوزاد، در هند هشت و در بنگلادش چهار نوزاد متولد شدند. در هریک از این موارد چندین سال طول کشید تا وزارت بهداشت بتواند این پدیده را سندروم کمیاب بی عاطفگی تشریح کند اگرچه به طور معمول مفهوم صدمه‌ی مغزی را به کار می‌بردند که این مفهوم از جانب متخصص‌ها مورد اعتراض و انتقاد واقع می‌شد ولی در هر حال این بچه‌های بی عاطفه اغلب از هوش بالای متوسط برخوردار بودند.

اکنون پابلو بالای بیست سال سن داشت و تجاوزها و جنایتهای زیادی مرتکب شد که فجیع‌ترین آن قتل مادر خودش با داس بود. این قتل زمانی رخ داد که مادرش یک گزارش بین‌المللی را به او نشان داده بود حاکی از آن که حدود دوهزار مورد از چنین پدیده‌ی را LSD نامگذاری کرده بودند به معنی بیماری فقدان عاطفه (Lack Of Soul Disease). مطلب جالب توجه در این گزارش به ویژه این واقعیت بود که در آن ثابت می‌کرد بچه‌های LSD به فاصله‌های کوتاهی از هم متولد شده بودند. تقریباً نیمی از این دو هزار مورد به فاصله‌ی چند ساعت از هم متولد شده بودند و چهار سال پس از آن ششصد نوزاد LSD دیگر به آنها اضافه شد و پس از گذشت هشت سال دیگر موج بعدی آنها به دنیا آمده بود. پیدا کردن ارتباط زمانی تولد بچه‌های LSD و یک ارتباط جغرافیایی بین تولدشان آشکارا کاری بی‌نتیجه بود. تنها چند لحظه پس از تولد پابلو در بولیوی، لیندا در لندن متولد شد اما پس از آن دیگر نه از لندن و نه از بولیوی مورد مشابهی گزارش نشده بود. به هر روی هرگونه احتمال واگیری تصویری محال به نظر

می‌رسید، ضمن اینکه جنبه‌ی ژنتیکی هم به‌شمار نمی‌رفت و به این علت برخی از طالع‌بین‌ها معتقد بودند که بچه‌های LSD به‌طور قطع تحت تأثیر ستاره‌ها هستند اما به زودی معلوم شد که موضوع مربوط به شتابزدگی و ناسنجیدگی نتیجه‌گیری غلط است.

گروهی از پژوهشگران هندی به‌کمک ابداع زیرکانه‌ی آمارگیری جمعیت به این نتیجه‌ی شگفت‌انگیز رسیدند که بچه‌های LSD همیشه زمانی متولد می‌شوند که تعداد ساکنان جهان، چند ماه قبل از تولد آنها از تعداد مشخصی بالاتر می‌رود. پس از شیوع یک بیماری واگیردار کشنده و یا در یک بلای طبیعی یا جنگی که در آنها تعداد زیادی از انسانها از بین می‌روند، مدتی طول می‌کشد تا بچه‌های جدید LSD دوباره پا به جهان بگذارند. چیزی که نظر پژوهشگران هندی را روشن‌تر بیان می‌کرد این بود: در روی کره‌ی زمین شمار مشخصی انسان زندگی می‌کنند که تعداد آنها به‌طور دقیق دوازده میلیارد نفر است و اگر جمعیت دنیا از این تعداد بیشتر شود، سبب ازدیاد ناگهانی نوزادهای LSD خواهد بود و این وضعیت تا زمانی که دوباره جمعیت جهان به زیر دوازده میلیارد نفر برسد، ادامه خواهد داشت.

این کشف جدید تمام دنیا را شوکه کرد و پیامدهای فراوانی در جبهه‌های مختلف داشت. با احترام به کلیسای کاتولیک رُم باید گفته می‌شد که به‌جای یک سری از موضع‌های قدیمی فوراً روش جدیدی را پیش بگیرند. به‌ویژه درباره‌ی ممنوعیت رسمی استفاده از قرص‌های ضدبارداری. پاپ و دستگاه حکومتی رُم به‌زودی در مقابل حرکت جهانی در حال رشد قرار گرفتند که اهدافشان را با شعار پایان دادن به این‌گونه ممنوعیت‌ها مطرح می‌کردند (Make love, not war). کلیسا، غسل تعمید بچه‌های LSD را نمی‌پذیرفت زیرا چنین پدیده‌هایی به‌نظر آنها به اندازه‌ی غسل تعمید دادن به یک سنگ کفرآمیز بود.

برای قوانین حقوق کیفری هم می‌بایست راه جدیدی پیدا می‌کردند. در بعضی از کشورها افراد جنایتکار LSD هم مثل دیگران مجازات می‌شدند و در بعضی جوامع گفته می‌شد که فرد LSD برای کاری که می‌کند به همان اندازه مسئول است که موج رودخانه یا آتشفشان. در کنار همه‌ی این‌ها جروبحث‌های جنجال برانگیز فراوانی هم بر سر این پرسش مطرح بود که آیا اجتماع یا یک فرد صاحب این حقوق اخلاقی هست که به محض مشاهده‌ی علائم یک بچه‌ی LSD را بکشد. اما متأسفانه این امکان وجود نداشت که بشود بچه‌ی LSD را از طریق آزمایش کیسه‌ی آب تشخیص داد زیرا نداشتن حس زندگی از تعداد ژن‌ها نمی‌کاست.

پژوهشگران در طول سالهای گذشته تعدادی از بچه‌های LSD را با هم در یکجا گرد آورده بودند زیرا می‌خواستند واکنش آنها را نسبت به همدیگر بدانند. نخستین آنها پابلو از سرزمین بولیوی و لیندا از انگلیس بودند که هنوز چند لحظه‌یی از معرفی آنها به هم نگذشته بود و هنوز درست دست و پای‌شان را باز نکرده بودند که با خشونت به سوی یکدیگر حمله‌ور شدند. آن‌ها به گونه‌ای وحشیانه از هم خوش‌شان آمده بود و در ساعت‌های بعد به صورت مازوخیستی با همدیگر همبستر شدند. آنها احساس عاطفه‌یی نداشتند که به هم منتقل کنند اما زن و مرد بودند و غریزه‌ی جنسی‌شان هم از کنار نیفتاده بود، فقط احساس شرم و ملاحظه‌کاری نداشتند که آنها را تحت تأثیر قرار دهد و یا از تمایلات‌شان جلوگیری کند و یا این‌که اصلاً آنها را به سوی پیوند عمیق‌تری سوق بدهد. ملاقات پابلو و لیندا به بارداری و زایمان لیندا منجر شد و مسأله‌ی جالب و درخور توجه این که لیندا یک دختر کوچک و کاملاً طبیعی و با احساس به دنیا آورد. در اینجا چه چیز درخور نگرش وجود داشت که یک روح آزاد در جسم یک بچه ساکن شود، بچه‌یی که از تبار پدرومادری بی‌روح بود؟ آیا این قابل پیش‌بینی نبود؟ تنها چیز لازم برای به وجود آمدن

یک آدم تازه این است که روح یکی از دوازده میلیارد نفر ساکنان روی کره‌ی زمین وارد بدن یک جنین شود. مضحکتر آن که در صورت رضایت بخش نبودن تقاضا برای پیشنهاد به روح‌ها بدن برای مدتی از هم وامی‌رفت.

دختر پابلو و لیندا را گارتزینا نام نهادند، فیلسوف فرانسوی رنه دکارت^۱ یکبار برای همیشه به دنیا ثابت کرده که روح جسمانی نیست. روح مانند خاصیت‌های جسمی به ارث بردنی نیست، ما نیمی از ژن‌های مان را از مادران و نیم دیگر را از پدران مان به ارث می‌بریم که این میراث کاملاً به صورت سرشت طبیعی و یا ماشینی با انسانها در ارتباط است. اما، ما روح مان را نیمی از مادر و نیمی از پدر به ارث نمی‌بریم زیرا روح نمی‌تواند به دو بخش تقسیم شود و دو روح هم نمی‌توانند با هم یکی شوند.

این اولین بار نبود که بین فیلسوفان غربی‌یی مانند دکارت و لایبنتر و آموزش‌های مکتب ثنویت هندی فلسفه‌ی مشابهی وجود داشت. افلاتون و گروهی از متفکرین هندی حدود دوهزار و پانصد سال پیش روی این مطلب تأکید داشتند که روح به درون جسم انسان‌های زیادی وارد شده و به آن تجسم می‌بخشد و دوباره از آن خارج می‌شود. زمانی که تمام روح‌های دنیا همزمان باهم در دنیای جسمی ساکن شوند، حالت تجسم ایستای محض به وجود می‌آید تا جسم‌های انسان‌ها دوباره بمیرند و از نو به دنیا آورده شوند.

گارتزینا بچه‌ی خونگرم و شادی بود و به دلیل اینکه پدر و مادرش علاقه‌یی به نگهداری از او نداشتند توسط کارمندان کانون دولتی نگهداری می‌شد. نه پدر و نه مادرش هیچ‌کدام تمایلی به او نداشتند، با این حال آن دو با هم زندگی می‌کردند. خیلی‌ها طرفدار این نظر بودند که اگر آدم‌های LSD بیش از این اجازه‌ی بچه‌دار شدن داشته باشند دنیا، دنیایی

غیراخلاقی و مضحک خواهد شد و بر اثر فشار کلیسا اغلب آنها را عقیم می‌کردند.

در این داستان موضوع دیگری هم مطرح شده بود از این قرار که از این پس تمام انسان‌های کره‌ی زمین برای همدیگر احترام عمیقی قایل شوند، زیرا درست نبود به روحی که ممکن بود در صدسال و یا صد میلیون سال آینده دوباره با او تماس پیدا کنیم، پرخاشگری و یا نفرین و لعنت کنیم. تعداد جمعیت کره‌ی زمین پس از ظهور آخرین LSD زیر دوازده میلیارد نفر مانده است.

این کشف برای همه به یک اندازه خوشایند نبود. بعضی‌ها پیشنهاد کرده بودند که بچه‌های LSD در محل بزرگ و یا مؤسسه‌ی دولتی نگهداری شوند و در صورت نیاز از ارگان‌های آنها استفاده کنند. برخی دیگر هم پیشنهاد می‌کردند که این آفرودیت‌های بی‌روح و مردان جوان و زیبا را برای تفریح کسانی که اجباراً مجرد هستند، در فاحشه‌خانه‌های شهر نگهدارند. گروه دیگری هم نظرشان بر این بود که باید دوباره جمعیت جهان را به بالای دوازده میلیارد نفر برسانیم که البته صاحبان این نظر در آن زمان درصد بسیار کمی را تشکیل می‌دادند.

وقتی می‌خواستم برای مشتری‌های جدید تبلیغ کنم یک چنین جرقه‌های فکری‌ام را به رخ آنها می‌کشیدم، اما همیشه برای چنین کارهای جزئی و ناچیز حق‌الزحمه نمی‌گرفتم زیرا حتی در فروشگاه‌های مواد غذایی هم چیزهای خوشمزه و اشتها‌آوری را برای آزمایش و به‌طور رایگان در اختیار مشتری‌ها می‌گذاشتند. من همیشه طلبم را از بعضی از مشتری‌هایم زمانی می‌گرفتم که آنها مرا به گوشه‌ی می‌کشاندند و مطلب خلاصه شده می‌خواستند.

گاهی مطالب کوتاه برای تولید یک کتاب را روی کاغذ و یا دستمال سفره‌ی کاغذی یادداشت می‌کردم و به یک نویسنده یا نویسندگی آینده

می‌دادم، مثلاً به جای پول تاکسی برای رفتن به تونزن هاگن، پشت صورت حساب رستوران خیلی سرسری طرح داستانی را می‌نوشتیم، برای مثال داستان بچه‌ها که شامل صد صفحه پرسش بود. از نظر سلسله مراتب آن را به ترتیب موضوع اصلی و فرعی مرتب می‌کردم، فقط همین. اما این‌ها برای کسی که دارای استعداد و نبوغ ذاتی نبود حکم بالابرنده‌ی فشار خون را داشت. مشتریِ اتفاقی‌ام خیال می‌کرد برای فکر بی‌مانندی که به او داده‌ام مدیونم است، ولی برایش توضیح می‌دادم که نباید با این‌ها یک کتاب معمولیِ پرسش و پاسخ بنویسد زیرا طرح من این بود که بچه‌های کتاب خوان می‌بایست برای دادن پاسخ‌های خوب فکرشان را به کار می‌انداختند. وقتی سوار تاکسی شدم به راننده گفتم: تو دست کم باید یک سال روی این طرح کار کنی و این شرط کار است، البته این را می‌دانستم که او آدم دقیقی است و همین‌طور این‌را هم می‌دانستم که او سریع فکر نمی‌کند.

خیلی وقت‌ها پیش می‌آمد که نکته‌های کوچک و خوشمزه‌یی را که سالها از آنها نگهداری کرده بودم جمع می‌کردم و به صورت پاکت بزرگ جادویی بسته‌بندی کرده و به جربان می‌انداختم. چیزی مثل یک کلکسیون و بیست و شش عنوان نمادین هم از A تا Z به آنها دادم و یکی‌شان را به مبلغ ده‌هزار کرون فروختم که به هیچ‌وجه پول زیادی برای یک دسته یادداشت نبود زیرا به اندازه‌ی همه‌ی آثار یک نویسنده بود و به وسیله‌ی آنها شخص نویسنده می‌شد.

این میراث زمان بود که می‌بایست خودم را از صداهایی تخلیه کنم که در سرم می‌شنیدم؛ یک بار پنجاه و دو گفت و شنود در سرم می‌چرخید که در آن‌ها طرح کامل و ماهرانه‌یی پنهان بود و از بابت آنها دستمزد مناسبی به مبلغ پانزده هزار کرون دریافت کردم که دو گفتگوی آن به صورت نمایشنامه‌ی رادیویی پخش شد و یکی از آنها هم تازگی‌ها در تئاتر ملی به

شکل نمایشنامه‌ی تک پرده‌یی اجرا شد، البته روی آنها کار شده بود. سه گفتگوی دیگر هم به صورت روایت چاپ شده بود. اما یکی از آنها کمی طولانی‌تر بود، تقریباً مثل گزارش یک زندگی و موضوع آن بر سر اهمیت ویژه‌یی بود که ضمیرهای من و ما برای خواهران دوقلوی به هم چسبیده داشت. دوقلوها در عالم پزشکی غوغایی به پا کرده بودند. آن دو بیش از شش دهه با هم زندگی کرده بودند اما در تمام این مدت به جهان بینی کاملاً متفاوتی از هم رسیده بودند. زمانی که این فکر را روی کاغذ نوشتم برای لحظه‌ی کوتاهی به سرم زد که یکی از خواهرها را با سندروم LSD به وجود بیاورم. زیرا در این صورت خیلی راحت‌تر می‌شد آنها را از هم تشخیص داد اما خیلی زود از این فکر منصرف شدم چون موضوع داستان بر سر حلول روح دو مرد در یک تکه گوشت بود. دیسی و لسی دو روح کامل و خودمختار به زندگی مشترک در یک جسم محکوم شده بودند و به همین دلیل هم گهگاه با هم دعوای سختی می‌کردند و اغلب روزها از دست همدیگر عصبانی می‌شدند و شبها دیر می‌خوابیدند با این حال از نظر جسمی همدیگر را آزار نمی‌دادند.

وقتی مطمئن بودم نویسنده‌یی به اندازه‌ی کافی پشتکار دارد که سال‌ها بنشیند و بر روی یک رمان بزرگ مثلاً هفتصد هشتصد صفحه‌یی کار کند، خلاصه نوشته‌هایی در سی صفحه تنظیم می‌کردم و یک چنین فکر ساده‌یی را به مبلغ بیست هزار کرون به آن نویسنده‌ی ریشه‌دار می‌فروختم. خلاصه داستانی با عنوان "انسانیت کوچک" به یکی از آنها دادم که خلاصه‌ی خیلی فشرده‌ی آن به این شرح است:

پس از ماجرای ویروس وحشتناک آمازون که احتمالاً از نوعی میمون پدید آمده بود، در طول مدتی کمتر از یک ماه تقریباً تمام دنیا به نابودی کشانده شد به طوری که از کل مردم کره‌ی زمین فقط تعداد ۳۳۹ نفر باقی ماند که ارتباط با این انسان‌ها از طریق کامپیوتر کماکان ادامه داشت.

همه‌ی مردم کره‌ی زمین با همدیگر حرف می‌زدند و یکدیگر را با اسم کوچک صدا می‌کردند. در حال حاضر در یک منطقه‌ی مهاجرنشین در تبت ۵۸ نفر زندگی می‌کنند ۲۸ خانه هم در یک جزیره‌ی کوچک وجود دارد، ۵۲ خانه در شمال آلاسکا و چیزی کمتر از ۱۲۸ خانه در مناطق کوهستانی و قله‌ی کوه‌ها، یازده خانه در باقیمانده‌های مادرید، یک خانوار شش نفره در لندن، سیزده نفر در شهر معدنی شیلی به نام شوکویی کاماتا و شانزده نفر هم در پاریس زندگی می‌کنند. بنابراین تمام کسانی که از این ماجرا جان سالم به در برده بودند کم‌وبیش به صورت منزوی در مناطقی مثل تبت، آلاسکا، قله‌های کوه و جزیره‌ی کوچکی در اقیانوس هند زندگی می‌کردند و زنده بودن این افراد بیانگر این نکته بود که آنها کوچکترین تماسی با ویروس پیدا نکرده بودند با این حال اگر ما افراد کاملاً سالمی در پاریس و یا لندن پیدا کنیم، باید این احتمال را بدهیم که آنها داروی مؤثر ضد ویروس را به دست آورده‌اند. در ضمن این احتمال هم می‌رود که گروه دیگری از مردم هم وجود داشته باشند که هنوز عضو تیم جهانی نشده‌اند حتی شاید یک یا چند نفر هم باشند که به صورت انفرادی و منزوی زندگی می‌کنند (که همه‌ی این‌ها باید در طول جریان زمان پیدا شوند). افرادی که جان سالم به در برده‌اند بر این باورند که ویروس تقریباً تمام بشریت را از بین برده است (انتقام آمازونی‌ها) زیرا این موضوع با نابود کردن جنون‌آمیز جنگل بارانی ارتباط پیدا می‌کرد. اینک انسان به نوعی تهدید تبدیل شده است.

تعداد متخصص‌ها و روشنفکران زنده مانده خیلی محدود بود و در مجموع شامل هشت پزشک می‌شد که بعضی‌ها دکتر اعصاب، چندین متخصص قلب و برخی هم دکتر زنان بودند. در پاریس خانم هشتادوپنج ساله‌ای زندگی می‌کرد که یکی از بهترین میکروب‌شناس‌های جهان در زمینه‌ی بیماری‌های واگیر بود و امروز او تنها میکروب‌شناسی است که

زنده مانده. در آلاسکا یک ستاره‌شناس و بالای قله‌ی کوهها هم یک پژوهش‌گر عصر یخ و بیش از چهار زمین‌شناس و یک دیرین‌شناس پیدا شده‌اند.

پس از گذراندن یک دوره‌ی قرنطینه‌ی سی ساله که طی این مدت زمان هیچگونه ارتباط فیزیکی بین گروه‌های مختلف وجود نداشت، متخصص‌ها دور هم جمع شدند و به تبادل نظر پرداختند و به این نتیجه رسیدند که جهان دوباره برای مسافرت افراد آمادگی دارد. مناطق کوهستانی، آلاسکا و تبت دو یا سه نسل انزوا را تحمل کرده بودند. جنبه‌ی منفی قضیه این بود که آنها می‌خواستند از تخم‌کشی بسته جلوگیری کنند و به همین دلیل نیاز فوری به افراد غریبه‌ی داشتند که در خارج از منطقه‌ی آنها زندگی می‌کردند. از لندن گزارشی رسیده بود مبنی بر این‌که پدری برای جلوگیری از انهدام گروه‌اش در کمال یأس و ناامیدی مجبور به باردار کردن دختر خودش شده بود.

قسمت اعظمی از شبکه‌های خیابانی جهان هنوز هم سالم مانده بود و همین‌طور چند صد میلیون ماشین که هنوز خیلی از آنها قابل استفاده بود. در فرودگاه‌های جهان هزاران هواپیمای آماده‌ی پرواز وجود داشت و علاوه بر اینها، این دنیای کوچک بشریت صاحب ذخیره‌ی بی‌پایان بنزین هم بود اما تنها یک متخصص پرواز وجود داشت که از این فاجعه جان سالم به‌در برده بود و در تبت زندگی می‌کرد و دو خلبان که یکی در آلاسکا و دیگری در شهر لونگرین، در مناطق کوهستانی می‌زیست. عکس‌های ماهواره‌ی نشان می‌داد که برخی از شهرها سوخته اما بیشتر آنها از سی سال پیش و پس از نابودی مردم هنوز هیچ تغییری نکرده بود. تعداد خیلی زیادی هم از حیوانات خانگی مرده بودند اما نه همه‌شان، و اما گذشته از همه‌ی این‌ها شرایط محیط زیست رو به بهبودی گذاشته بود: لایه‌ی اوزون دوباره ترمیم شده و هوا خیلی تمیزتر و سالم‌تر از سالیان پیش

بود.

و اینک تو به عنوان نویسنده وارد عمل می شوی، چگونه ممکن است که انسان‌ها به تأسیس دومین مستعمره نشین در روی سیاره‌شان مبادرت کنند؟ چگونه هر انسانی باید به تنهایی با این امر به مبارزه بپردازد؟ یا ساده‌تر اینکه: تعلق داشتن به یک جامعه‌ی کوچک بشری چه احساسی دارد؟ آیا می شود آن را به گونه‌ی رهایی تلقی کرد؟ تو باید خودت تصمیم بگیری که می خواهی کدام واقعه را تعریف کنی با توجه به این که برای این کار امکان بی پایان داری و تنها مرز تو سوژه‌هاست. بنابراین ارزش این را دارد که تو با نام‌گذاری این ۳۳۹ نفر، تصویری از خصوصیات آنها پیش خودت مجسم کنی حتی اگر هم نخواهی که درباره‌ی همه‌شان توضیح بدهی. این ۳۳۹ نفر انسان و سرنوشت آنها مواد کار تو هستند.

مثلاً این که هر کدام از آنها بیماری واگیری را که همه‌شان را درگیر کرده بود چگونه از سر گذرانده‌اند؟ کدام یک از آنها عزیزان‌شان را از دست داده‌اند و این امر چگونه اتفاق افتاده؟ فراموش نکن که لحظه‌های تأثرآور و مهیج را شرح بدهی و همین طور یادت باشد که تمام کسانی که از این بیماری جان سالم به در برده‌اند، در آن زمان این واقعیت را در نظر داشته‌اند که به احتمال زیاد خودشان هم یکی از قربانیان این فاجعه خواهند بود.

و اینک تک تک آنها چه خواهند کرد؟ کدام خواهر و برادری برای جلوگیری از انهدام گروه‌اش از هم بچه‌دار شده‌اند؟ و پدری که دخترش را باردار کرده بود چه احساسی دارد؟ و دختر از این ماجرا به چه وضعی دچار شده؟ انگیزش عمده‌ی این کار در این است که شرح چگونگی در تماس ماندن مردم تمام قاره‌های جهان را بدهی و اولین تماسی را که بین آنها برقرار شده توصیف کنی، مثلاً تماس بین مردم آلاسکا و مردم تبت را و دیگر اینکه آنها برای برقراری این تماس از چه وسیله‌ی ارتباطی‌یی استفاده کرده‌اند؟ و ذخایر انرژی نزد گروه‌های مختلف از چه قرار است؟

با مهندس‌ها و متخصص‌های کامپیوتر مشورت کن و از آنها اطلاعات بگیر. آیا می‌خواهی تعداد کمی از شخصیت‌های اصلی را که موضوع رمان دور محور آنها می‌چرخد، انتخاب کنی؟ یا این‌که بیشتر دوست داری در دوره‌ی کوتاه مدت و با یک گروه بزرگ بازیگر پیش بروی؟ اگر بخواهی همه‌ی ۳۳۹ نفر را وارد رمان کنی و در صورتی‌که بتوانی آنها را با دقت و به‌روشنی تشریح کنی، نیازی به توضیح پُرطول و تفصیل نیست. پرسش‌های بی‌پایانی هست که پاسخ آنها با توست زیرا تو نویسنده و پدیدآورنده‌ی. تو باید همه‌ی داستان را درحالی نقل کنی که نمایش‌نامه‌شناسی و نظم و ترتیب بسیار را در نظر داشته باشی، زیرا اینها راه و وسیله‌ی محرکه‌ی داستان است و خوانندگان رمان باید پس از خواندن آن، از این‌که پس از هفته‌ها یا ماه‌ها شخصیت‌های رمان را ترک می‌کنند، ناراحت و غمگین شوند.

شاید موضوعی تو را مجبور به نوشتن جلد‌های بعدی کند اما به هیچ وجه نباید به این فکر باشی که موضوع را کوتاه یا خلاصه بیان کنی، تو فقط می‌توانی شرح مختصری درباره‌ی فصل دوم و حکایت انسانیت به دست بدهی.

تو نباید خوشحالی بی‌اندازه‌ات را از ورود هر کودک جدیدی به دنیا و خوش‌آمدگویی به او را از نظر دور بداری زیرا زمانی که داستان را تمام کردی مسلماً چند نسل گذشته و جمعیت کره‌ی زمین هم چندین برابر شده یا شاید می‌خواهی بشریت را به نابودی بکشانی؟ البته در این کار کاملاً آزاد هستی. اما آخرین انسان زنده مانده در روی کره‌ی زمین چه فکری خواهد کرد؟ این انسانی که اینک در همه‌ی کائنات تک و تنهاست. در پایان به تو توصیه‌ی می‌کنم که قبل از خواندن اسطوره‌ی ملی ایسلندی کلمه‌ی ننویسی، ضرب‌المثلی است که می‌گوید: پویایی، در رفتن مداوم است. پیروز باشی.

من اغلب برای خودم تصویری می‌ساختم از چیزی که مشتری‌ام می‌خواست و باید خوب فکر می‌کردم که روی کدام یک از یادداشتهایم کار کنم، البته به اندازه‌ی پولی که دریافت می‌کردم. به‌ویژه باید سعی می‌کردم جلوی خوک مروارید نریزم. ترجیح می‌دادم در برابر نویسنده‌ی نالایقی که یک جمله‌ی کوتاه بی‌محتوا باعث سرگرمی‌اش می‌شد نوشته‌هایم را در سطل زباله بیندازم اما به او ندهم که این کارم باعث برانگیختن شک و بدگمانی‌اش می‌شد. همان زمانی که در مدرسه تشکیلات کمک تکالیف درسی را تأسیس کردم این را هم یاد گرفته بودم که به سه نفر متقاضی مشخص جوابهایی را ندهم که به گرفتن نمره‌ی یک برای هر سه‌ی آنها منجر می‌شد. یعنی برای من فقط پول خوب گرفتن از مشتری مطرح نبود بلکه می‌بایست کیفیت کالای فروشی‌ام را با کیفیت نویسنده‌ی خریدار می‌سنجیدم، به‌هرحال اثر کمکی نویسنده‌ها سازمان پیچیده‌ی داشت.

در مواقع بسیار نادری هم نوشته‌ام را با کالا تعویض می‌کردم مثلاً اگر از خانم نویسنده‌ی خوشم می‌آمد نوشته‌ام را در ازای ساعتی دیدار پنهانی به او می‌دادم و دیگر نیازی هم نبود که او احساس کند که چیزی را در مقابل پول از من خریده مثلاً می‌پرسیدم: اگر این سوژه را به تو بدهم آیا حضری که یک ساعت دیگر پیش من بمانی؟ بعضی از این خانم‌ها در صورتی که طرح کامل یک تئاتر یا یک رمان را می‌گرفتند خیلی هم بامحبت و مهربان می‌شدند و دیگر برای‌شان مهم هم نبود که آیا شوهر دارند یا روابط دوستانه‌ی دیگری. چشم‌انداز شهرت و قدرت چنانچه همه می‌دانند همیشه خانم‌ها را شیفته و مجذوب خود کرده است.

همین‌طور در چنین موقعیت‌هایی محرمانه‌بودن موضوع شرط حتمی بود، و خانم‌ها وقتی که از خودشان به عنوان کالای مبادله‌ی استفاده می‌کنند قابلیت پنهان‌کاری فوق‌العاده‌ی هم دارند. اغلب نه تنها به خانم‌ها چیزی می‌فروختم بلکه آنها هم به‌همان اندازه خودشان را به من

می فروختند.

مدت زیادی بود که دیگر خانمی را از خیابان به خانه نمی آوردم زیرا احساس می کردم برای این کار پیر هستم اما از اینکه می توانستم دیدارهای پنهانی داشته باشم خوشم می آمد و همین طور که هیچ گونه احساسی هم صرف این کار نمی شد راضی بودم زیرا هرچه باشد دیدارهای پنهانی جنبه‌ی معنوی نداشت.

بخش مهمی از بازار خریدم از نویسنده‌هایی تشکیل می شد که شش یا هفت سالی از انتشار آخرین رمان یا حکایت‌شان می گذشت و هنوز اثر جدیدی منتشر نکرده و از این جهت دچار سرخوردگی شده بودند. آن‌ها همیشه با چهره‌ی ماتم زده در محافل ادبی می پلکیدند اما به محض این که خبر طرح آماده رمان یا روایت من به گوش‌شان می رسید نزدم می آمدند و ناگفته نماند که پول خوبی هم می پرداختند. گهگاهی مجبور بودم چهار یا پنج صفحه‌ی اول طرح را مفصل و مشروح بنویسم فقط برای اینکه این گونه نویسنده‌ها را دوباره به حال و هوای نوشتن برگردانم و سرکارشان بفرستم. گروه دیگر نویسندگانی بودند که خیلی خوب می نوشتند و به تمام سبک‌های نویسندگی تسلط کامل داشتند اما حالا خشک شده بودند یعنی دیگر چیزی برای روایت کردن و نوشتن نداشتند. همواره علاقه فراوانی به کار کردن با این گروه داشتم اما شرایط برای معامله خیلی کم پیش می آمد و همین طور در چنین معامله‌هایی نمی شد خیلی زیاد پیش رفت. به نظر غیرممکن می رسید که طرحی بدهم به نویسنده‌های معروف و توانا که به خودی خود سرشار از افسانه سرایی و خیال پردازی درخشان بودند اما هیچ خواننده‌ای نداشتند. اما چیزهایی مثل داستان یا توطئه‌نویسی به این قبیل نویسندگان کمک می کرد تا تخصص تازه‌ی کسب کنند. این گونه نویسندگان گاهی پس از گذشت یک دوره‌ی طولانی به موضوع فکر می کردند. از این جمله خوشم می آید، اتفاق افتادن ناگهانی مسایل، رهایی

بی نظیری بود، یعنی چیزی ناگهانی رها می شد و موانع را درهم می شکست و اغلب هم فقط نیاز به یک مشت باروت خشک داشت.

اگر از کارکردن با چنین گروهی لذت می بردم فقط به این علت نبود که آنها از چیزی که از من می گرفتند به بهترین نحو استفاده می کردند بلکه موضوع این بود که آنها عجله به خرج نمی دادند و چیزی را که باید رویش کار می کردند به هدر نمی دادند، البته شاید آنها نویسندگان بزرگی نبودند اما هنرمندان لایق و نویسنده های هنرمندی بودند که نوشته های کمی ام کاملاً مناسب این گروه بود. صحبت بر سر همزیستی واقعی است و دلم می خواهد دوباره تأکید کنم که این نویسندگان از چنان شایستگی بالایی برخوردار بودند که خود من چنین شایستگی بی را نداشتم. آنها با فراغ خاطر لازم مدت دو یا سه و یا حتی چهار سال روی یک رمان کار می کردند و این کار را با علاقه ی زیاد و حتی لذت انجام می دادند و با خوش سلیقه گی هرچه تمام تر کارشان را به پایان می رساندند زیرا عاشق بازی با واژه ها بودند. قهرمان های رمان را به تفصیل و با تمام جزئیات به نمایش می گذاشتند و مدت زیادی را صرف شخصیت پدید آورده شان می کردند. من به ویژه از این جهت توجه خاصی داشتم، اما با همه ی این احوال به نظرم زبان، زبانی تزیین شده و ساختگی و یا تصنعی می آمد البته اگر نخواهم بگویم از خود درآورده. تحمیل این سبک برایم کافی بود تا با تمرکز بیشتری به کار پردازم، حتی دیگر آنها را نمی ساختم و درست نمی کردم بلکه آنها مانند یک دسته پرنده ی آزاد که آغوشم را با شور و شوق و هیجان برای شان باز کرده باشم، به سویم می آمدند.

این هیجان بین عمل خود به خودی و آگاهی و مهارت، دقیقاً یک همزیستی واقعی بین نویسندگان و نوشته های کمی برقرار می کند. بیشتر طرح هایم را در طبیعت به دنیا می آورم مثلاً در یک پیاده روی در حالی که یک نویسنده ی هنرمند باید به خود زحمت دهد و آنها را رنگ بزند که

بی تردید آنها خیلی بهتر از من از عهده‌ی این کار بر می‌آیند. در این روش هر کدام از نویسنده‌ها حدود مرز خود را داشتند، اما خوب تعدادشان هم خیلی زیاد بود و همیشه عده‌ی زیادی از آنها مشغول کار بر روی اثرشان بودند. این کار حالت خوشایندی برایم ایجاد می‌کرد زیرا به نظرم هیجان‌انگیز بود، می‌خواستم تا زمانی که زنده هستم همه‌ی داستانها به پایان برسند و در این صورت همه‌ی موشک‌هایم را پرتاب کرده بودم، همه را در آن واحد. و پس از من در روی زمین سکوت برقرار خواهد شد و دیگر چیزی برای ارایه کردن وجود نخواهد داشت، نه افکار تازه‌یی و نه هیچ چیز جنجال برانگیز دیگری، من خداوند این تشکیلات عظیم بودم که بزرگترین جشنواره‌های ادبی جهان را برنامه‌ریزی می‌کردم، و همه‌ی این کارها را هم در خفا انجام می‌دادم.

گروه سوم خریداران را کسانی تشکیل می‌دادند که تا به حال هیچ اثری از خود منتشر نکرده بودند اما دوست داشتند نویسنده شوند. در آغاز تعداد این نویسنده‌های امیدوار زیاد بود، آنها شهرت و آوازه‌ای را جلوی روی‌شان می‌دیدند و از خود بی‌خود می‌شدند و با بی‌قراری در انتظار دریافت مقدمات لازم برای خلق نخستین اثرشان بودند. اما وقتی دفتر یسارداشت بزرگ پُر از فکرهای عمیق رمان را ورق می‌زدند و از آن سردر نمی‌آوردند و نمی‌دانستند با آنها چه باید بکنند، دلسرد و ناامید می‌شدند، که در این‌جا دست‌های نامرئی من خودفریبی‌اش را برملا می‌کرد. اما عقیده داشتم که منصرف کردن کسی از فرار از واقعیت کار مهمی است. نوشته‌ی کمکی‌ام کاتالیزاتوری برای خودشناسی نبود زیرا می‌بایست اشکهایی را هم پاک می‌کردم که به این ترتیب از قابلیت‌های روانشناسی‌ام هم استفاده کرده بودم.

به نظر خودم همیشه روانشناس قابل‌ی بوده‌ام. مسلماً برای روانشناسی، مردم‌شناسی مهم‌تر از هر چیز دیگری است که فکر می‌کنم به اندازه‌ی

کافی از این شناخت برخوردار هستم بخصوص به این دلیل که در دوران نوجوانی ام فیلم‌ها و تئاترهای بسیار زیادی دیده‌ام و سوای این، زمانی که برفراز شهر به پرواز درمی‌آمدم و از پنجره خانه‌ها را تماشا می‌کردم، چیزهای زیادی درباره‌ی زندگی مردم یاد گرفته بودم، من هزاران خانه را دیده بودم که به هرکسی اجازه‌ی این کار داده نمی‌شد.

نکته‌ی دیگر این است که یک روانشناس باید دلداری دادن را بلد باشد و من این کار را در خلال این سالها خوب یاد گرفته بودم. انسان برای دلداری دادن باید حرف‌های زیادی بزند که این کار از این لحاظ با خیال‌پردازی خویشاوندی دارد. زمانی هم که کال ورو در شروع نمایش از کنار چراغ‌های جلوی صحنه تری را دلداری می‌داد از زاویه‌ی دید و گنجینه‌ی خودش استفاده می‌کرد. کال ورو آدمی الکلی و دلچکی ناموفق است که ترکیب ممتاز و زیده‌یی از کار درآمده زیرا معمولاً کسی که خودش عمیقاً رنج کشیده باشد خیلی ساده‌تر و مؤثرتر می‌تواند دیگران را دلداری بدهد.

تری روی تخت کارل ورو دراز کشیده و موهای بلند و سیاه‌اش روی ملافه‌ی سفید پخش شده بود. دکتر رفته و او از خودکشی جان سالم به در برده و اینک هوشیاری‌اش را بازیافته بود. کارل ورو به طرف او برگشته و می‌پرسد:

- سرت درد می‌کنه؟

تری: من کجا هستم؟

کال ورو: خوب، غروب آمدم خانه و دیدم از اتاقت بوی گاز می‌آید. شیشه را شکستم، دکتر خبر کردم و دوتایی تو را آوردیم اینجا.

تری: چرا نگذاشتی بمیرم؟

کال ورو: چرا عجله داری؟ حالا درد داری؟

(تری با تکان دادن سرش حرف او را تأیید می‌کند).

- همه‌ی قضیه همین است. بقیه‌اش خواب و خیالی بیش نیست. میلیاردها سال طول کشیده تا آگاهی بشر شکل بگیرد، حالا تو می‌خواهی نابودش کنی؟ نظرت درباره‌ی معجزه‌ی هستی چیست؟ مهم‌ترین رُخداد تمام کائنات. از ستاره‌ها چه کاری بر می‌آید، هیچ، جز آن که در مدار خودشان جای بگیرند. و اما خورشید، که از فراز میلیاردها مایل پرتو افشانی می‌کند. خوب که چی؟ تمام منابع طبیعی خودش را از بین می‌برد. خورشید می‌تواند بیندیشد؟ آیا این کار از روی آگاهی است؟ نه، ولی خوب، تو اشتباه من را می‌بخشی.

(تری در اینجا دوباره خوابید و با صدای بلند خروپف می‌کرد.)
کال ورو بعداً هنگام اجرای نمایش بارها به میل به زندگی بالدین بیندا فکر می‌کرد که هنوز هم با پاهای فلج‌اش روی تخت افتاده بود. و یکبار گفت:

- گوش کن! بچه که بودم پیش پدرم شکوه می‌کردم که اسباب بازی ندارم. او می‌گفت این بزرگترین اسباب‌بازی است که تا حالا خلق شده. راز تمام رُخدادها در همین است.

نوشته‌ی کمکی، برای این دسته که می‌خواستند اولین اثر خود را بیرون بدهند و در آینده پیشرفتی هم داشته باشند، توقعی غیرواقعی بود، آنها فکر می‌کردند که اگر حالا اول یک سوژه‌ی روان و راحت داشته باشند بقیه‌ی کارها به‌خودی‌خود درست خواهد شد. اما مسلماً این‌طور نبود. داشتن یک فکر خوب کفایت نمی‌کرد بخصوص اگر برای بار اول موضوع محکم و مفصلی هم در میان می‌بود که نیاز به قابلیت و توانایی فرد داشت. برای نوشتن یک رمان آدم باید علاوه‌بر ایده‌ی گویندگی مؤثر، به قلق چندین سبک اساسی تسلط داشته باشد. اما در مجموع علت شکست طرح این‌ها نیست.

اگر کسی در مدت دوازده سال هنوز شیوه‌ی نگارش را یاد نگرفته باشد

می تواند در یکی از دوره های نگارش ثبت نام کند که در این زمینه کلاس های زیادی هم هست و برعکس چیزی را که باید درباره ی آن نوشت، بسیار کم است و کلاسی هم در این زمینه وجود ندارد. هیچ دوره ی آموزشی بی نمی تواند به ما بیاموزد که چیزی پیدا کنیم که بتوانیم درباره ی آن بنویسیم، اما البته من در اینجا بودم و چنین کمبودی دهانه ی بازارم بود. خیلی از این نویسندگان آینده دچار کمبود چیز اساسی و عمده یی مثل تجربه ی زندگی بودند و این باور که آدم می تواند اول بنویسد و بعد زندگی کند یک سوء تفاهم پسامدرنی است. اما با این حال خیلی از جوانان می خواستند اول نویسنده شوند و بعد زندگی نویسندگی را تجربه کنند که البته با این کار موضوع کاملاً وارونه می شود. آدم اول زندگی می کند بعد فکر می کند تا ببیند آیا چیزی برای تعریف کردن دارد یا نه اما تصمیم نهایی را خود زندگی می گیرد. اثر حاصل زندگی است، زندگی حاصل اثر نیست. برای اینکه بتوانم نوشته ی کمکی ام را هرچه معقول تر بکنم چیزی با این عنوان نوشتم: «ده توصیه ی خوب برای نویسندگان مرد و زن آینده» اگر چه معلم مدرسه نبودم و این کار دور از شأن من بود که چیزی را مرتب تکرار کنم، اما برای ارباب رجوع ام که به آن نیاز داشتند بهتر بود که نوشته ی استاندارد شده یی را در دست داشته باشند. این کار را هم به صورت یک نفره انجام می دادم و به این نکته اشاره می کردم که این توصیه ها را فقط برای او نوشته ام و مسلماً از او توقع داشتم که آنها را در محیط دانشگاه یا شهر پخش نکند. این نامه با عنوان ده توصیه شروع نمی شد بلکه آن را با عنوان «آندریاس عزیز» یا «آنالیزای عزیز» آغاز می کردم. در این میان کشیش وار مسئولیت کسانی را به دوش می کشیدم که آینده یی در نویسندگی نداشتند و این برایم وظایف جدیدی هم به همراه داشت. بسیاری از جوانان از من یاد می گرفتند که طرز فکرشان را عوض کنند و به همین علت هم این ده توصیه را خطاب به کسی نوشته بودم که

نمی خواست نویسنده بشود و به این تصمیم باید احترام گذاشته می شد زیرا خودم این تصمیم را گرفته بودم. اولین بند نوشته ام این چنین بود: بدون شک این امکان هم هست که کسی بی آن که نویسنده باشد در روی یکی از سیاره های کهکشان ها زندگی پرارزشی داشته باشد، تو اولین کسی نیستی که مایل است شغل دیگری را بررسی کند.

هرگز چاپلوسی نویسنده های بزرگ را نمی کردم، زمانی که یک نویسنده ی بزرگ چیزی برای نوشتن نداشت باید کار دیگری می کرد مثلاً هیزم شکنی. یک نویسنده ی بزرگ تلاشی برای پیدا کردن موضوع نمی کرد و فقط زمانی می نوشت که می بایست بنویسد. خودم هم نویسنده ی بزرگی نبودم زیرا می بایست پیوسته تخیلاتم را تخلیه می کردم، اما هرگز هم خودم را مجبور به نوشتن رمان نمی دیدم ضمن اینکه هرگز هیزم شکنی هم نکردم.

اگر می خواستم مشتری جدیدی پیدا کنم با احتیاط به کار می پرداختم زیرا مقصودم از این کار فروختن یک فکر ادبی بود و نمی بایست فرصت منصرف شدن از آن را فراهم می کردم. اما برعکس می توانستم قبل از اینکه مخاطبم متوجه شود که موضوع خرید و فروشی در کار بوده کالایم را پس بگیرم به این ترتیب که در یک چشم برهم زدن و در یک هزارم ثانیه حرفم را برمی گرداندم و موضوع را طوری جلوه می دادم که گویی می خواستم نظر طرف مقابل ام را درباره ی نوشته یی بپرسم که تازه روی آن کار کرده بودم، می پرسیدم آیا این را از من می خری؟ این قابل انکار نبود اما ماجرا را به گونه ای جلوه می دادم که انگار فقط می خواستم بپرسم که آیا چیزی را که خواندم برایش معقول بوده یا نه و ناگهان تفسیر تحقیرآمیز نویسنده ی باتجربه ای را هم شنیدم.

اما به هنر طفره رفتن تسلط کامل داشتم. زمانی که با دخترها در خیابان آشنا می شدم و آنها را به تئاتر و سینما دعوت می کردم در این کار مهارت

کامل یافته بودم. حاشیه رفتن چیزی شبیه بداهه‌گویی در تئاتر است و با هنر بندبازی بدون امکانات حفاظتی قابل قیاس؛ ارتفاع در سقوط آزاد ممکن است خطرناک باشد اما تمرین درجه بکی برای خلاقیت و آفرینندگی است.

چند بار پیش آمده بود که کارم - با وجودی که شرح مفصلی هم به آن داده بودم - پذیرفته نشده بود. بعضی‌ها ابروها را بالا برده بودند، برخی سرشان را تکان داده و بعضی هم اعتراض کرده بودند اما نه به این دلیل که از کارم خوششان نیامده بود بلکه برعکس فکر می‌کنم آنها خیلی هم از کار خوششان آمده بود زیرا قطعاً می‌دانستند این کالایی را که به راحتی می‌توانند به تملک خود درآورند چه ارزشی دارد. آنها با وسوسه‌هایشان می‌جنگیدند که فقط یک لحظه طول می‌کشید و از این یک دم لذت می‌برد.

البته این نویسندگان تطمیع‌ناپذیر در دراز مدت به خطر امنیتی بزرگی برای نوشته‌های کمکی تبدیل می‌شدند. این تطمیع‌ناپذیران پاک و بی‌عیب بودند مثلاً اگر آنها در مقابل همکاران دیگرشان به کالایم اشاره می‌کردند بی‌گدار به آب نزده بودند و این من بودم که باید آنها را متوجه می‌کردم که مراقب دیگران باشند اما با این حال بوی به پایان رسیدن احتمالی فعالیت‌هایم در این جمع به مشام می‌رسید، احتمالاً همین نویسنده‌های بی‌عیب مرا با دام عنکبوت بر سر زیاتها انداخته بودند اما این مفهوم ربطی به کهربای قدیمی نداشت که همراه پدرم در موزه‌ی زمین‌شناسی دیده بودیم. در زندگی دوبار نام مستعار عنکبوت به من داده شده بود و احتمالاً مفهومش این بود که من یک عنکبوت هستم.

یک عنکبوت همه چیز را از خودش به بیرون می‌تند. یا به گفته‌ی خانم اینگرهاگروپ شاعر، چیز غریبی است عنکبوت بودن، یک گلوله نخ در شکمی زنده داشتن، و هرروز آن را تنیدن. البته تمام نویسنده‌ها چنین

نیستند بعضی از آنها به مورچه‌ها می‌مانند؛ آنها از هرجایی چیزی می‌آورند و خود را مالک این مجموعه‌ی گردآوری کرده‌شان می‌دانند. منتقدان هم علاقه‌مندند که همه‌ی نویسنده‌ها را از این دسته بدانند. آنها با تأکید می‌گویند یک کتاب یا نقشی برگرفته از... یا تنظیم شده از روی... و یا وام گرفته شده از عنوانهای رمانهای موجود و یا برگرفته شده از تاریخ ادبیات است. حالا اگر حتی نویسنده‌یی روح‌اش هم از چنین کتابهایی خبر نداشته باشد، منتقدان فرض مسلم‌شان براین است که نویسنده‌ها هم درست مثل خود آنها دارای هیچ قوه‌ی تخیلی نیستند و به‌نظر می‌رسد آنها این قضیه‌ی بدیهی را فهمیده باشند که دیگر قوه‌ی محرکه‌ی تازه‌یی وجود ندارد بخصوص در یک کشور کوچک، در کشور ما که ابداً. سومین دسته نویسندگان، کسانی بودند که مثل زنبور عسل در باغ گلسرخ عنکبوت شهد غنچه‌ها را می‌مکیدند و ماده‌ی خام مورد نیاز برای کارشان را تولید می‌کردند. آنها زحمت زیادی می‌کشیدند و روی چیزهایی کار می‌کردند که جمع‌آوری کرده بودند، آنها را گسترش می‌دادند و در تکمیل‌اش می‌کوشیدند. آنها پس از هضم شیره‌ی باغ گل سرخ آن را به عسل شخصی خودشان تبدیل می‌کردند.

اما برخی از نویسنده‌های قدیمی و صاحب نام این را بر نمی‌تافتند که در محیط فعالیت و کارشان، فعالیت داشته باشم و نویسندگان دیگر را توصیه و راهنمایی کنم. نویسندگان دیگری هم وقتی به من می‌رسیدند با عصبانیت می‌گفتند که یکی از نویسندگان زمانی برای نوشتن الهام می‌گیرد که مثلاً یک لیوان شراب نوشیده و یا سیگار ماری جوانا کشیده باشد یا اینکه به خارج مسافرت کرده باشد. اما به‌نظر خیلی از نویسندگان هیچ چیز بدتر از این نبود که همکار بعد از این‌شان در دوره‌ی نگارش شرکت کند و بیشتر نویسندگان هم به این می‌بالیدند که از الهامات واقعی خودشان استفاده می‌کنند.

در زمان شکوفایی ادبیات، نویسنده‌های زیادی قسمت اعظم نیروی شان را صرف به ثبوت رساندن این نکته می‌کردند که نویسندگان دیگر قابلیت ندارند. در اواخر دهه‌ی هفتاد در اصطبل نویسندگان کتابهای زیادی تولید شده بود و به علت کمبود جا در طویله، خوکها به سرو کله‌ی هم می‌پریدند. خوب اگر دهقانان هم شیر و غلات زیاد تولید کنند به خارج کردن یکدیگر از صحنه خواهند پرداخت.

مسئله‌ی چیزهایی را که می‌فروختم در نهایت تبدیل به کتاب نمی‌شد، با این حال به سهم خودم مسؤلیت تورم ادبی را که در ربیع آخر قرن گذشته شاهدش بوده‌ایم، به گردن می‌گرفتم. موضوع از این قرار بود که در اواخر سال‌های هفتاد کتاب‌های زیادی به بازار آمد و یک ناقد دانمارکی هم برای نقد و بررسی آنها استخدام شده بود. این ناقد دانمارکی تمام کتاب‌های ادبیِ نروژی به بازار آمده طی سال را خوانده و تقریباً هیچکدام از آنها به نظرش چیز جالبی نبود. اما مشکل فقط کتاب‌های بد زیاد نبود بلکه مشکل این بود که کتابهای خوب زیادی هم وجود داشت. ما متعلق به خانواده‌ی هستیم که گفته‌های مان را به رُخ می‌کشیم و بیش از آنچه که بتوانیم هضم کنیم، فرهنگ تولید می‌کنیم.

ما تمام پارسال وقت مان را صرف مبارزه با نقاشی روی دیوار ایستگاه‌های مترو کرده‌ایم و در همان حال میلیون‌ها کُرون هم خرج کتابخانه‌ی ملی شد که این کار هم دقیقاً مثل نقاشی روی دیوار کاری اضافی و بی‌هوده است. نیچه، انسانی را که بیش از حد فرهنگ و قدرت داده است با ماری مقایسه می‌کند که یک خرگوش را بلعیده و پس از آن در حالی که دیگر قادر به حرکت نیست در آفتاب چرت می‌زند.

حالا زمان هجو به پایان رسیده است. بر سر در یکی از خانه‌های بندر کتیبه‌ای با حروف الفبای ژرمنی حک شده بود به این مضمون: «وقتی که من در استوانگر بودم، اینگه بچورگ، عاشق من بود»، سادگی جمله‌ی

نویسنده تأثیری به سزا داشت طوری که پس از گذشت هشتصد یا نهصد سال، هنوز هم روی خوانندگان امروزی اثر می‌گذارد. نویسنده‌ی امروزی با نوشتن یک رمان چهارصد صفحه‌یی در باره‌ی داستان عشقی اینگه بجورگ قطعاً خاطر آیندگان را آزرده خواهد کرد، و یا معاصرانش با ساختن موسیقی بی‌محتوا درباره‌ی اینگه بجورگ، اعصاب همه را به هم می‌ریزد و این یک تناقض است. حالا اگر در هشتصد سال گذشته هم مثل امروز رمان‌های زیادی نوشته می‌شد، ما دیگر در وضعیتی نبودیم که دنبال پیدا کردن داستان ساده اما سرگرم کننده‌ی اینگه بجورگ بگردیم، و به دست آوردن سندهای نوشتاری بسیار دشوار می‌شد. «وقتی من در استاوانگر بودم اینگه بجورگ عاشق من بود» داستانهای عشقی را با حفظ مفهوم کلی آنها به کوتاه‌ترین شکل در آوردن و خواننده هم می‌تواند به مفهوم‌های مختلفی فکر کند و بنویسد. برای این کار به اندازه‌ی کافی مواد در اختیار دارد. اما بر عکس آدم پس از یک رمان چهارصد صفحه‌یی دیگر نمی‌تواند چیزی بنویسد.

نوشتن کتاب خیلی آسان شده ضمن اینکه کامپیوتر هم به راحتی کار می‌افزاید اما نویسندگانی که با روش قدیمی می‌نویسند یعنی با دست یا با ماشین تایپ، نوشته‌های کامپیوتری را در مقام دوم ادبی قرار می‌دهند زیرا روند نوشتن واقعی خیلی ساده شده بود. ماشین، خطری برای هنر نویسندگی به شمار می‌رفت و اهریمن ماشین چیزی بود به نام واژه پرداز. یکی از این خویشاوندان اهریمن، زمان رنساتس وقتی مردم بر این باور بودند که صنعت چاپ فرهنگ نوشتاری را تهدید می‌کند، کشف شده بود. اما با این حال مردم کتاب‌های چاپی را هم می‌خواندند و مرتب هم به تعداد خوانندگان این گونه کتاب‌ها افزوده می‌شد و این موضوع از چشم کسی دور نمی‌ماند. اما تا مدت زمان زیادی کسی کتاب‌های چاپی را به عنوان کتاب واقعی نمی‌پذیرفت بلکه آن‌ها را به عنوان جانشین تلقی

می کردند.

مسئله نوپسندگانی هم بودند که نمی دانستند با موادی که از من خریده اند چه کنند و آنها هم خطری برای کارم به شمار می آمدند. آنها می بایست مسئولیت شکست شان را به گردن کسی می انداختند و قطعاً من سپر بلای خوبی برای آنها بودم.

نه تنها کسانی که برای اولین بار نوشتن را شروع کرده بودند از اینکه نمی توانستند با نوشته های من به جایی برسند و کتابی بنویسند سرخورده و دل سرد می شدند، بلکه اوضاع کسانی که قبلاً چندین کتاب به چاپ رسانده بودند نیز به همین منوال بود. طبیعتاً بعضی ها هم توسط ناشران ناامید می شدند و من در آغاز نفوذی در آنجا نداشتم. خیلی وقت ها عدم پذیرش از مرز نود درصد هم می گذشت. اما خیلی از پروژه ها هم پیش از رد شدن، با شکست مواجه می شد. بعضی از مشتری هایم می آمدند و درخواست به هم زدن معامله را داشتند که این کار علاوه بر بچه گانه بودنش مغایر مفاد قراردادمان هم بود. با این حال می پذیرفتم و قطعاً با این کار درآمدم را از دست داده بودم زیرا یادداشت های پس آورده شده را نمی توانستم برای دومین بار بفروشم، اما با توجه به اینکه مدتی بود که دیگر مشکل مالی نداشتم پس بهتر می دیدم که کمی استراتژیکی فکر کنم. باید نام و آوازه ی نیک نوشته های کمکی ام را حفظ می کردم.

این طبیعی است که پیش از عرضه ی کالایم نتوانم درباره ی آن نظر کارشناسی بدهم همینطور هم نمی توانستم برای پس آوردن آنها به مشتری ها ده روز مهلت بدهم. یک مراجع پس از آنکه نوشته را می خواند یا بلافاصله با هم به توافق می رسیدیم و قرارداد می بستیم و یا در غیر این صورت این نوشته را از بازار فروش خارج می کردم که این دوباره بر سر زبانها می افتاد و من هم با کمال میل این کار را انجام می دادم.

بی جهت یاد نگرفته بودم که از خانم ها با هنرمندی تمام و بدون اینکه

آنها حس کنند، پرسم که آیا مایل هستند شبی را با من بگذرانند و جواب مورد نظرم را هم بگیرم در اینجا هم مثل آنجا وقتی با ذهنیت گند برخورد می‌کردم وارد مذاکره می‌شدم.

وقتی می‌توانستم به یک نویسنده‌ی آلمانی یا فرانسوی چیزی بفروشم که اول موقعیت خودم را در خارج تثبیت می‌کردم، همان کاری که یکی از همکاران نروژی چند سال پیش کرد. او چندین مورد آتش سوزی‌های کوچک راه انداخته بود که می‌بایست با سرعت خاموش‌شان می‌کردم و با این کارم این نکته را به ثبوت می‌رساندم که مأمور آتش‌نشانی خوبی هستم. خاموش کردن یک آتش سوزی چیزی است شبیه به تسلی دادن به آدمی درمانده.

در آغاز دهه‌ی هشتاد به نقطه‌ی عطف مهمی در کار نوشتن و زندگی ام رسیدم و فکر کردم که یکبار حق الزحمه گرفتن برای نوشته‌ام آنهم در جایی که باید آنرا فقط به یک نفر می‌فروختم، برایم کافی نیست و برای گرفتن قسمتی از فروش آینده‌ی چنین کتاب‌هایی شروع به معامله کردم. یعنی اگر چیزی بیش از پنج تا ده هزار نسخه به فروش می‌رسید حدود ده تا سی درصد از درآمد آن متعلق به من بود. البته این کار بستگی داشت به متن و موضوع نوشته و دقت به کار برده شده در تنظیم آن و توانایی نویسنده که تا چه حد بتواند روی موضوع کار کند. این کارها اگر چه برایم پیشرفت مالی قابل توجهی در برداشت ولی با تبدیل من به مردی غنی خطر بزرگی هم در آن نهفته بود.

وقتی درباره‌ی حق امتیاز مذاکره می‌کردم، ضبط صوت کوچکی هم توی جیب گتم داشتم که به نظرم با این کار به مشتری‌ها هم خدمت می‌کردم. ارزش قرارداد زبانی هم به اندازه‌ی قراردادهای نوشته شده بود تنها مشکل قراردادهای زبانی این بود که هر دو طرف می‌بایست از حافظه‌ی خوبی برخوردار باشند و به همین دلیل دستگاه ضبط صوت

ارزش فوق‌العاده‌ای پیدا می‌کرد که این نکته را در چندین موقعیت قاطعانه یادآوری کرده بودم. در چندین مورد باید بعضی از مشتری‌هایم را قانع می‌کردم که به من بدهکار هستند و این موضوع را با کمک دستگاه ضبطی که سالها پیش به تلفن‌ام وصل کرده بودم به ثبوت می‌رساندم. مرد مرتبی بودم و به نظر بعضی‌ها یک مرد وسواسی.

یکبار یکی از افراد سرخورده که در اینجا او را روبرت می‌نامیم برای دیدنم به منزل‌ام آمد. او ده سال از من بزرگتر بود و به‌رغم پشت سر گذاشتن زندگی پُر دردسر و سخت، آنطوری هم که آرزو داشت در کنار نویسندگی پیشرفتی نکرده بود. گذشته از اینها او در سن خیلی کم صاحب پسری شده بود که از بدو تولدش مشکل مغزی داشت و این امر تأثیر بدی بر روابط او با زنش و نشه گذاشت. و نشه با یک نویسنده‌ی دیگر آشنا شده بود اما او و شوهرش هنوز هم البته به خاطر پسر علیل‌شان با هم زندگی می‌کردند و زندگی آنها یادنامه‌های قدیمی را به یاد انسان می‌آورد. یعنی به این شکل که وقتی مرد بیرون بود زن در خانه و یا زن بیرون و مرد در خانه بود. این را نمی‌دانستم که آیا روبرت از رابطه‌ی زنش با یوهانس چیزی می‌داند یا نه، خود من که همه چیز را می‌دانستم. در آن زمان صحنه‌ی ادبی بسیار باز و شفاف بود.

روبرت جزو آن دسته از ارباب رجوع‌هایی بود که دوست داشت همیشه مسؤلیت همه‌ی جنبه‌های زندگی‌اش را به عهده بگیرم، و همینطور او از آن دسته نویسندگانی بود که بیش از حد خودشان را با ادبیات‌شان تطبیق می‌دادند. چند ماه قبل ما همدیگر را توی کازینو زیرزمین دیده بودیم و او تمام شب را درباره‌ی این مطلب حرف زد. فراز و نشیب‌های ادبی او همیشه روی رابطه‌اش با و نشه تأثیر داشته؛ می‌گفت اگر موفق به نوشتن یک کتاب می‌شد به این معنی بود که در بستر زناشویی هم موفق است و اگر منتقدی کارش را بد و منفی ارزیابی می‌کرد او هم تنبیه می‌شد و

در اتاق خواب تنها می ماند. به او گفتم: این مشکل او نیست بلکه مشکل وِ نشه است.

بارها به روشنی به او گفته بودم که خوشم نمی آید کسی بدون اطلاع قبلی به خانه ام بیاید، زیرا باید قبل از آمدن کسی به خانه ام همه ی کلاسورهایم و چیزهای شبیه به آن را جمع می کردم، ریخت و پاش خانه برایم اهمیتی نداشت. اما روبرت به قدری هیجانزده و عصبی روی پله ها ایستاده بود که فوراً او را به داخل خانه بردم و قبل از اینکه به اتاق نشیمن برسیم از او پرسیدم چه اتفاقی افتاده؟ دوباره مشکلی برایت پیش آمده؟ او هم فوراً به اصل مطلب پرداخت و گفت فکر می کنم تنها کسی نیستم که تو به او کمک می کنی. من هم که دلیلی برای دعوا کردن و جرو بحث کردن نمی دیدم گفتم: خوب ممکن است کسان دیگری هم پیش من بیایند مگر چه ایرادی دارد؟ آیا تو از چیزهایی که می گیری راضی نیستی؟ در اینجا داستان تمثیلی یزو درباره ی کارگران تاکستان را به خاطر آوردم. روبرت از اولین کسانی بود که در آن زمان به او کمک کرده بودم و با هم قرار گذاشته بودیم. اما قرار با کارگران دیگر تاکستان به او ربطی نداشت. او را به طرف مبل راهنمایی کردم و دو شیشه آبجو آوردم بعد به طرف دستگاه استریو رفتم و پرسیدم: شوپن یا برامس؟

او جوابی نداد. دوبار نفس عمیقی کشید و گفت: اما تو ادعا داشتی که من تنها کسی هستم که به او کمک می کنی. ادای فکر کردن را در آوردم و گفتم. جداً؟ او شانه های پهنش را بالا انداخت و با ترش رویی گفت: فکر می کردم این موضوع فقط بین ما دو نفر است. گفتم: گوش کن، تو از چیزی حرف می زنی که شاید ده دوازده سال پیش گفته باشم و آنرا انکار هم نمی کنم. اما توجه داشته باش که آن وقت ها همه چیز جور دیگری بود.

او دوباره حرفش را تکرار کرد و گفت فکر می کردم این موضوع فقط بین ما دو نفر است. تقزدهنهایش عصبی ام می کرد. برای ناله و زاری و گله

کردن دیر بود زیرا در بازیِ هرم ادبیِ بزرگ تعداد زیادی شرکت کننده وجود داشت. طی سالهای متمادی او خودش را در مقابل پرداخت مزد ناچیزی به عنکبوت وابسته کرده بود اما پاداش مردم، ناسپاسی است. هنوز پُروفیسور زبان به یک گلفروش روستایی حرف زدن را درست یاد نداده او می‌خواهد که تنها منتخب پروفیسور هم باشد.

گفتم: آیا تو می‌خواهی اینرا از دهان من بشنوی که نیمی از کسانون نویسندگان را با موضوع‌هایم تأمین کرده‌ام؟ آیا در این صورت تو برای کار مشترک مان اهمیتتی قایل می‌شدی؟

او سرش را تکان داد و گفت: بگذریم. گفتم: اما تو از نقد آخرین رمانات خوشت آمده بود، و نشه هم همینطور؛ رمانی که برای نوشتن آن از من هشت صفحه یادداشت در مقابل پرداخت پول اندکی گرفته بودی. در ضمن در این باره با ناقد کتاب موافقم که زبان ترا گهگاه شلخته خوانده. بهتر بود از من می‌خواستی که دست نوشته‌ات را بخوانم و همانطور که خودت هم می‌دانی برای این کار پولی دریافت نمی‌کنم.

او خود را جمع و جور کرد و پرسید: به چه کس دیگری کمک می‌کنی؟ انگشتم را روی لبم گذاشتم و پرسیدم: عقل از سرت پریده؟ او مانند بزی وقادار مرا برانداز کرد. روشن بود که هنوز هم بر این باور است که بین ما اُنس اختصاصی وجود دارد. گفتم: آیا برایت مانعی ندارد اگر دربارهی تو با بریت و یوهانس حرف بزنم؟

- پس تو به یوهانس هم کمک می‌کنی؟

- واقعاً که روبرت، بس کن دیگر. فکر می‌کنم تو خسته‌یی، تعریف کن

بینم دیگر چطوری؟

- خیلی بد.

واقعاً هم خوب به نظر نمی‌رسید و کاملاً روشن بود که طی این سال‌ها چقدر پیر شده، او از آن دسته آدم‌ها بود که می‌توانست در سنین بالاتر هم

از وضعیت جسمی خوبی برخوردار باشد فقط در حال حاضر موهای سرش داشت می ریخت.

او پرسید: آیا درباره‌ی من به کسی چیزی گفته‌یی؟

گفتم مسلم است که نه، و واقعاً هم حقیقت را می‌گفتم. ادامه دادم: خودم هم خیلی ملاحظه می‌کنم و تا نوک انگشتانم دو جانبه هستم پس هیچ نیازی نیست که تو نگران باشی. دست کم تا زمانی که رفتار عاقلانه‌ای داری.

چند هفته پس از آن دوباره سروکله‌اش پیدا شد و این بار هم بدون اطلاع قبلی. عصبانی شدم و این که یک نویسنده خودش را به زندگی خصوصی‌ام وارد کند برایم غیر قابل تحمل بود. در کودکی هم حتی از بچه‌های همسایه که می‌خواستند توی حیاط با من سرخپوست و کابویی بازی کنند، نفرت داشتم. خوب احتمال داشت که در آن لحظه مهمان داشته باشم و یا جلسه‌ی سرگرم‌کننده‌یی با یک نویسنده‌ی زن و یا در حال تمرکز عمیق باشم. به هر حال، هر وقت مهمان داشتم اول یک متری را به اتاق خواب می‌فرستادم و او هم در کمال تعجب بدون اعتراض حرفم را می‌پذیرفت و به اتاق خواب می‌رفت.

روشن بود که صحبت‌هایی شده و حس می‌کردم این حرفها درباره‌ی من و کار مشورتی‌ام بوده و ضمناً این گمان را هم داشتم که تمام کسانی که با همدیگر حرف زده بودند با انرژی هرچه بیشتر این موضوع را که در لیست مشتری‌هایم هستند، ازهم پنهان کرده بودند. همیشه حدس‌هایم درست از آب در می‌آمد و این موضوع با فکر کردن به داستان‌های منطقی ارتباط داشت. برای اولین بار برایم روشن شد که کسانی می‌توانند مرا اذیت کنند و از این بابت خودم را تحت فشار احساس می‌کردم تا جایی که با روبرت درباره‌ی کاست‌های ضبط کرده‌ام حرف زدم که شش مورد هم از خود او گرفته و سپس کپی کرده بودم. برایش توضیح دادم که این کارها را چگونه

انجام داده‌ام و این را هم که اگر اتفاقی برآیم بیفتد فوراً صندوق امانت بانکی‌ام باز خواهد شد. خیال می‌کردم در این باره چیزی نخواهد گفت، اما او اول عصبانی شد. روبرت قد بلند بود، در هر حال یک سر و گردن از من بلندتر، و تا به حال دوبار هم شاهد از کوره در رفتن‌اش بوده‌ام. ولی خیلی زود سکوت کرد یعنی تن به تسلیم داد که سزاوارش هم بود. هرگز کار درستی نیست که انسان به هنگام ناامیدی به امید کمک دوستانش باشد زیرا کار خراب‌تر می‌شود و بهتر است آدم به انتظار دور از واقعیتی بچسبد و به امید شفای معجزه‌آسایی باشد که زندگی را به سوی خوبی‌ها سوق دهد. برای این وضعیت‌ها بی‌روحو و بی‌اعتنایی خیلی بهتر است. خیلی دوستانه و با همدلی و تفاهم کامل با او حرف می‌زدم که می‌شود آنرا به نوعی پرستاری از نویسندگان هم نامید. دوباره گفتم مطمئناً هیچ کس نخواهد فهمید که او چه چیزهایی از من خریده؛ و بارها و بارها لیوان و بسکی‌اش را پُر کردم و او از من درباره‌ی وِنشه می‌پرسید.

دو سال بعد او را دوباره دیدم. خیلی رنگ پریده بود و از علاقه‌اش به نوشتن خیر می‌داد که این بار می‌خواست شانس خود را با نوشتن رمان جنایی امتحان کند. اجازه دادم از بین دو یادداشت‌ام یکی را انتخاب کند البته کار بزرگوارانه‌یی بود. روبرت خوب می‌دانست که خلاصه نوشته‌ای را که او می‌دید اما نمی‌خرید دیگر برایم ارزشی نداشت و خودم هم می‌دانستم که باید آنرا از کلاسور یادداشت‌های فروختنی بیرون بیاورم و به قسمت داستان‌هایی منتقل کنم که در جمع تعریف می‌کردم. هنوز هم نتوانسته بودم از تعریف کردن داستان و روایت‌هایم دست بکشم ضمن اینکه حالا این کار برای جلب مشتری هم جنبه‌ی تبلیغی پیدا کرده بود و از آن جایی که همیشه در انبارم داستان و روایت جدیدی داشتم، هیچ اشکالی هم نداشت. خلاصه‌ی داستانی را که روبرت انتخاب کرد نام‌اش سه جنایت پس از مرگ بود که کمی هم از نمایش لُوکی با الماس‌ها در

آسمان الهام گرفته شده بود و این‌ها را تقریباً در پانزده صفحه نوشته بودم که خلاصه‌ی آن به شرح زیر است:

در یکی از شهرهای هلندی زبان بلژیک به نام آنتورپ^۱ سه برادر به نامهای ویم،^۲ کیز^۳ و کلاز^۴ زندگی می‌کردند. ویم خال بزرگی روی صورتش داشت که به خاطر آن در تمام دوران کودکی و نوجوانی‌اش برادران بزرگترش او را مورد اذیت و آزار قرار داده بودند. ویم در سن بیست سالگی با زنی بسیار زیبا آشنا شده بود و او را زن زندگی‌اش می‌دانست. آنها با هم قرار ازدواج گذاشته بودند اما چند هفته قبل از ازدواج شان برادر بزرگ‌ترش یعنی کیز زن را از چنگ او در آورد. وضعیت خانوادگی آنها به فاصله‌ی کمی پس از مرگ پدر و مادرشان بدتر شده بود. پدر و مادر آنها ارث فراوانی از خود به جا گذاشته بودند و در این شکی نبود که ویم سهمی از این ارث نمی‌برد البته با کمک دستکاری برادر بزرگ‌شان کلاز در وصیت‌نامه. کلاز وکیل بود و کار تنظیم و نوشتن وصیت‌نامه‌ی پدر و مادرش را انجام داد. او پس از مرگ پدر و مادرش در همه جای شهر با تفاخر لاف می‌زد که چطور به پدر و مادرش تسلط داشته و آنها را روی انگشت کوچک‌اش می‌چرخانده است.

با این وجود ویم توانسته بود از طریق فروش الماس ثروتی به هم بزند و تنها غصه‌ی بزرگش این بود که دیگر هرگز نمی‌توانست تشکیل خانواده بدهد زیرا هیچ زن دیگری به جز لوکی در زندگی‌اش نبود به همین دلیل هم او وارثی برای ثروتش نداشت. تنها دلخوشی زندگی‌اش دیدارهای گاه‌وبیگاه لوکی از او به عنوان دوست قدیمی بود و البته طی سال‌های زناشویی‌اش بارها برای مشورت درباره‌ی مشکلات زناشویی نزد او آمده بود. شریک زندگی مردی مانند کیز بودن کار ساده‌ی نبود. ویم از دوران

1 - Antwerpen

2 - Wim

3 - Kees

4 - Klas

جوانی بیماری غیر قابل درمانی داشت و به همین دلیل وصیت نامه‌ی تنظیم کرده بود که در آن به کلاز و کز اجازه می‌داد که با هم دَرِ کمد پول او را باز کنند و حالا اگر می‌مُرد قسمتی از دارایی او به دو برادرش به ارث می‌رسید. بین اهالی آنتورپ شهرت داشت که در این کمد الماس‌های زیادی به ارزش چندین میلیون فرانک خوابیده است.

ویم چند ماه پس از آن که در حضور شاهدان وصیت نامه‌اش را امضا کرد، از دنیا رفت و طبق وصیت نامه کز و کلاز می‌بایست دَرِ کمد او را باز می‌کردند. آنها به همراه یک وکیل مالی به خانه‌ی ویم رفتند و به محض این‌که با کنجکاوی دَرِ کمد نوید بخش را شکستند مواد منفجره‌ی زیادی ترکیب و هر سه‌ی آنها در جا مُردند و توی کمد نه یک قطعه الماس یا یک برگ اسکناس یا حتی یک سکه هم وجود نداشت. آنها بمبی به ارث برده بودند که ارزشی معادل هزاران قیراط الماس داشت و از همه لحاظ تکامل یافته‌تر و صیقل داده شده‌تر بود.

از این رویداد مضحک در روزنامه‌ها تحت عنوان سه جنایت پس از مرگ یاد شده بود و پی آمد قانونی زیادی هم داشت. مثلاً ویم همه‌ی چیزهای با ارزش‌اش را به بیوه‌ی کز، یعنی لوکی بخشیده بود که در این باره دادگاه باید تحقیق می‌کرد و نظر می‌داد که آیا او با قاتل ارتباط یا همدستی داشته یا نه؟ همه می‌دانستند که او در سال‌های گذشته به جواهر فروشی و می‌رفته و او را ملاقات می‌کرده و خود لوکی هم این موضوع را انکار نمی‌کرد و شاید راه دستیابی به کمد ویم را هم می‌دانست. دادگاه حتی از این مطلب هم خبر داشت که مدت کوتاهی قبل از این جریان لوکی برای طلاق وکیل گرفته بود و تصمیم داشت از کز جدا شود یا به گفته‌ی خودش می‌خواست جانش را از این زندگی زناشویی بی‌احساس، مرده و بدون بچه رها کند. از طرف دادگاه وکیل دیگری برای الماس فروش مرده تعیین شده بود زیرا چه کسی می‌توانست مطمئن باشد که لوکی پس از مرگ ویم

بمب را توی کمد نگذاشته باشد؟ و در ضمن الماس‌های ویم کجا بود؟ آیا این جای تردید و تأمل نداشت که دادگاه پیش از تحقیقات و بررسی‌های لازم موقعیت به مرد الماس فروش برچسب قتل سه نفره را بزند و آبروی او را ببرد؟

اما هرگز اتهامی به لوکی وارد نشد زیرا دادگاه معتقد بود که مدرک کافی وجود ندارد و همچنان ویم به عنوان قاتل سه نفره شناخته شد.

لوکی به سبب عواقب حقوقی زیاد، مقاله‌های روزنامه‌ها و همینطور شاید هم به خاطر از دست دادن شوهر و برادر شوهرش تصمیم گرفت شهر آنتورپ را به قصد بوینس آیرس ترک کند زیرا دختر خاله‌اش در آنجا اقامت داشت. او چند روز قبل از پروازش سی‌ساله می‌شد و درست در روز تولدش مرد خوشپوشی در خانه‌اش را زد و کارت ویزیت‌اش را به او داد و گفت که او صاحب سازمان بزرگ اوراق بهادار است و چمدان کوچکی را به لوکی داد که روی آن نوشته شده بود: «این بسته به سفارش دهنده‌ی آن که شخص لوکی است تحویل داده شود.» و او هم رسید تحویل را امضا کرد. پس از رفتن مرد او چمدان را باز کرد؛ چمدان پر بود از الماس و در کنار الماس‌ها یک یادداشت دست‌نوشته که روی آن چنین نوشته شده بود: «لوکی عزیزم. تولد سی‌امین سال زندگی‌ات را تبریک می‌گویم، از طرف هر دوی ما زندگی کن. قربانت ویم.

رفته رفته ویژگی شبکه دگرگون شده بود بدین معنا که از این به بعد بین مشتری‌ها هم رشته تنیده می‌شد و به این ترتیب پیوسته به هم نزدیک‌تر و خطرناک‌تر می‌شدند. رفته رفته در بین چهار گروه نشانه‌های فرسودگی به چشم می‌خورد.

گروه اول را نویسندگانی تشکیل می‌دادند که نمی‌توانستند نوشته‌ی راکه آغاز کرده‌اند به پایان برسانند. آن‌ها از کیفیت کالا شکایت می‌کردند. من چنین مرگ‌های ذهنی را زیاد دیده بودم و آنها باعث سرگرمی‌ام

می شدند. واقعاً خیلی مضحک است، کسی که کوچک ترین اطلاعی درباره‌ی رانندگی ندارد از مهارت راننده‌ی جاگوار شکایت کند.

گروه دوم را نویسندگان تطمیع ناپذیر تشکیل می دادند که آدم‌های غیر قابل پیش بینی و دمدمی مزاجی بودند که خودشان از این بابت بیمی نداشتند. آنها فقط از این ناراحت و عصبی می شدند که چرا به نویسنده‌های دیگر هم کمک می کنم و بعضی از آنها در حد بیمار خیالاتی از این موضوع می ترسیدند و سعی داشتند واقعیت را پیدا کنند که کارشان بی فایده بود، درست مثل اینکه ساعت‌ها در کنار اقیانوس ایستاده باشند بی آن بتوانند حتی یک ماهی را به سطح آب بکشند. این گروه تطمیع ناپذیر همچنین تصورشان بر این بود که چیزهای عرضه شده توسط من بی اندازه انحصاری است و به همین دلیل دقت و هوشیاری به خرج می دادند تا بدانند که در اصل به چه کسی کمک می کنم؟ اما آنها امیدوار بودند که به جوان‌های با استعدادی کمک نکنم که برای اولین بار می خواستند چیزی از خود ارائه دهند و ممکن بود که ناگهان جایزه‌ی منتقدان را به خود اختصاص دهند. کمک نکنم.

گروه سوم از افرادی تشکیل می شد که به من بدهکار بودند و دل‌شان هم نمی خواست بدهی‌شان را بپردازند و بدهی بعضی هاشان به مبلغ بسیار زیادی رسیده بود. نه من و نه مشتری‌ام هیچکدام تصورشان را نمی کردیم که یکی از پرفروش‌ترین کتاب‌های سال که سروصدای زیادی هم برپا کرده بود، بر اساس یادداشت‌های مفصلی نوشته شده که متعلق به خود نویسنده‌ی کتاب نیست، حتی متوجه این مطلب هم نبودیم که من همه‌ی آنها را بایگانی کرده بودم که البته گهگاهی مجبور به این کار بودم و کار مؤثری هم بود. در اوایل کار نوشتن نوشته‌های کمکی خیلی نامرتب بود و برایم مهم نبود، اما اکنون آن چه که برایم اهمیت داشت این بود که بتوانم در نگهداری قراردادها نظم و ترتیبی بدهم و به آنها تسلط داشته

باشم.

گروه چهارم، آخرین آنها، کسانی بودند که از نوشته‌های کمکی‌ام بطور هرمندانانه استفاده کرده و برای خودشان منبع درآمد درست می‌کردند اما وقتی به این مطلب پی بردند که در شبکه‌ی من قربانی‌های دیگری هم گرفتار هستند، احساس ناامنی می‌کردند. این گروه هرچه بیشتر از کارهای استفاده می‌کردند به همان اندازه هم احتمال سقوط شان زیاد بود و درست همانقدر هم از آبروریزی می‌ترسیدند. از این که کمک‌شان می‌کردم، شرمنده بودند و برای شان شرم‌آور بود که فریب مرا بخورند و همه‌ی اینها طبیعی بود اما از طرفی هم ظریف‌ترین تار ابریشمی، آنها را برای خرید به خود جلب می‌کرد. حتی پس از آگاهی از این مطلب که گاهی عمده‌فروشی هم می‌کنم چند نفرشان وسوسه شدند، اما نتوانستند برای بستن قرارداد جدید مقاومت کنند. احياناً خودشان هم خوب می‌دانستند که با این کار خود را در کشتی در حال غرق شدن خواهند افکند اما خوب آنها خون مکیده بودند و باز هم بیشتر خون می‌خواستند یا مثل هر معتاد دیگری فقط ساعت‌های تسویه حساب را به تأخیر می‌انداختند. یکبار از یکی از آنها پرسیدم که آیا هراسی ندارد پس از مرگ‌اش لو برود، او سرش را تکان داد و گفت: حسن‌اش اینجاست که در آن زمان من دیگر نیستم. پاسخ او به نظرم کمی بی پروا اما ناب بود. در فرهنگ پُست مدرن ترس از بی احترامی پس از مرگ وجود ندارد. زندگی پارکی تفریحی است و ما هم دیگر به فکر ساعت‌های کار این شهربازی نیستیم.

این که چنین مشتری‌هایی از من نفرت داشته باشند، چیز دیگری است. ممکن است کسی هروینی باشد و با این حال دلال‌های موادمخدر به نظرش نفرت‌انگیز باشند.

خودم تا زمانی که آن مقاله‌ی کوتاه و سراسر تمجید را درباره‌ی رمان تازه به بازار آمده‌ی راز شطرنج در مجله‌ی اشپیگل نخوانده بودم کاملاً

آرامش داشتم. این کتاب را تهیه کردم و آن را در قطار خواندم و شوکه شدم. جریان این رمان دقیقاً همان چیزی بود که آن را سالها پیش و قبل از باردار شدن ماریا فقط برای او تعریف کرده بودم. در روایت آلمانی رمان تغییرات گوناگونی در جزئیات داده شده بود. مثلاً نام‌های جدید و محل وقوع آن در آلمان توصیف شده بود اما با این حال داستان با تمام جزئیات لو داده شده‌اش درست همانی بود که خودم آنرا ساخته بودم. نوشتن رمان را به کسی به نام ویلهلمینه ویتمن^۱ نسبت داده بودند که این نام تا به حال به گوشم نخورده و مسلماً نامی مستعار بود.

مطمئن بودم داستان شطرنج را تنها و تنها برای ماریا تعریف کرده‌ام و هنوز هم این داستان را به کسی نفروخته بودم، زیرا تاکنون کسی را پیدا نکرده بودم که بتوانم با اطمینان آن را در اختیارش بگذارم بنابراین فقط دو امکان وجود داشت: ماریا داستان را برای یکی از دوستان نویسنده‌اش تعریف کرده و یا احتمال دوم - که خیلی هم برایم قابل قبول نیست - این که ماریا خودش را پشت نام مستعار ویتمن پنهان کرده باشد. روایت خیلی خوب تعریف شده بود و من از نتیجه‌ی کار راضی بودم حتا اگر که تعریف از کوهستانهای ایرلند برای من حل‌نشده بوده باشد.

دریافت نشانه‌ی ناگهانی از زندگی ماریا در درونم شگفت‌زدگی عمیقی به وجود آورد. به هر حال داستان راز شطرنج یکی از داستان‌های فراوانی بود که برای ماریا تعریف کرده بودم و خیلی از آنها تکامل یافته و به سراسر دنیا رفته بود، به هر روی آیا من باید منتظر کتاب‌های دیگری از ویتمن می‌ماندم؟ اما این کار مشکلات زیادی در نوشته‌های کوتاه برایم به وجود می‌آورد.

ماریا حافظه‌ی خوبی داشت و انگار همین را کم داشت که شطرنج

1 Wilhelmine Wittman

بازی کند.

نوشته‌یی بر دیوار

آن وقت‌ها هنوز پایم به خارج از کشور نرسیده بود اما دگیر می‌بایست این کار را می‌کردم زیرا خیلی وقت می‌شد که از وسعت شبکه‌ی نروژی کاسته شده بود برای این که نروژ کشور کم‌جمعیتی است و می‌شود آنجا را تا حدودی محل تراکم نویسندگی دانست. بنابراین شروع کردم به مسافرت‌های زیاد به آلمان، ایتالیا، اتریش، اسپانیا و انگلیس.

اما قبل از هر چیز می‌بایست برای خودم کاری در یک مؤسسه‌ی انتشارات پیدا می‌کردم. مدتی بود که به این نتیجه رسیده بودم که به چنین پوشش ظاهری نیاز دارم. خیلی از ویراستاران می‌دانستند که من همکار همیشه آماده‌ی کمک به آنها بوده‌ام و ایده و فکرهای خوبم را با کمال میل به نویسنده‌ها می‌دادم به همین علت نزداین ویراستاران از محبوبیت خاصی برخوردار بودم. مدام کتاب‌های بیشتر و بیشتری برای ویراستاری به من عرضه می‌شد، این کار برایم تنوع خوبی بود ضمن اینکه نیاز به مدرکی داشتم که نشان دهنده‌ی منبع در آمدم باشد تا از نظر اداره‌ی مالیات و دارایی هم ایرادی پیش نیاید.

در یک بنگاه انتشاراتی بزرگ کاری با قرارداد رسمی یک‌ساله برای ویراستاری آثار ادبی ترجمه شده پیدا کرده بودم. من یکی از بی‌شمار افرادی بودم که برای گرفتن این کار مراجعه کردم و به محض این که در مصاحبه علاقه‌ام به این کار را نشان دادم مرا پذیرفتند و حتا دیگر نیازی هم به درخواست کتبی نبود. آنها می‌دانستند که چه کسی هستم، همه پیترا را می‌شناختند. من عالیجناب خاکستری در صحنه‌ی تأثر بودم. این کاری غیر عادی بود که کسی مثل من خواهان شغلی در یک مؤسسه‌ی انتشاراتی باشد، و بیشتر به این دلیل مضحک به نظر می‌رسید که به جز یک دیپلم با

نمره‌های درخشان مدرک دیگری نداشتم که بتوانم ارائه بدهم، اما مهم نبود، آدم خودآموخته‌یی بودم و از این که مدرک دانشگاهی نداشتم شرمگین نبودم. دوره‌ی دانشگاه را بصورت جهشی به پایان رساندم، خوب آدمهایی هستند که پیش خودشان چیزهای بیشتری یاد می‌گیرند تا از دیگران.

صاحب مؤسسه‌ی انتشارات می‌بایست از من قدردانی می‌کرد که با او کار می‌کنم زیرا این واضح بود که به خوبی از عهده‌ی کارم برمی‌آمدم. فقط این را می‌دانستم که زیر چتر انتشاراتی خواهم توانست در خارج ارتباط‌های با ارزشی پدید بیاورم که این آشنایی‌ها برای وسعت بخشیدن به کار نوشته‌های کمکی‌ام ارزش زیادی داشت.

مدت چهار سال در مؤسسه انتشارات کار کردم و از پایان سال اول خیلی از آدم‌های مهم و کلیدی در مؤسسه‌های بزرگ انتشاراتی خارج از کشور می‌دانستند که چه کسی پیش از همه به ادبیات شمال اروپا اشراف دارد. وظیفه‌ی واقعی‌ام پیدا کردن کتاب‌های خارجی‌یی بود که ارزش ترجمه شدن به زبان نروژی را داشته باشند. این کار ساده‌یی بود و آژانس‌ها هم می‌دانستند که برای این کار باید به چه کسی رجوع کنند. آنها بین نمایشگاه‌های فرانکفورت در رفت و آمد بودند و کتابهای زیادی برایم می‌آوردند و من با این کار تفریح می‌کردم، یک سرگرمی ناب.

همه صورت مرا می‌بوسیدند و از هر طرف کارت‌های ویزیت به سویم سرازیر می‌شد. متخصصین می‌دانستند کتاب‌هایی را که رد می‌کنم در کشورهای دیگر اسکاندیناوی هم شانسی نخواهند داشت. مذاکره یا من به گونه‌یی آزمون سختی شده بود. قبل از اینکه یک ناشر آلمانی یا ایتالیایی کتابی را به آمریکا یا ژاپن بفروستد نظرم را می‌پرسیدند و من فوراً و با کمال میل آگاهی‌هایم را درباره این که آیا این کتاب خاص در کشورهای موردنظر شانسی خواهد داشت یا نه در اختیار پرسش‌کنندگان می‌گذاشتم

که یا به رابط می‌گفتم و یا برای آنها می‌نوشتیم. کم پیش نمی‌آمد که به آنها پیشنهاد مناسبی برای شرایط قرارداد می‌دادم و همه‌ی این کارها را به بهترین شیوه انجام می‌دادم اگرچه مسئولیت آن به عهده‌ام نبود. اما به عنوان ویراستار ترجمه‌های ادبیِ نروژ همچون مرکزی برای واسطه‌گری ادبیات اسکاندیناوی عمل می‌کردم. هرگز چیزی را که با آن موافق نبودم بر زبان نمی‌آوردم. یکبار به یک ناشر آلمانی گفتم که رمان دانمارکی یا سوئدی در بازار کتاب آلمان با موفقیت روبرو می‌شود و همه هم این را می‌دانستند که گفته‌هایم دقیق و با مطالعه است. خوب وقتی انسان در ارتباط با مردم زندگی می‌کند، این که به گفته‌هایش خوب فکر کند اهمیت ویژه‌ی دارد. اعتماد را باید گام به گام به وجود آورد.

اگر روزی بدون اطلاع قبلی در اتاق رییس انتشارات را می‌زدم و از کارم استعفا می‌دادم، جنجال بزرگی برپا می‌شد، اما می‌بایست به کارم ادامه می‌دادم. از آغاز دهه‌ی هشتاد برای مؤسسه‌های انتشاراتی بزرگ دنیا به عنوان جاسوس کار می‌کردم و می‌بایست کتابهای نوید بخش کشورهای اسکاندیناوی و آلمانی زبان را پیدا می‌کردم و فوراً گزارش و اطلاعات لازم را درباره‌ی آنها به دفتر انتشاراتی خودم می‌دادم و این کار برایم آغازی بنیادین بود؛ یعنی به زودی جانشین انتشاراتی‌های کشورهای بسیاری می‌شدم که در حال حاضر باید آنها را مکرراً ملاقات می‌کردم. در حین مسافرت‌هایم پیوسته تخیلات نو و سوژه‌ی رمان‌های تازه به سرم هجوم می‌آورد. در سال‌های جوانی دوست داشتم هنگام قدم زدن در مناطق کوهستانی یا زمانی که سوار قطار بودم، فکر کنم و شرایط حالا هم دقیقاً مانند گذشته برایم مناسب بود. در حالی که در ارتفاع چهل هزار پایی بر فراز نیویورک، سائوپائولو، سیدنی و یا توکیو بودم چیزی کمتر از پنج دقیقه طول می‌کشید تا طرح یک رمان در ذهنم ریخته شود و دوباره به چیز دیگری فکر می‌کردم. در قطار بعضی‌ها به راهرو خیره می‌شدند و سخت

انتظار پیشخدمت کابین را می کشیدند تا برای شان یک فنجان قهوه بیاورد اما برای من اوضاع به این شکل نبود. همواره کار می کردم، کاری که در تمام مدت سفرهای طولانی ام انجام می دادم و خیلی خوشحال بودم از اینکه به مسافرت تجاری نمی رفتم یا نویسنده‌ی رمان نبودم زیرا دفتر یادداشت نیاز به جای خیلی کمتری از یک نسخه رمان یا دستگاه کامپیوتر داشت ضمن اینکه محرمانه تر هم بود. هگل در زیبایی شناختی بر این اصل تأکید دارد که یک شیوه‌ی هنری هرچه اصیل تر و پرمایه تر باشد، توده‌ی کمتری را به خود جذب می کند. این که در همه‌ی نمایشگاه‌های کتاب و جشنواره‌های ادبی جهان شرکت داشتم، برای هیچکس مایه‌ی شگفتی نبود زیرا همه می دانستند که برای این کار استخدام شده‌ام و باید با چشم باز و حواس جمع رمان‌های مهم را بشناسم حتی قبل از اینکه به زبان اصلی شان چاپ شده باشد و می بایست همه چیز را درباره‌ی آنها بدانم. این بود که بعضی وقت‌ها از رمان‌هایی خبر داشتم که هنوز نوشته نشده بود. بله، حتی قبل از اینکه خود نویسنده هم بداند که چنین رمانی را خواهد نوشت و این موقعیت بسیار خوبی برای یک جاسوس بود. به این ترتیب مرتب به انتشاراتی ام در خصوص کتابهای مهم کمک می کردم و مفهوم آن این بود که دارای حس ششم بودم. عدم حضورم برای نویسنده‌های اسکانندیناوی به خاطر نوشته‌های کمکی ام مفهوم ضربه‌ی رهایی بزرگی را در بر داشت. من تعدادی از جمله‌های کوتاه مهم را به زبان انگلیسی، آلمانی، فرانسوی و ایتالیایی ترجمه کردم که کار نسبتاً زیادی برد، اما غیرممکن نبود. همیشه به ادبیات و به زبان اصلی اش علاقمند بودم و این شرط اساسی کاری مثل کار من بود. در آغاز دهه‌ی هفتاد، به یادگیری زبانهای جدید پرداخته بودم و اینک نوشته‌های کمکی ام می توانست از این حیطةی مداوم در حال گسترش نویسندگی، کسی را انتخاب کند. فروختن یک سوژه به نویسنده‌ی آمریکایی یا برزیلی بی خطرتر از فروش آن به نویسنده‌ی نروژی نبود اما

من به تدریج دارایی‌های زیادی به دست آوردم.

یکی از وظایف روزانه‌ام برقراری ارتباط با نمایندگان‌ها، انتشاراتی‌ها و نویسندگان‌ها بود و به این علت خیلی زود به کسی تبدیل شده بودم که خیلی‌ها دوست داشتند با او دیده شوند و دیده شدن با من در نمایشگاه کتاب فرانکفورت، لندن، پاریس و یا هنگام صرف غذا نه تنها برای هیچکس خجالت‌آور نبود بلکه نشستن در کنارم خیلی هم برای آنها افتخارآمیز بود و من شیفته‌ی آن بودم. موجودی خوشایند بودن به مفهوم زیان‌شغلی نبود. شب‌های زیبایی را با ناشرین زن می‌گذراندم. تنها رقبای بازار شغلی‌ام جاسوس‌های دیگر بودند. آدم نمی‌توانست یک سفارش‌دهنده را هم‌زمان نزد انتشاراتی لسوئیل^۱ و گالیمار^۲ پیدا کند.

وقتی در این سال به نمایشگاه جهانی کودکان و ادبیات نوجوانان در بولونیا^۳ رفتم، به نظرم رسید به خاطر آخرین دیدارم از بولونیا جور دیگری شده‌ام و در همان اولین روز دیدارم این را حس کردم. در تشخیص احساس شادی و یا ناراحتی و دلخوری، صاحب‌درک سریعی بودم و آنرا زود می‌فهمیدم.

بلافاصله پس از افتتاح نمایشگاه با رئیس انتشاراتی فرانسوی به گفتگو پرداختم. او به تازگی با چاپ یک رمان بر اساس نوشته‌های کمکی‌ام موفقیت بزرگی کسب کرده بود. دو سال پیش زمانی که در جشنواره‌ی ادبی شرکت کرده بودم با نویسنده‌ی این رمان در یک بار آشنا شده بودم. نویسنده با وفاداری و حفظ منظورم، رمان را با زبانی شیوا نوشته بود. او به عنوان پیش‌پرداخت مقداری پول نقد داد و تعهد کرد که پس از انتشار آن به زبان فرانسه مثل همه‌ی ترجمه‌ها، پنج درصد از قیمت فروش آینده‌ی کتاب را به من بپردازد. اکنون کتاب او جایزه‌ی زیادی برده و به هفت یا

1. Le Seuil

2. Gallimard

3. Bologna

هشت زبان هم ترجمه شده بود. نویسنده همه‌ی قول و قرارهای بدون قید و شرط را تأیید کرده بود و من حرف‌هایش را روی کاست ضبط کرده بودم و این کاست را با کپی پول پرداختی‌اش که داده بود، توی صندوق امانات بانک گذاشتم. از این گذشته این گفتگو را روی دستگاه ضبط تلفن‌ام گذاشته بودم.

به زودی متوجه شدم که دست ناشر فرانسوی در مزین کردن کتاب به جوایز در کار بوده، آیا خود نویسنده او را به این کار واداشته بود؟ اگر بله، چرا؟ آیا او کلاً غرور و عزت نفس نداشت؟ البته مرد ناشر می‌خواست از زیر زبانم حرف بکشد در حالی که به نظر می‌رسید خودش خیلی خوب از این موضوع آگاهی دارد که کمک عرضه شده‌ام به نویسنده‌اش چیز اختصاصی و استثنایی نبوده است. بالاخره او خیلی رک پرسید که آیا از چنین کتاب‌هایی که در حال حاضر در جاهای دیگری هم نوشته شده، چیزی می‌دانم؟ به او فهماندم که چقدر از غیبت و حرف‌های خاله زنکی بیزارم و بعد فنجان قهوه‌ام را به دست گرفتم و به سمت غرفه‌ی کتاب‌های آلمانی به راه افتادم. او دست مرا گرفت و گفت: از این به بعد خیلی مواظب باش پیترا! این حرف را با لحن دوستانه‌ی بی‌گفت اما فکر نمی‌کنم منظورش هم دوستانه بوده باشد و توصیه‌اش به نظرم بیشتر تهدید می‌آمد، شاید هم برای شهرت خوب نویسنده‌اش می‌ترسید و یا شاید برای آبروی مؤسسه‌ی خودش.

پس از او با رئیس مؤسسه‌ی انتشارات آلمانی گفتگوی کوتاهی کردم. او افتخار می‌کرد که توانسته بود در این بهار برنامه‌ی پُرباری عرضه کند. یک لیوان نوشابه هم به من داد اما خیر نداشت که طرح دو عنوان از بهترین کتاب‌هایش سال‌ها پیش در اسلور ریخته شده بود.

تمام پیش از ظهر را در سالن نمایشگاه گشتم زیرا کارم بود، اما گذشته از هرچیز همیشه چنین نمایشگاه‌ها و کار کردن در آن‌ها را دوست داشتم.

سالن‌های نمایشگاه‌های بزرگ کتاب اروپایی همیشه کاخ پادشاهی‌ام بود. پیش از هر چیز از دستاورد فصل بهار بولونیا خوشم می‌آمد زیرا در آنجا بهترین غذاها و بیشترین تفریح‌ها وجود داشت.

این که در چنین نمایشگاه‌هایی می‌شد به سادگی از کشوری به کشور دیگر رفت برایم بسیار خوشایند بود و با همکارانم در سراسر دنیا گفتگو می‌کردم. اگرچه نویسنده‌ی بولونیایی زیادی ندیده‌ام اما کتاب‌هایم را همه جا می‌بینم. طی این سال‌ها مقدار خیلی زیادی ایده برای نوشتن کتاب بچه‌ها و نوجوانان هم داده بودم اما تعداد کسانی که از همه فن حریف بودند خبر داشتند، خیلی کم بود. با انتشاراتی‌های زیادی درباره‌ی کتابهای تازه‌ی گفتگو کردم که بر اساس طرح‌های من نوشته بود.

وظیفه‌ی خودم می‌دانستم که نظرم را رک بگویم. وقتی کتابی از نظر من بد نوشته شده بود از آن انتقاد می‌کردم و گفتن این نکته برایم کار دشواری نبود که نویسنده حسابی طرح اش را خراب کرده زیرا می‌توانست خیلی بهتر از این بنویسد. معمولاً با چند جمله اصل مطلب و دیدگاهم را بیان می‌کردم و از اینکه ناشران پس از شنیدن حرف‌هایم چیزی برای فکر کردن داشتند، لذت می‌بردم زیرا خیلی‌ها نمی‌توانستند رخداد رمانی را مانند من به دقت در چند جمله مطرح کنند. این کار یکی از سرگرمی‌های بزرگ و خوشایندم بود. مسلماً در یک چنین نمایشگاه بزرگی غیر ممکن بود که بتوانم همه‌ی کتاب‌ها را از اول تا آخر بخوانم. اما در فهرست همه‌ی آنها خطوط کلی‌ی برای استنباط و درک کتاب وجود داشت که در مرحله‌ی گذشته با آنها سروکار داشتم و بدون هیچ مشکلی در جریان کتاب‌ها قرار می‌گرفتم اگر غیر از این بود، شرم‌آور می‌شد.

در این نمایشگاه کتاب که اکنون در بولونیا برگزار می‌شد احساس می‌کردم که در آن چیزی نسبت به نمایشگاه شش ماه قبل در فرانکفورت تغییر کرده است. در تمام ساعت‌های پیش از ظهر با بیش از صد نفر آشنا

سلام و احوالپرسی کرده بودم و هر لحظه بیشتر برایم محرز می شد که واقعاً شایعه‌یی بر سر زبانها است. اما مسلماً همه هم موضوع را نمی دانستند و به همین علت هم نمی توانستم از تک تک آنها سؤال کنم حتا از کسانی هم که دورم جمع شده بودند یعنی همان کسانی که طی این سالها با آنها سروکار داشتم درست مثل مورچه‌های جنگل که در تپه‌ی مورچگان ساکن هستند. موضوع از این قرار بود! همه چیز به پایان رسیده بود، آری برای من همه چیز به پایان رسیده بود.

یک زن کارگزار ایتالیایی دست مرا گرفت و با حیرت گفت: تو بالاخره امسال هم آمدی؟ و این پرسش عجیب او علت داشت، بالاخره مرا در آنجا می بیند، در ده سال اخیر همیشه در بولونیا بوده‌ام. کریستینا برای یک مؤسسه‌ی انتشاراتی بزرگ ایتالیایی کار می کرد و از این طریق با او آشنا شده بودم بنابراین ما سال‌های زیادی بود که همدیگر را می شناختیم. کریستینا زیباترین چشمان دنیا را داشت و پس از ماریا لطیف‌ترین صداها را. نگاهم را به طرف پیشانی‌اش بردم، او به خودش مسلط شد، گویی در روز روشن شبح دیده باشد. بعد با صدای بلند گفت: پیترو مقاله‌ی کوریر دلا سرا را خوانده‌ای؟ و دیگر بیش از این نتوانست چیزی بگوید زیرا یک خانم پرتغالی دست‌اش را کشید و برد، او هم به نوعی جاسوس بود، سرگیجه گرفته بودم.

با خودم فکر کردم خوب می بایست مقاله‌ی کوریر دلا سرا را می خوانده بودم و این در شأن من نبود که از اطلاعات خوبی برخوردار نباشم اما خوب هفته‌ها بود که به کشورهای جنوبی سفر نکرده بودم. دگرگونی ناگهانی حال و احوال در قلمرو پادشاهی ام به دلم نمی نشست، توطئه‌یی در کار بود، شاید یک انقلاب، اما در صورت بروز انقلاب چه بلایی بر سر پادشاه آمد؟

احساس کردم دیدن نمایشگاه برای امروز کافی بود، هر چند کارکردی

هم نداشتیم. به طرف دَرِ خروجی راه افتادم و در راه به یک نویسنده‌ی دانمارکی برخوردیم که رمان نوجوانان او به زبان ایتالیایی ترجمه شده بود که به نظرم این رمان با وجود طرح قابل توجه‌اش، خوب نوشته نشده بود. رمان بر اساس یادداشت‌های من بود که نویسنده‌ی دانمارکی آن را در جشنواره‌ی ادبیِ تورنتو از من خریده بود. به هر حال، دست‌کم ارزش این را داشت که دوستانه سری برایش تکان بدهم. در نمایشگاه همه چیز با شتاب پیش می‌رفت. مرد دانمارکی به محض این که متوجه نگاه من شد رویش را برگرداند، به نظر می‌رسید از دیدنم حسابی شوکه شده اما این کار درستی نیست که آدم نخواهد به صورت کسی نگاه کند مگر اینکه دیگر خودش را در میان مرده‌ها بیندارد، یا این که نخواهد با نگاه کردن به صورت دوست قدیمی که چند روز بیشتر زنده نیست، تأثیر بدی بگذارد، همیشه فکر می‌کردم که این کار نوعی نقش بازی کردن است. البته پیش از حد خیال پرداز شده بودم زیرا اصلاً دل و دماغ نداشتیم. حتی طرحی برای نوشتن داستان مرگ خودم ریخته بودم.

خودم را از کوتاه‌ترین راه به طرف دَرِ خروجی رساندم و با تاکسی به هتل برگشتم. اتاقم در طبقه‌ی چهارم هتل با گایونی بود. از یخچال کوچک اتاق یک بطری آب برداشتم، دَرِ آنرا باز کردم و خودم را روی تخت دونفره انداختم و در حالی که بطری آب هنوز توی دستم بود به خواب رفتم. وقتی از خواب عمیق و طولانی برخاستم برای چند لحظه شوکه شده بودم چون فکر می‌کردم برای اولین بار تختم را خیس کرده‌ام.

چند ساعت بعد با یک لیوان آبجو در رستوران نشسته بودم، آرامش نداشتیم، همه‌ی میزهای رستوران را کارکنان انتشاراتی‌ها اشغال کرده بودند. بیشتر آنها را دست‌کم از چهره‌شان با دیدن می‌شناختم. بعضی‌ها خیلی دوستانه با من سلام و احوال‌پرسی کردند در حالی که بعضی‌ها هم سلام‌شان را خورده بودند و نگاه خیره‌ی آنها را روی خودم حس می‌کردم

و این احساس را داشتم که آنها با دیده‌ی تحقیرآمیز نگاه‌ام می‌کنند.

وقتی حال و هوای درستی داشتم گاهی در این‌جا هم‌صحبت زن پیدا می‌کردم، خانم‌هایی که آنها را از گذشته می‌شناختم و همین‌طور خانم‌هایی که تازه به من معرفی شده بودند. معمولاً در نمایشگاه‌های کتاب خیلی کم پیش می‌آمد که جفت‌هایی حضور داشته باشند، در بولونیا معمولاً تعداد زن و مرد شرکت‌کننده به یک اندازه بود. همیشه در هتل محل اقامت‌م اتاق دو تخته داشتم اما کارکنان زن و زنان انتشاراتی ساده‌تر از من زندگی می‌کردند.

کریستینا را دیدم که همراه لویجی^۱ در کافه‌ی مجاور نشسته بود. لویجی علاوه بر ناشری فوق‌العاده بودن، پسر ماریوی افسانه‌یی هم بود. در مایلند ماریورا توی سالن اپرا اسکالا دیدم و او جایش را در لژ سالن به من واگذار کرده بود، در آنجا اپرای توراندخت اجرا می‌شد.

وقتی لویجی را شناختم، فوراً به یاد مادرم افتادم؛ او خیلی دلش می‌خواست در سالن نمایش اسکالا و در جایگاه لژ ماریو بنشیند و قطعاً در آنجا مثل ملکه‌ها می‌درخشید، اما من شب را به‌تنهایی در لژ گذرانده بودم. اگر مادر هنوز زنده بود شاید نوشته‌های کمکی هم به‌وجود نمی‌آمد اما خوب در این‌صورت با ماریو آشنا نمی‌شدم. اگر مادر فقط کمی بیشتر زنده می‌ماند همه‌چیز به‌گونه‌یی دیگر پیش می‌آمد و شاید ماریا هم هرگز سر‌راهم قرار نمی‌گرفت.

دوباره به راز شطرنج فکر کردم که اینک از زمان پیدایش آن سال‌های زیادی گذشته بود و من طرح آن‌را پس از اتمام فوراً در کلاسور یادداشت‌های فروشیِ رمان‌ها گذاشته بودم اما حرکت بعدیِ ماریا چه بود؟ من خسته بودم.

از میز کناری کسی به زبان اسلاوی به‌طور نامفهومی سخن می‌گفت.

به هر حال حس می‌کردم که طرف گفتگوش من هستم. پشت سرم هم صداهایی می‌شنیدم. این طور به نظر می‌رسید که در همه‌ی رستوران درباره‌ی عنکبوت سخن گفته می‌شود. به داستان هانس کریستین اندرسن فکر کردم که پرها به پنج مرغ تبدیل شده بودند. همچنان رفتن! همچنان رفتن! در همه‌ی نمایشگاه‌های کتاب همین هیاهوها برپا بود و این چیز تازه‌یی نبود، اما این بار موضوع به من مربوط می‌شد. کمی می‌ترسیدم، نمی‌دانستم چرا اما خیلی نگران بودم. شاید داستان هانس کریستین اندرسن و احساس نگاه‌های خیره‌تخیلی بیش نبود. کسی که یاوه‌های پارانویا را کشف کرده بود نمی‌توانست مدت زیادی را در نمایشگاه کتاب بگذراند.

تصمیم گرفتم به هتل برگردم و یک قرص خواب آورم بخورم اما به یاد حرف صبح کریستینا افتادم. پول غذا را روی میز گذاشتم و از لابلای میزها خودم را به میز لویجی و کریستینا رساندم. آنها متوجه حضورم نشدند. ضربه‌ی ملایمی به پشت کریستینا زدم و پرسیدم: کوریر دلا سرا؟ هردوی آنها در حالی که حسابی یکه خورده بودند، سرشان را بلند کردند. شاید آنها هم مثل بقیه درباره‌ام حرف می‌زدند. کریستینا فوراً ساعت‌اش را نگاه کرد و گفت: باید بروم. برایم عجیب بود، درست در همان لحظه‌یی که من رسیده بودم او می‌خواست فرار کند. چند ساعت قبل هم دختری پرتغالی او را کشیده و با خود برده بود. از جا بلند شد، صندلی‌اش را به من تعارف کرد و دستش را تکان داد سپس در مسیر کلیسای جامع به راه افتاد و در این بین نگاه تندی هم بین او و لویجی رد و بدل شد. مفهوم نگاه لویجی این بود: تو برو، من هوای پیتر را دارم. به لویجی خیره شدم و از او پرسیدم: توی کوریر دلا سرا چه چیزی نوشته شده؟ او توی صندلی فرو رفت و از جیب کت‌اش جعبه سیگارش را بیرون آورد. اینطور به نظر می‌رسید که این موضوع به زمان زیادی نیاز دارد. پرسید: آیا چیزی درباره‌ی عنکبوت

شنیده‌ای؟

گفتم: مسلم است، من همه چیز را می‌شنوم. او یک جرعه آبجو نوشید، گفت: خوب است. لویجی مردی کم حرف و انسانی آرام و سنجیده بود. پرسیدم: آیا در کوریر دلا سرا عنکبوت وجود دارد؟ سرش را تکان داد. فکر نمی‌کنم او حس کرده بود که چه وحشتی به من دست داده است. بعد در حالی که سعی می‌کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم گفتم پس بنابراین برای اولین بار چیزی در این باره نوشته شده است. دوباره از او پرسیدم: شما دقیقاً چه می‌نویسید؟ گفت: من نویسنده‌ی مقاله را خوب می‌شناسم و در روزنامه‌ی لس پرسو^۱ هم این مقاله را نوشته و تا جایی که می‌دانم این یکی از مقاله‌های اصلی روزنامه است. ناگهان عصبانی شدم و دستم را به طرف او دراز کردم و گفتم: می‌خواهم بدانم که او چه چیزی نوشته. لویجی که از کار من خنده‌اش گرفته بود گفت: به نظر استفانو^۲ عنکبوت یک نروژی است. پرسیدم: آیا نام کسی هم برده شده؟ او سرش را به علامت نفی تکان داد. زیر لب گفتم: احساس می‌کنم که دورتادور ما را گوش‌های تیز شده‌ی فراوانی گرفته. دوباره زیر لب گفتم. عنکبوت می‌تواند یک نروژی باشد، یا اینکه نباشد. لویجی حرفهای زیرلبی مرا خیلی خوب می‌فهمید. بعد گفتم عنکبوت همه جا هست، همه جا و هیچ جا و فکر نمی‌کنم که بتوانم کمکی به تو بکنم لویجی. او گفت: پیترو واقعاً خودت نیستی. خندیدم و گفتم: برای اعتمادی که به من داری خیلی ممنونم اما همانطور که گفتم نمی‌توانم کمکی به تو بکنم. به دوستت سلام مرا برسان. او چشم‌هایش را گرد کرد و با اعتراض گفت: چرا همه چیز را وارونه می‌کنی، کسی که به کمک نیاز دارد تو هستی و من می‌بایست این موضوع را همراه با سلام‌های گرم اشتفان از

1 - Les Presso

2 - Stefano

طرف او به تو می‌گفتم. اگر تو عنکبوت بودی باید می‌دیدمی که با سرعت هرچه تمام‌تر می‌بایست اینجا را ترک می‌کردی. من دوباره خندیدم و هیچ دلیلی هم برای شرمنده شدن نمی‌دیدم، می‌بایست به هر قیمتی که بود این گفتگو به شکل گفتگویی دوستانه و شاد ادامه پیدا می‌کرد. دورتادور خودم را نگاه کردم و زیر لب گفتم: اما چرا؟ به راستی چه چیزی باعث سرزنش شدن این عنکبوت می‌شود؟

لویجی سیگار برگی گیراند و خودش را آماده‌ی یک گفتگوی طولانی کرد که هیچکدام از این کارها در اصل خاص او نبود. گفت: پیش خودت یک کارخانه‌ی خیالی را مجسم کن که تنها یک نفر در آن کار می‌کند. فرض کنیم که این یک نفر مردی است که بدون نشان دادن خودش در آنجا نشسته و طرح‌های زیبایی برای زمان و نمایش‌نامه‌ی تئاتر در زمینه‌های مختلف می‌تند. او به هیچ روی بلندپرواز نیست حتی نمی‌خواهد کاری را با نام خودش منتشر کند. خوب ممکن است این کارش به نظر ما غیرقابل درک و رازگونه باشد، اما امکان‌پذیر است. برایش نفرت‌انگیز است که نام‌اش را زیر شعر و یا حکایتی بنویسد، او آرزوی عجیبی دارد و آن این است که به‌طور ناشناس زندگی کند. اما در هر حال باید همیشه زمان‌ها و حکایت‌هایش را بتند زیرا قادر به بازداشتن این موتور از حرکت نیست. ما دوباره فرض می‌کنیم که او در زمینه‌ی برقراری ارتباط، شاخه‌ی دیگری به شبکه‌اش اضافه کرده باشد و نه تنها در زادگاهش بلکه در سراسر جهان صدها نویسنده را می‌شناسد که از بین آنها خیلی‌ها به فواصل زمانی منظم از ناتوانی در نوشتن رنج می‌برند. پس فرض می‌کنیم کسانی هستند که آمده‌اند همه‌ی این چیزها را شهادت بدهند، و باز فرض می‌کنیم که این کارخانه‌ی تخیل به نویسندگان ناتوان ادبیات نیمه تولید شده عرضه می‌کند. حواست با من است؟ او تمام مدت که حرف می‌زد چشم‌هایش را به چشمانم دوخته بود. گارسون را صدا کردم و یک شیشه شراب سفید

سفارش دادم. این موضوع که لویجی فکر می‌کرد بیشتر از من می‌داند عصبی‌ام می‌کرد. گفتم. البته که حواسم با توست حتی فکر می‌کنم که تو سرنخ درست را پیدا کرده‌ی و چیزهایی که می‌گویی درست با حال و هوای من مطابقت می‌کند.

لویجی گفت: نه بابا! گفتم: آره، خوب تو یک پدیده‌ی عجیب را توصیف می‌کنی، اما فکر نمی‌کنی که نویسنده‌ها باید از چیزی که کارخانه‌ی تخیل به آنها عرضه می‌کند و از کمکی که به آنها می‌شود، سراپا خوشحال باشند؟ آیا مردم هم نباید به همان اندازه از این بابت خوشحال باشند؟ در هوای سرد و خیزی که آتش روشن نمی‌شود وقتی کسی با یک ظرف نفت سفید می‌آید، ما باید خوشحال باشیم. خندید و گفت: این درست، اما به نظر من تو به اندازه‌ی کافی این کشور را نمی‌شناسی. این ادعایش به نظرم احمقانه آمد. زیرا من یک اروپایی بودم. پرسیدم: آیا می‌توانی چند کتاب را نام ببری؟ او هم چند رمان را نام برد که طی دو سال اخیر در ایتالیا به بازار آمده بود، داستان چهار جلد از آن کتاب‌ها بر اساس نوشته‌های من بود و پنجمی ابریشم نام داشت اما سرورایدی از قصه‌ی ایتالیایی بود. کتاب را خوانده بودم اما مسئولیت آن به عهده‌ام نبود، نمی‌دانم چرا اما گفتم. براوو، نمی‌بایست این حرف را می‌زدم.

او گفت: در این مورد بدیهی است که این کارخانه‌ی خیالی بتواند بدون مانع برای سال‌های زیادی به کارش ادامه بدهد اما بیا فرض کنیم که زمانی نویسنده‌ها عصبی شوند. آنها در این مدت به این که موادشان از طرف دیگری تهیه شود وابستگی پیدا کرده‌اند و اینک از کنترل دوپینگ به وحشت افتاده‌اند چون احتمال این هست که سرهم‌بندی کردن‌هاشان هر لحظه رو بشود، آنها دیگر به عنکبوت اعتماد ندارند برای این که می‌ترسند او روزی شهرت و اعتباری را که کتاب‌ها برای‌شان آورده، از آنها بگیرد، بیا فرض کنیم که آنها به قدری ترسیده‌اند که شروع به حرف زدن با

یکدیگر می‌کنند.

دوباره خوب دوروبرم را نگاه کردم و پرسیدم: آیا کسی صدای مرا می‌شنود؟ کنترل کردن اطرافم کار احمقانه‌یی بود. زیر لب گفتم: آیا نباید این موضوع برای عنکبوت بی تفاوت باشد؟ او کار ممنوعه‌یی نکرده و به نظرم رفتارش هم هرگز قابل سرزنش نیست چرا که به یقین با هر کدام از نویسنده‌ها به روشنی به تفاهم رسیده. سرسختانه گفتم: تو ایتالیایی نیستی و خیلی هم خوش باوری، اما فرض کنیم که این نویسنده‌ها به عنکبوت بدهکار هستند. آنهم پول خیلی زیاد.

تصور او برای زودباور پنداشتن من برایم وحشتناک بود، همیشه عذاب می‌کشیدم از این که با کسی بنشینم که خودش را از من باهوش‌تر و زرنگ‌تر بداند، از اینکه کسی مرا با عنکبوت در یک ردیف قرار بدهد کمتر از تصور این که کسی دست مرا بخواند می‌ترسیدم و تحمل‌اش را نداشتم.

گفتم: این موضوع مسئله‌یی نیست چون حتی اگر نتواند بدهی‌اش را هم از نویسنده‌ها وصول کند، به اندازه‌ی کافی برای گذراندن زندگی‌اش پول خواهد داشت، و هیچ دلیلی هم برای دلوآپسی و نگرانی تو یا من یا خوانندگان کتاب نمی‌بینم. از این که نمی‌توانستم منظورم را بهتر بیان کنم عصبانی بودم، گویی دهانم بسته شده بود.

لویجی به چشمانم زل زد و پرسید: تصمیمات چیست پیترو؟ فکر کن که این یک طرح سری است و از تخیلات استفاده کن.

گفتم: مسلماً آنها سعی خواهند کرد او را بکشند. سرش را تکان داد و گفت: آنها یک آدمکش استخدام می‌کنند که در این کشور کار دشواری هم نیست.

خیلی وقت بود که شراب سفید را تمام کرده بودیم و بیش از نیمی از شیشه را من نوشیده بودم. پرسیدم: تو فکر نمی‌کنی عنکبوت به همه چیز خوب فکر کرده؟ لویجی گفت: قطعاً همین طور است، مطمئنم که عنکبوت

نقشه‌های زیرکانه‌ی زیادی کشیده و حتی از دوربین مخفی یا میکروفن مخفی هم استفاده کرده تا زمانی که اگر از بین ببرندش تمام دنیا بفهمند که کدام رمان‌ها از او بوده و خیلی از نویسندگان در رسوایی غرق خواهند شد. شاید هم به همین دلیل این همه سال تحمل کرده چون عملکردش مبتنی بر علاقه‌ی شخصی‌اش بوده و در ضمن ما نباید این را هم فراموش کنیم که چیزهای خیلی خوبی نوشته، به هر روی به ویژه ما ناشران کمبودش را حس خواهیم کرد.

با خنده پرسیدم: راستی ما درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زنیم؟ واقعاً به نظر تو آدم‌هایی هستند که آماده‌اند آدم بکشند تا بعد به قول تو در رسوایی غرق شوند؟

او گفت: نه اینطور نیست پیتر. تو مرا ناامید کردی. عنکبوت نباید از کسانی که شرم‌منده هستند، بترسد. چون هنوز هم بر همه چیز تسلط کامل دارد.

تازه متوجه موضوع شدم و خجالت کشیدم اما از آنجایی که نمی‌خواستم دوباره او را ناامید کنم، گفتم: حق با توست. بی‌تردید آنها انسان‌های کینه‌توزی هستند و عنکبوت باید با آنها خیلی با احتیاط رفتار کند. بازار دیگری هم برای شهرت از راه رسوایی هست که مرتب هم گسترده‌تر می‌شود اما در دوره‌ی جوانی‌ام چنین چیزی وجود نداشت، زمانه عوض شده. حتی ژاپنی‌ها هم دیگر مراسم هاراکییری^۱ را برگزار نمی‌کنند. به نظر من انحطاط فرهنگی، رسوایی بزرگی است. انسان‌ها هر روز بیشتر از رسوایی و بدنامی لذت می‌برند. نام آنها را با تیتراژ درشت می‌نویسند و باعث شهرت شان می‌شود. برای ثروت فکر درستی بود، لویجی. او سرش را تکان داد و گفت: آنها حق تألیف تمام این مدت را به او

بدهکارند که ده یا شاید بیست درصد از درآمدشان را تشکیل می دهد. البته نباید این را فراموش کنی که نویسنده ها با خریدن چندین طرح رمان مرتکب جرمی نشده اند و به این دلیل هم به زندان محکوم نخواهند شد. اما آنها در خلال این سال ها خسیس می شوند و عنکبوت نمی تواند پولی را که از آنها طلب دارد، وصول کند. تو فکر می کنی ارثی به عنکبوت رسیده؟ فکر می کنی او هرگز فکر اینجا را کرده بوده؟

با خودم فکر کردم مسلم است که نه، اشتباه بزرگی که از من سر زده بود و می پذیرم که ناراحت کننده است این بود که فراموش کرده بودم با این بی آبروها حرف بزنم.

او به حرفش ادامه داد: اما با این حال هنوز برایش یک امکان هست به این ترتیب که می تواند همه جا شایع کند که از همه ی طلب هایش چشم پوشی کرده و در این صورت است که خطر رفع می شود چون نویسنده ها دیگر دلیلی برای کشتن اش نخواهند داشت. در این جا شانه هایش را بالا انداخت، نمی دانم خندید یا نه، بعد گفت: فکر می کنم او زیاده روی کرده و به همین دلیل هم روشن است که نقشه هایی برای داغان کردن اش وجود داشته باشد.

داغان کردن. داغان کردن! به این فکر می کردم که در زمان بچگی ام چقدر داغان شده بودم، تحمل کتک کاری های زیاد، پسری که سرم را شکسته بود و در بیمارستان ۱۲ بخیه خورده بودم. در این جا نگاهم متوجهی محوطه ی بزرگ جلوی کلیسای جامع شد و فوراً مرد کوچک با کلاه نمدی اش را دیدم که با حالت عصبی بالا و پایین می رفت و چوب پیاده روی اش را انگار که شمشیری تصور کند بالای سرش تکان می داد، اما هیچ کس توجهی به او نداشت. می خواستم آرام بگیرد و بالاخره آهسته آهسته به حالت کاریکاتوری همیشگی خودش درآمد.

ناگهان لویجی موضوع را عوض کرد و از من پرسید: تو رمان «سه

جنایت پس از مرگ» را خوانده‌ی؟ از شنیدن این حرف یکه خوردم و او هم متوجه شد. این زمان جنایی روبرت دوسال پیش به چاپ رسیده بود. گفتم: یک رمان نروژی با این عنوان هست اما فکر نمی‌کنم چنین رمانی برای ایتالیا مناسب باشد، لویجی.

با حالت تسلیم شدگی خندید و گفت: درباره‌ی آن یک چیزهایی شنیده بودم و به همین دلیل با تو حرف زدم. در واقع منظورم یک رمان آلمانی بود که اخیراً به زبان ایتالیایی ترجمه شده و ناشر ایتالیایی آن به من گفته بود: وقتی چند روز پیش شنیدم یک رمان نروژی که در همان سال منتشر شده دقیقاً بر اساس طرح مشابهی نوشته شده، گیج شدم؛ این دو داستان به قدری شبیه به هم بود که به هیچ روی نمی‌شد این را اتفاقی دانست.

گونه‌هایم گر گرفت، نشانی دیگری از ماریا، سعی کردم دستهای لرزانم را از نگاه لویجی مخفی کنم. به وضوح به یاد دارم که یک بار برای دیدن ماریا به خوابگاه دانشجویی او رفته بودم، همان زمانی که او می‌خواست باردار شود. توی آشپزخانه برای خودمان تخم مرغ و سوسیس درست کردیم و خوردیم و سپس به اتاق او برگشتیم و روی مبل دراز کشیدیم. درست در همین جا بود که داستان سه جنایت پس از مرگ را برایش تعریف کردم که آن را در همان زمان و مکان ساخته بودم و بعدها چند کلمه‌ی کلیدی آن را برای خودم یادداشت کرده بودم. زمانی دوباره به یاد این داستان افتادم که مدت زیادی پس از آن، طرح را برای روبرت از کلاسور بیرون آوردم و آن را در یکی از شهرهای هلندی زبان بلژیک به او دادم، چون مادر روبرت بلژیکی بود.

از لویجی پرسیدم: نویسنده‌ی این رمان آلمانی چه کسی است؟ لویجی گفت: نویسنده‌ی آن خانمی است به نام ویتمن، ویلهلمینه ویتمن. و بعد سیگار برگ‌اش را خاموش کرد و گفت: اینطور که به نظر می‌رسد گویا عنکبوت به راستی کمی گذشته‌اش را فراموش کرده.

او نمی دانست که با این حرفهایش چقدر مرا آزار می دهد. در تمام این سال ها با دقت فراوان، توجه داشتم که چیزی را دوبار نفروشم و تنها کسی که او را به گونه یی محرم اسرار این شغل استثنایی می دانستم، ماریا بود. اما سی سال از این ماجرا می گذشت و در آن زمان هم هنوز ماجرای نوشته های کمکی، در میان نبود و ما در این میان بیست و شش سال بود که از همدیگر بی خبر بودیم. اینک او با کلمه ها از خودش خبر می داد. می بایست فوراً و به هر قیمتی که شده با او ارتباط برقرار می کردم اما چند لحظه بعد به چیزی فکر کردم که هرگز به ذهنم نرسیده بود، هرگز از ماریا نام خانوادگی اش را نپرسیده بودم البته به نظر عجیب می رسد اما خوب ما که پیش از چند ماهی را باهم نگذرانده بودیم و در سال های هفتاد هم نام خانوادگی خیلی مهم نبود. روی دَرِ اتاق ماریا در خوابگاه دانشجویی اش هم تابلوی چینی یی آویزان بود که روی آن با حروف بزرگ نوشته شده بود ماریا و زمانی که بارداری اش تأیید شده شاید آگاهانه از دادن آدرس تازه و نام خانوادگی اش به من خودداری کرده بود. فقط محل هنرستان او را می دانستم که در موزه ی استکهلم بود. در سکوت با خودم فکر کردم که دنیا کوچک است اما وقتی ما دنبال یک سوزن زنگ زده می گردیم یک گپه گاه هم به نظرمان بزرگ می آید.

گفتم: موضوع دارد مهیج می شود. ما باید این روند را زیر نظر داشته باشیم. من عنکبوت نیستم اما به پرس و جو کردن علاقه مندم. اگر چیزی شنیدم...

در اینجا حرف مرا برید و گفت: خیلی خوب، خیلی خوب، پیترو. احساس حماقت به من دست داد. خسته بودم. پس از مرگ مادر همیشه احساس خستگی می کردم.

از او پرسیدم: حالا باید چه کار کنم لویجی؟
او گفت: از بولونیا دور شو، هرچه زودتر، بهتر.

خندیدم و گفتم: به نظرم تو کمی زیادی رمان‌های جنایی خوانده‌یی.
او بیشتر خندید، لویجی آدم شوخی بود، با شوخی از من پرسید: تا به
حال کسی قصد جان تو را کرده؟

کریستینا و لویجی حدس زده بردند که من عنکبوت هستم و همه چیزم
را روی یک کارت بازی شرط بسته‌ام. شاید هم آنها از یک ناشر نروژی
درباره‌ی این رمان چیزهایی شنیده بردند، یا شاید هم خودش کتاب را
انتخاب کرده و تازه پس از خواندن آن متوجه شده که این کتاب در دو کشور
مختلف به چاپ رسیده است. حتی مطمئن نبودم که مقاله‌ی کویر دلا سرا
به این موضوع ارتباط داشته باشد.

لویجی گفت: تو به یک محافظ نیاز داری. با خودم فکر کردم بادی گارد.
این فکر همزمان برایم تازه و ناخوشایند بود. فقط همین یک بار ناتوان از
تخیل، فشار بیرونی سرپوش سنگینی بر روی فشار درونی‌ام گذاشته بود.
زبانم بند آمد و تنها کار عاقلانه‌یی که توانستم بکنم، خندیدم و دیگر هیچ و
این تنها کاری بود که در این لحظه به ذهن‌ام رسید.

لویجی گفت: دلیلی برای خندیدن وجود ندارد. عصبانی بودم و از
این‌که نمی‌دانستم آیا او کلک می‌زند یا نه، خشمگین از سر جایم برخاستم
و پول شراب را روی میز گذاشتم.

او پرسید: در هتل با گایونی هستی؟ جواب ندادم. کی می‌روی؟ و وقتی
این پرسش‌اش را هم بی جواب گذاشتم، شست‌هایش را به علامت
موفقیت بالا برد و گفت: در روابط با خانم‌ها کمی احتیاط کن.

گفتم: منظورت چیست؟ با لبخند گفت: تو یک کم بی‌خیالی و احتمالاً
همین تنها نقطه ضعف توست مگر نه؟ من فکر نمی‌کردم او نیازی به
شنیدن پاسخ داشته باشد، پس پاسخی هم ندادم، او هم درک کرد. لویجی
آدم احمقی نبود.

آیا می‌بایست دو مرد در رستوران بنشینند و با جدیت تمام فقط

درباره‌ی این‌که چه نگرانی‌هایی درباره‌ی زنها دارند با هم بحث کنند؟ نه، اصلاً چنین موضوعی بین ما نبود زیرا در اینصورت خجالت آور بود.

او گفت: ممکن است آن‌ها برایت دام بگذارند و دوست قدیمی‌ات را به عنوان طعمه پیشب بفرستند. نفس‌ام را بیرون دادم و در حالی که سعی می‌کردم لبخند بزنم گفتم: مثل این‌که تو زیادی رمان‌های جاسوسی خوانده‌یی. اگر می‌دانستم که واقعاً در درون او چه می‌گذرد!

کارت‌اش را به من داد و گفت: این شماره‌ی تلفن من است.

خیلی سریع شماره‌ها را از بر می‌شدم. کارت را گرفتم، نگاهی به آن انداختم و سپس آن را ریز ریز کردم و توی زیر سیگاری ریختم و به چشمانش زل زدم و گفتم: متشکرم، می‌دانستم دیگر هرگز او را نخواهم دید. به سرعت رویم را برگرداندم و رفتم، اشکهایم را روی پلک‌هایم حس می‌کردم. ترسی نداشتم که توطئه‌یی مرا از پا در آورد زیرا فکر می‌کردم لویجی تیری در تاریکی پرتاب کرده، مسلماً او خیال می‌کرد که ما روز بعد همدیگر را در نمایشگاه خواهیم دید و با هم یک لیوان شراب خواهیم نوشید. فقط این را می‌دانستم که نوشته‌های کمکی دیگر به گذشته تعلق دارند با این حال باز هم احساس رها شدن نمی‌کردم و حس می‌کردم که در تنگنای بدی قرار گرفته‌ام.

به هتل برگشتم در حالی که احساس ناامنی و خلأ شدیدی مرا در بر گرفته بود. مشکل فقط اینجا بود که تا به حال تجربه‌ی چنین احساسی را نداشتم، همیشه در جا کار کرده بودم، حتی در تمام مدت زندگی‌ام و حالا مثل آدمی که هر کس تکه‌یی از مغزش را کنده باشد، جراحی شده بودم. فقط دو چیز با اهمیت و بزرگ وجود داشت، دنیا و مغز من، مغز من و دنیا، اما تخیلاتم بیش از اندازه‌یی بود که دنیا به آن نیاز داشت. هرگز به گونه‌یی زندگی نکرده بودم که بخوام برای آن به خودم آسیبی بزنم اما نمی‌دانستم چه کسی مرا از این جهت تنبیه می‌کرد، مادر، ماریا یا خودم.

چندین ساعت خوابیدم و روز بعد صبح خیلی زود در سالن انتظار هتل از خواب بیدار شدم، همه جا را سکوت سنگینی فرا گرفته بود. حس می‌کردم جوانی مرا زیر نظر گرفته است. او در حالی که روی مبل چرمی نشسته بود سعی می‌کرد خودش را پشت روزنامه‌اش پنهان کند، به نظر نمی‌رسید که تازه از خواب بیدار شده باشد یا اینکه حتی خوابیده بوده باشد. وقتی به خیابان رفتم و توی تاکسی نشستم او هم پشت سرم آمد اما دیگر ندیدم سوار ماشین بشود با این حال گمان می‌کنم در فرودگاه دیدمش که گوشی بی‌ریختی هم در گوش‌هایش داشت، فکر می‌کنم قبل از او موفق به گرفتن بلیت هواپیما شدم.

وقتی به خروجی رسیدم همه‌ی مسافران سوار هواپیما شده بودند و فقط چند لحظه‌ی بعد هواپیما از روی زمین بلند شد. من روی صندلی A۱ نشسته بودم که خواهش کرده بودم آن‌را به من بدهند زیرا دوست داشتم سمت راست‌ام را نگاه کنم. ما به سوی ناپل در پرواز بودیم در ضمن این اولین هواپیمایی بود که امروز صبح بولونیا را ترک می‌کرد. همان‌طور که قبلاً گفته بودم، بیست دقیقه‌ی بعد پروازی به فرانکفورت و پس از تعویض به مقصد اسلو می‌رفت.

وقتی به ارتفاع رسیدیم، پشتی صندلی‌ام را خواباندم و با آرامش در آن فرو رفتم و به‌زودی داستانی از زمان بچگی‌ام را به یاد آوردم که خاطره‌ی واقعی بود و از همان زمانها دیگر به آن فکر نکرده بودم؛ زمان به سرعت گذشته بود و من اینک به سن مادرم هنگام مرگ‌اش هستم. داستان از این قرار بود:

من در چهارسالگی خواندن و نوشتن را یاد گرفته بودم، اما نه از مادرم، زیرا او عقیده داشت که بهتر است برای این کار تا زمان مدرسه صبر کنم. خودم به‌تنهایی آنرا یاد گرفته بودم و به یاد دارم که یکی از قصه‌های قدیمی را که در کتابخانه بود از بر شده بودم. برایم کار دشواری نبود که

بتوانم بیست و شش حرف را خوب به خاطر بسپارم. یک بار وقتی توی خانه تنها بودم، یک مداد قرمز برداشتم و به اتاق خواب مادرم رفتم. روی یکی از دیوارهای اتاق خواب او دو پنجره‌ی بزرگ دیده می‌شد که پرده‌های آبی جلوی آن آویزان شده بود و منظره‌ی زیبایی رو به شهر داشت، جلوی دیوار دیگر کمد سفید لباس قرار داشت و دو دیوار باقیمانده با کاغذ دیواری سفید پوشیده شده بود که اصلاً زیبایی نداشت، دست کم روی دیوار اتاق من عکس دونالدداک^۱ آویزان بود.

چندین روز بود که افسانه‌ی خنده‌داری ساخته بودم اما درباره‌ی آن به مادر چیزی نگفته بودم زیرا می‌خواستم غافلگیرش کنم. پس مداد قرمز را به دست گرفتم و مشغول نوشتن روی کاغذ دیواری سفید شدم. ابتدا می‌بایست برای نوشتن روی صندلی می‌ایستادم زیرا برای نوشتن به همه‌ی دیوار نیاز داشتم و البته هر دو دیوار. ساعت‌ها بعد که کارم تمام شد، روی تخت مادر دراز کشیدم و شروع به خواندن داستانی کردم که روی دیوار نوشته بودم، خیلی به کارم می‌بالیدم و با خودم فکر می‌کردم حالا از این به بعد ما در می‌تواند قبل از خواب افسانه‌ی زیبای مرا بخواند. مطمئن بودم که او از داستان خوشش خواهد آمد، داستان زیبایی بود و شاید هم به این دلیل که من آنرا ساخته بودم بیشتر مورد علاقه‌ی مادر قرار می‌گرفت. خودم به گونه‌ی دیگری به آن علاقه داشتم و پدر هم جور دیگری از آن خوشش می‌آمد اما پدر که دیگر با ما زندگی نمی‌کرد، او وقتی سه ساله بودم از پیش ما رفته بود.

مدت زیادی روی تخت دراز کشیدم و در انتظار مادر ماندم. آن روز از آمدن او بیشتر از هر زمان دیگری خوشحال بودم. اغلب با کارهای کوچکی غافلگیرش می‌کردم اما این یکی چیز دیگری بود، یک غافلگیری بزرگ.

صدای باز شدن در توسط مادر را به یاد می آورم. داد زدم: اینجا، من اینجا هستم.

او عصبانی شد، عصبانیتی غیر قابل توصیف، قبل از اینکه بداند اصلاً چه چیزی روی دیوار نوشته شده است. فقط داد و فریاد می کرد. مرا از روی تخت پایین کشید و به زمین پرتام کرد و دو سیلی محکم هم به گونه هایم زد و بعد از اتاق بیرون برد و توی حمام زندانی کرد، البته گریه نکردم، هیچ حرفی هم نزدم. می شنیدم که او به پدر تلفن کرده و از دست او هم عصبانی شده و می گفت پدر باید بیاید و کاغذ دیواریِ اتاقش را عوض کند. پدر هم چند روز بعد این کار را کرد و تا هفته ها از همه ی جای خانه فقط بوی چسب به مشام می رسید. من شرمنده بودم.

مدت زیادی توی حمام زندانی بودم. مادر شام اش را خورد، قهوه اش را نوشید و پرده ی اول و دوم لایو همه را گوش کرد بعد مرا برای خواب به اتاق فرستاد. بی آن که کلمه یی به زبان بیاورم حرفش را گوش کردم. اما تا مدت زیادی با مادر حرف نزدم فقط هرچه می گفت مثل گنگ ها گوش می کردم و بالاخره هم باید التماس می کرد تا با او حرف بزنم. من گفتم: دیگر هرگز روی دیوارها چیزی نخواهم نوشت حتی روی کاغذ هم چیزی نمی نویسم و حتی روی کاغذ توالت و سوگند یاد کردم که این کار را نخواهم کرد و همواره در تصمیم خودم قاطع و مصمم بودم که تا حدودی هم به آن عمل کردم. پس از این رویداد چیزی را که می نوشتم به مادر نشان نمی دادم حتی یک حرف آنرا هم. او حتی اجازه نداشت نگاهی به تکالیف مدرسه ام بیندازد و در این باره گاهی با معلم هایم حرف می زد که آنها هم طرف مرا نگه می داشتند و می گفتند تکالیفم را خیلی خوب انجام می دهم و نیازی به کنترل آنها از طرف مادر نیست، واقعاً هم همینطور بود.

هرگز ادعا نمی کنم که این رویداد باعث شد نویسنده شوم، اما این حادثه سبب شد که از نقاشی کردن هم دست بکشم یعنی وقتی

نمی‌توانستم آنها را به کسی نشان بدهم پس این کار ارزشی هم نداشت. خوب به یاد دارم که بعدها با خودم فکر می‌کردم اگر کتابی بنویسم که هزاران نسخه از آن چاپ شود چگونه می‌توانم مادر را کنترل کنم که آنچه را نوشته‌ام نخواند. به هر روی نمی‌خواستم خودم را از این طریق عرضه کنم زیرا یکبار خودم را روی دیوار اتاق خواب مادر عرضه کرده بودم که آن نوشته‌ای بر دیوار بود. مادر هرگز نمی‌بایست به کتابفروشی می‌رفت و کتابی را می‌خرید که نام من روی جلد آن نوشته شده بود. در این لحظه مهماندار هواپیما صبحانه آورد که ترجیح دادم به جای خوردن آن بخوابم، اما پس از چند لحظه چرت زدن از جایم پریدم و نگاهی به دشتهای زیر پایم انداختم. من چهل و هشت ساله بودم، یعنی نیمی از زندگی‌ام را پشت سر گذاشته بودم. شاید هم هفتاد و پنج درصد آنرا و حتی شاید نود و نه درصد را. زندگی چنان کوتاه است که باورکردنی نیست. شاید به همین علت هم هرگز نخواستم نامم روی جلد کتابی نوشته شود. ماجراجویی زیاد مغلوب ظاهر فریبنده‌ی فرهنگ، بلندپروازی و سفاهت می‌شود که من در آن مظهر یک فراری متوقف شده و سرگردان هستم. یاد گرفته بودم که به چیزهای ناچیز و کم‌اهمیت توجه نکنم. در همان دوران کودکی گاه شمار دیگری را هم می‌شناختم که با گاه شمار مجله‌های مصور و کتابها متفاوت بود. در کودکی تکه‌ای کهربای چند میلیون ساله دیده بودم که عنکبوتی به همان سن در آن زندانی شده بود. میلیاردها سال پیش از اینکه زندگی به وجود بیاید، وجود داشته‌ام، و می‌دانستم که به زودی خورشید به نور سرخ بزرگی تبدیل خواهد شد. همینطور می‌دانستم که خیلی پیش از آن زمین، خشک، بی‌حاصل و غیرقابل زندگی بوده است. وقتی کسی این چیزها را در ذهن‌اش داشته باشد دیگر در دوره‌ی نقاشی روستایی شرکت نمی‌کند زیرا برای این کار خونسردی لازم را ندارد و همینطور در کلاس نویسندگی هم شرکت نمی‌کند و توی بارها هم بی‌کار نمی‌گردد و ادعای

نوشتن نمی‌کند. البته شاید هم چیزی بنویسد و هیچ ایرادی هم به او نیست. اما آدم وقتی می‌نویسد که چیزی برای گفتن داشته باشد، آدم وقتی می‌نویسد که با کلماتش انسانهای دیگر را تسلی دهد. آدم که نمی‌تواند روی ماریچ کهکشانی راه شیری پشت میز تحریرش بنشیند و بنویسد و فقط برای ن-و-ش-ت-ن بنویسد. این اعتقاد من است.

اما نویسنده‌ها مانند مانکن‌ها روی تخته با ژست راه می‌روند و می‌گویند: خانمها و آقایان به کلکسیون بهاره خوش آمدید! این خلقت جدید یقیناً مورد توجه شما قرار خواهد گرفت. این رمان یادگار بی‌نظیری در نوع خودش است؛ و در اینجا نویسنده‌های مانکن نما، مسلماً با زبان شاعرانه نوشته‌ی خود را یا گذاشتن نام محل و تاریخ امضا می‌کنند.

خسته بودم. به هر روی دیگر کار نوشته‌های کمکی برای نویسندگان را تعطیل کرده بودم. یک دوره‌ی ادبی به پایان رسیده بود و من دیگر هرگز از نمایشگاه‌های بزرگ کتاب دیدن نمی‌کردم و تصمیم گرفته بودم که زندگی‌ام را نجات بدهم.

نفر اولی بودم که در ناپل از هواپیما بیرون آمدم. تمام سالن را دویدم و بیرون محوطه سوار یک تاکسی شدم و از راننده‌ی آن خواستم مرا به آمالفی^۱ ببرد. بدون شک او تا به حال مسافری را به چنین راه دوری نبرده بود.

تا آن روز به نامالفی نرفته بودم اما خیلی‌ها به من توصیه کرده بودند که به اینجا بروم و چند روزی را در این شبه جزیره‌ی زیبا به استراحت پردازم. حتی ماریا هم از این شهر یاد کرده بود. او یکبار با یکی از دوستانش به این جزیره آمده بود. روبرت هم همیشه از سفرهایش به جنوب ایتالیا تعریف می‌کرد و البته این سفرها به زمانی مربوط می‌شد که هنوز ویشه را ترک نکرده بود.

ما از پُمپی^۱ رد شدیم. سعی کردم مردم این شهر را در آخرین لحظه قبل از فوران آتشفشان پیش خودم مجسم کنم اما وقتی تصویر را در ذهنم گرفتم، فوراً سعی کردم آنرا دوباره پاک کنم. چیزی را که دیدم می‌شود در یک کلمه خلاصه کرد: جوشش، و فقط یک تلنگر کافی بود که خشم جوشان آنها بالا بزند و به شدت سرازیر شود. پس از پشت سر گذاشتن کوهها و عبور از میان بیشه‌زارهای ساحلی لیمو، به خیابان نزدیک شدیم، از راننده خواستم که مرا به هتل لوناکن و نتو^۲ ببرد. از خیلی‌ها درباره‌ی این هتل چیزهایی شنیده بودم. نمی‌دانستم آیا در هتل اتاق خالی هست یا نه اما هنوز یک هفته به عید پاک مانده بود. خوشبختانه هتل به اندازه‌ی کافی اتاق خالی داشت. خواهش کردم اتاق نمره‌ی پانزده را به من بدهند که این اتاق هم خالی بود و آن را برای یک هفته اجاره کردم. پس از مدت کمی جلوی پنجره اتاق نشستم و دریا را تماشا می‌کردم. اتاق دو پنجره‌ی بزرگ داشت. یک متری در حالی که دست و پایش را می‌کشید و خستگی در می‌کرد، جلوی پنجره‌ی بزرگ مشغول تماشای دریا بود. ساعت نه و ربع شب بود و هنوز خورشید وسط آسمان می‌درخشید.

روی میز تحریری قدیمی خم شدم و می‌دانستم که در گذشته هنریک ایبسن پشت این میز نشسته و کار کرده است. شنیده بودم که ایبسن در اتاق شماره‌ی پانزده مهمانخانه‌ی قدیمی‌یی زندگی کرده که در قرن چهارده متعلق به کلیسای فرانسیسی بوده، و در همین اتاق داستانهای لورا و خانه‌ی عروسکی را به پایان رسانده بود و اینک عکس او روی دیوار آویزان است. به نظرم رسید من هم به نوعی در یک خانه‌ی عروسکی بزرگ شده بودم و دوباره چیزی به یادم آمد که همیشه سعی داشتم فراموش کنم. اما این موضوع به افسانه‌ی روی دیوار مادر ربطی نداشت بلکه کابوسی بود خیلی عمیق‌تر که آزارم می‌داد: من روی سطح نازک یخ می‌رقصیدم و در

تاریکی مرموز و دلگیر و عمیق آبهای زیر آن خودم را در خطر احساس می‌کردم.

در این اتاق ایبسن به لورا رقص دیوانه‌وار عنکبوت را یاد داده بود که به نظرم این رقص در واقع رقص مرگ بوده زیرا وقتی رتیل کسی را نیش بزند می‌تواند تا حد مرگ برقصد و قطعاً عنکبوت هم وکیل مدافع قربانی بوده؛ پیشتر هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم اما اینک آنرا دقیقاً می‌دانستم، خندیدم. آمدنم به ناپل کاملاً اتفاقی بود، اگر سرنوشت وجود داشته باشد، این سرنوشت مفهوم طنزآلودی داشت. نگاهی به دریا انداختم و سپس دورتادور اتاق را تماشا کردم. یک متری با بی‌قراری روی کف سرامیکی اتاق بالا و پایین می‌رفت، ناگهان ایستاد و در حالی که با عصای بامبواش مرا نشان می‌داد به تلخی نگاهم کرد و پرسید. خوب، حالا باید چه کار کرد؟ آیا در اینجا باید به گناهان‌مان اعتراف کنیم؟

کامپیوترم را روشن کردم، و پشت میز تحریر نشستم و خودم را با گزارش زندگی ام سرگرم کردم.

Beate (به‌آته)

جلوی شومینه دو بطری خالی ویسکی بود. نمی‌دانم چرا مستخدم هتل آنها را با خودش نبرده بود. اما صبح قبل از بیرون رفتن از اتاق برای خوردن صبحانه آنها را توی سطل کاغذها خواهم انداخت.

ده روز است که اینجا به سر می‌برم و از سه روز پیش چیزی ننوشته‌ام زیرا چیزی برای نوشتن نداشتم اما حالا دارم:

مدت‌ها بعد از زمانی که ماریا مرا ترک کرده بود، برای اولین بار با خانمی آشنا شدم که روی طول موج خودم بود.

بله، در اینجا یک دوست خانم پیدا کرده بودم که با هم به پیاده

روی‌های طولانی می‌رفتیم. او مثل دختران جوان لباس می‌پوشد، یک جفت سندل سفید و لباس تابستانی زرد و با همین لباس‌ها از کوه بالا می‌رود، آدم شوخی است و از دوش گرفتن با آب سرد هم باکی ندارد. امروز ما با رعدوبرق شدیدی مواجه شدیم.

درباره‌ی اخطار لویجی خیلی فکر کردم اما نمی‌توانستم به آته را طعمه بدانم. ما به قدری به هم وابستگی پیدا کرده بودیم که مطمئنم اگر او را به عنوان طعمه به آمالفی فرستاده بودند تصمیم‌اش را عوض می‌کرد. ما با مردی هم که دوشاخه‌یی در گوش‌هایش بود روبرو نشده بودیم، و دوبار هم به ارتفاعات واله دای مولینی^۱ رفته بودیم اما نشانی از هیچ موجود زنده‌یی در آنجا ندیده بودیم. مطمئن بودم که به آته هم رازی داشت. امشب وقتی از کوه برگشتیم رفتارش غیرعادی بود. او دچار حمله‌ی ترس شدید شد و گریه کرد و گفت: ما دیگر همدیگر را نخواهیم دید، با این حال فردا صبح زود برای پیک نیک به مناطق کوهستانی رفتیم. به آته هیچگونه وابستگی به کسی نداشت و کاملاً آزاد بود و به همین دلیل با خودم فکر کردم شاید از او خواهش کنم که همراه من به جزیره‌یی در اقیانوس آرام بیاید. باید درباره‌ی نوشته‌های کمکی‌ام با او حرف بزنم. البته چند داستان را می‌داند اما حالا دیگر نیازی نمی‌بینم که چیزی را از او پنهان کنم زیرا اجازه‌ی استفاده از تمام نوشته‌هایم را داده‌ام و همه‌ی دارایی‌ام را با خودم آورده‌ام و به زودی به آته چیزهایی را خواهد خواند که طی این مدت در هتل نوشته‌ام. فکر نکنم از خواندن داستان من با خانم‌ها شوکه بشود حتی شاید هم به آن بخندد و این کار جبران اشک‌های دیشب او خواهد بود. بی‌تردید او هم زندگی و ماجراهایی را پشت سر گذاشته اما من هرگز درباره‌ی گذشته‌اش چیزی نپرسیده‌ام. برایم هیچ اهمیتی هم ندارد و در دوستی ما هم نقشی نخواهد داشت. حتی هنوز هم نمی‌داند که من آدم خیلی

1- Valle dei Mulini

ثروتمندی هستم. اما قبل از اینکه همه چیز را برایش تعریف کنم، از او خواهم پرسید آیا مرا در رفتن به جزیره‌ی اقیانوس آرام همراهی خواهد کرد یا نه؟ حتی درباره‌ی پرواز هم همه چیز را پرسیده‌ام و برای احتیاط دو بلیت رزو کرده و خواهش کرده‌ام که صندلی‌های g1 و d1 را در قسمت درجه یک هواپیما به من بدهند، بقیه‌ی کارها هم خودبخود جور می‌شود. ما می‌توانیم قبل از انتخاب جزیره‌ی مشخصی برای اقامت مان اول تمام جزیره‌ها را ببینیم و می‌توانیم برای خودمان یک خانه‌ی ویلایی بخریم که چشم اندازی به سوی دریا داشته باشد. من هم برای اقامت در جای آرام دیگر جوان نیستم و به آته هم که تابلوی آبرنگ می‌کشید.

دوباره خیال پردازی کردم، اما اینجا هم دیگر چیزی نیست که توجه‌ام را به خود جلب کند. وقتی نوشتن داستان گونه‌یی از زندگی خودم را آغاز کردم، این داستان با خروج فرارآسای من از بولونیا ناتمام مانده بود. آن روز ساعتها جلوی پنجره نشسته و به موجهای دریا خیره شده بودم که در آن پایین مثل شلاق به موج‌شکن می‌خورد؛ روز جمعه بود، جمعه‌ی مقدس قبل از عید پاک و یکروز قبل از اولین دیدار من با به آته. تا آن روز حتی یکبار هم برای دیدن راهپیمایی مذهبی نرفته بودم که به یاد رنج کشیدن مسیح برپا شده بود. تصمیم گرفته بودم داستان راز هتل برای لویجی مایلن بفرستم، او به درد این کار می‌خورد و می‌توانست برای اطمینان یک رونوشت هم از آن بگیرد و در جایی امن نگهدارد. در ضمن او می‌توانست نوشته‌ی مرا به دوستش نشان بدهد همان که در روزنامه‌ی کوریر دلا سِرا کار می‌کرد، تا او بنابر تشخیص خودش از داستان استفاده کند. خیلی دلم می‌خواست این داستان را هرچه زودتر به چاپ برسانم و دست کم آنرا سر زبان‌ها بیندازم و پس از آن می‌بایست هرچه زودتر شهر را ترک می‌کردم. آدم تبعیدی نباید روزهای زیادی را در یک محل بگذراند. با این حال صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم، تصمیم گرفتم قبل از ترک اینجا یک روز

دیگر را در آمالقی بگذرانم. شنبه‌ی مقدس بود با هوایی بی نظیر و محشر و من هم هنوز از موزه‌ی کاغذ دیدن نکرده بودم. پس از خوردن صبحانه به شهر رفتم و اول یک روزنامه‌ی کوریر دلاسیرا خریدم، کاری که پس از آمدنم از بولونیا هر روز می‌کردم. گزارش کوتاهی درباره‌ی نمایشگاه کتاب داشت که دو روز پیش تمام شد و در آن گزارش نوشته شده بود که: امسال در نمایشگاه کتاب، کتابهای قابل توجهی نبود که ناشرها بتوانند آنرا انتخاب کنند، امسال در نمایشگاه صحبت از چیزهای دیگر بود، از عنکبوت - چنانکه او به این اسم نامیده می‌شود - و به این ترتیب پشت این نام مرموز کارخانه‌ی تخیل پنهان است که فکرهای ادبی و رمانهای نیمه تمام را به نویسنده‌های سراسر دنیا می‌فروشد. نویسنده‌ی مقاله به نام استفانو فورچجیاری اینطور ادامه داده بود: در زمان‌های قدیم نویسنده‌های بانفوذی بودند که نوشتن یک کتابخانه کتاب به آنها منسوب بوده در حالی که این کتابها از نویسنده‌های مختلفی بوده‌است. اما درباره‌ی کارخانه‌ی تخیل، موضوع درست برعکس است به این ترتیب که کتاب‌های خیلی زیادی که شاید تعداد آنها به صدها جلد رمان برسد، در حقیقت براساس تخیل و طرح‌های یک نفر نوشته شده‌است. خنده‌ام گرفت و فکر کردم به راستی ردپایی از خودم برجا گذاشته‌ام. پس از آن نویسنده‌ی مقاله به نکته‌ی جالبی اشاره کرده بود که البته این پدیده چیز تازه‌یی نبود:

مردان کلیسا هم با انجیل دقیقاً همین کار را کرده بودند. مسلماً انجیل را نویسنده‌های زیادی نوشته‌اند اما عالمان الهیات اعتقاد دارند که پشت کتاب انجیل نویسنده‌های الهی قرار دارد و مقصود آنها این است که خدا بر حسب ضرورت همه‌ی جمله‌های موجود در انجیل را به آنها الهام کرده است؛ آنها بر این باورند که خدا به هرکدام از این نویسنده‌ها کلمه‌های کلیدی داده یعنی ماده‌یی برای فکر کردن در اختیار آنها قرار داده است. کارکرد خدا با مردم را صمیمانه درک می‌کردم و همینطور این را که او به

گونه‌ای هم انتظار کار متقابل داشت. یعنی خواستار ریاضت کشیدن برای آمرزش گناه و ستایش شدن از طرف مردم بود، اما خدا از من فراتر می‌رفت و تهدید می‌کرد که تمام کسانی را که به او اعتقاد نداشته باشند، نابود خواهد کرد و انسانهای مدرن نمی‌خواستند به هیچ روی تحت چنین شرایطی زندگی کنند. اینک خدا مرده و چیزی که او را به قتل رسانده توطئه‌ی مایوس‌کننده‌ی او بود. مقاله‌ی استفانو این احتمال را غیرممکن می‌کرد که لویجی بلوف زده باشد. اما او فقط یک گواه بود، زیرا در مقاله‌ی حتی یک نشانه هم دیده نمی‌شد که خود او پیشتر چیزی درباره‌ی کارخانه‌ی تخیل نوشته باشد. پس مقاله‌ی امروز می‌توانست براساس گفتگوی طولانی من با لویجی نوشته شده باشد. مقاله اشاره‌ی کوتاهی هم به رمان «سه جنایت پس از مرگ» داشت که توسط دو نویسنده‌ی مختلف نوشته شده بود.

مطمئن نبودم که نقشه‌هایی برای قتل من کشیده شده باشد، اما به این نکته باور نداشتم که تردید و احتمالات به نفع متهم باشد.

از خیابان پُر رفت و آمد ساحلی رد شدم و در یک پیتزا فروشی کنار ساحل نشستم و برای خودم یک پیتزا، سالاد گوجه‌فرنگی و آبجو سفارش دادم. اینجا احساس امنیت می‌کردم و دیگر به این فکر نمی‌کردم که کسی مرا از بولونیا تا اینجا تعقیب کرده باشد اما خوب این هم امکان داشت که یک ناشر انگلیسی یا اسکاندیناویایی پس از مسافرتش به نمایشگاه کتاب، برای مرخصی عید پاک سری هم به جنوب ایتالیا بزند. نمایشگاه کتاب در بولونیا معمولاً همیشه درست قبل یا بعد از عید پاک برگزار می‌شد.

درحالی که منتظر غذا بودم و روزنامه می‌خواندم توجه‌ام به خانمی جلب شد که تنها سر میزی در نزدیکی میز من نشسته بود و لباس تابستانی زرد پوشیده و صندل سفیدی به پا داشت. به نظر سی ساله می‌رسید و سعی داشت با فندکی صورتی رنگ سیگارش را روشن کند اما موفق نمی‌شد،

بالاخره خسته شد و از جا برخاست و به طرف من آمد و پرسید که آیا کبریت دارم. او به زبان ایتالیایی حرف می زد اما پیدا بود که ایتالیایی نیست، گفتم سیگاری نیستم. اما در همین لحظه چشمم به فنذکی که روی میز بغلی ام بود افتاد. بدون اجازه از توریست های آلمانی سرمیز فنذک را برداشتم، سیگار را روشن کردم و دوباره آن را سر جاییش گذاشتم و سرم را به علامت تشکر برای به آنها تکان دادم. پس از صرف غذا و پرداخت صورت حساب دستم را به علامت خدا حافظی برای خانم تکان دادم، او خطوط طراحی پی را نشانم داد و با خنده ای مرموزی برایم دست تکان داد. مطمئن بودم که هرگز او را ندیده ام در غیر این صورت هرگز چهره اش فراموش ام نمی شد. به راه ام ادامه دادم و به شهر و به طرف موزه ی دِلاکارتا^۱ رفتم و از آن جا دیدن کردم که پُر از دستگاه های قدیمی کاغذ سازی بود. آقای سالخورده یی برای ما تعریف می کرد که برای تهیه ی کاغذ، چوب ها را پس از آسیاب کردن و بعد از پرس خشک می کنند. او هنوز هم به سبک قدیم کاغذ درست می کرد، کاغذی سنتی که به گفته ی خودش تهیه ی آن را در قرن دوازده از مصری ها یاد گرفته بودند. او کاغذ مرغوب و بی نظیر تولید خودش را به ما نشان داد و برای ما تشریح کرد که نقش آن چگونه پدید می آید.

هوا گرم بود اما من می خواستم یکبار دیگر قبل از اینکه آمالفی را ترک کنم، منطقه ی واله دای مولینی را بینم. با وجودی که یکبار به آنجا رفته بودم اما باز هم پیدا کردن کوچه هایی که به خارج از شهر منتهی می شد کار ساده یی نبود، اما بالاخره تمدن را پشت سر گذاشتم.

در دو طرف جاده درختان لیموترش کاشته بودند و برای محافظت از لیموها در مقابل باد و تگرگ درخت ها را با تورهای نایلونی سبز و سیاه پوشانده بودند. به دختر بچه یی که با یک لاستیک کهنه بازی می کرد سلام

کردم اما به خانمی که سرتاپا لباس سیاه به تن داشت و هفته‌ی پیش از پنجره‌اش خم شده و به من لیکور لیموترش داده بود، توجهی نشان ندادم. آفتاب عید پاک صدها مارمولک چندانش آور را از سوراخ‌های شان بیرون کشیده بود. معمولاً مردم زیادی به اینجا نمی‌آیند. از آخرین خانه گذشتم و به یک آبراه رسیدم و بعد از جاده‌ی پوشیده از شن‌های پراکنده به راه ادامه دادم. این منطقه ویا پارادیزو^۱ یعنی خیابان بهشت نام داشت که نام برازنده و درخوری بود. رودخانه‌ی که از کنار دره‌ی ویا پارادیزو می‌گذشت فضایی آرامش‌بخش و بی‌نهایت زیبا و دیدنی به وجود آورده بود.

بار اولی که به اینجا آمدم هیچ موجود زنده‌ای را ندیده بودم اما اکنون از پشت سرم صدای به هم خوردن شاخه‌ها را می‌شنیدم و چند لحظه‌ی بعد هم کسی از من جلو زد که همان خانم با لباس زرد بود. به زبان ایتالیایی سلام کرد، خنده‌ی دوستانه‌ی هم بر لبش بود، گویا می‌دانست مرا در اینجا پیدا خواهد کرد، او چشمان قهوه‌ی و موهای پر پشت تیره و فرزده داشت. جواب سلام‌اش را دادم و خوب و با دقت دوروبرم را نگاه کردم تا ببینم آیا کسی هم همراهش هست یا نه، اما او تنها بود. با خنده گفت: این بالا خیلی زیباست آیا تا به حال اینجا بوده‌ی؟ گفتم: یکبار. او نتوانسته بود تشخیص بدهد که من خارجی هستم. بعد آبشاری را که در پنجاه متری مان بود نشان‌ام داد و پرسید: موافقی برویم و زیر آبشار آبتنی کنیم؟ و فقط همین یک پرسش کافی بود مطمئن شوم زن زندگی‌ام را پیدا کرده‌ام هرچند ما تا به حال هرگز همدیگر را ندیده بودیم. او همان سندل سفید را به پا داشت و همان لباس تابستانی زرد نازک را پوشیده بود. اگرچه هوا خیلی گرم بود و ما هم لباس رسمی شب به تن نداشتیم، اما پیشنهاد آبتنی دونفره کمی ساده‌انگارانه به نظر می‌رسید.

می‌خواهی آبتنی کنیم؟ این سه واژه معنی‌های فراوانی داشت، منظورش

این بود که ما باهم زیر آبشار برویم و عین حال چنین منظوری نداشت، آیا می‌خواست بگوید که آفتاب سوزانی است؟ آبشار را نشان داد و گفت: خوب و خنک و وسوسه‌انگیز. آیا این پرسش کوتاه را مطرح کرده بود تا مرا امتحان کند یا می‌خواست بگوید که از من خوشش آمده و می‌خواست ببیند که نظرم در این باره چیست، شاید هم می‌خواست با آداب و خلیاتم آشنا شود. این سه‌واژه گام مشخصی داشت، این سه‌واژه دیاپازون^۱ بود. خانمی که لباس زرد به تن داشت می‌گفت که دوست دارد با من دوستی کند اما می‌خواهد از زحمت گفتگوهای طولانی در این باره چشم‌پوشد و براین باور بود که ما چیزی نداریم که به خاطرش شرمنده باشیم. به یاد اخطار لویجی افتادم و در پاسخ گفتم: شاید فردا.

سرش را به طرفم خم کرد، او مرا امتحان کرده بود و من هم بهترین جوابی را داده بودم که او تمایل داشت بشنود. پاسخ معقولی بود زیرا اگر فوراً پیراهن‌ام را از تن در می‌آوردم و کمر بندم را باز می‌کردم چقدر باعث خجالت و شرمندگی‌ام می‌شد. بنابراین پیشنهادش به مفهوم ظاهری کلمه‌ها نبود، بلکه چیستان بود، حالا اگر در پاسخ گفته بودم که مایل نیستم با یک خانم غریبه زیر آبشار آب‌تنی کنم، باز هم در امتحانی رد می‌شدم که برایم در نظر گرفته بود، در این صورت فوراً به خود می‌آمدم و پس از این که چنین معیار همه‌جانبه‌یی را از دست داده بودم، خودم را نباخته و با دادن جواب رد، در مقابل او قرار می‌گرفتم.

نام او به آته بود و اهل مونیخ و نقاش، یک هفته‌ای می‌شد که به آمالفی آمده بود و خیال داشت همه‌ی تابستان را در اینجا بگذراند. از یک خانم مهربان اناقی اجاره کرده بود و خیال داشت در آخر ماه سپتامبر نمایشگاه بزرگی در مونیخ برپا کند. با هیجان گفت که تو هم باید در نمایشگاه حضور

۱ - دیاپازون وسیله‌ای است به شکل دوشاخه‌ی میله‌یی که با ارتعاش خود صدایی با فرکانس مشخص ایجاد می‌کند و در کوک کردن سازها به کار می‌رود.

پیدا کنی و من هم ناچار بودم قول بدهم که در نمایشگاه نقاشی اش شرکت کنم. او سال گذشته هم نمایشگاهی برپا کرده بود. در نقاشی هایش چشم اندازهای پراگ دیده می شد زیرا چند ماهی را در پایتخت چک گذرانده بود. ما از آن لحظه دیگر باهم آلمانی حرف می زدیم. زبان آلمانی به آته را بهتر از ایتالیایی حرف زدن اش می فهمیدم. از او شنیده بودم که در بایرن به دنیا نیامده و این که از محل تولد واقعی اش چیزی نمی گفت بی تردید می بایست دلیلی داشته باشد. نمی دانم چرا به ذهن ام رسید که پدر و مادرش باید اهل آلمان شرقی باشند، شاید به خاطر این که او چند ماهی را در پراگ گذرانده بود.

نام واقعی ام را به او نگفتم اما نام مستعاری که برای خودم انتخاب کرده بودم، کاملاً مناسب ام بود. هنگام حرف زدن به چشم هایش نگاه می کردم تا او را امتحان کنم اما هیچ واکنشی نشان نداد. من احمق نبودم، شاید از او خوشم می آمد اما آدم سر به هوایی نبودم. می بایست همیشه اخطار لویجی را در نظر می گرفتم. به آته نام خانوادگی ام را نپرسید. خودم را دانمارکی بی جازدم که در کپنهاک زندگی می کند. حتی در این باره هم هیچ واکنشی از خود نشان نداد. برایش توضیح دادم که ویراستار یک مؤسسه ی انتشاراتی در کپنهاک هستم که برای خودم هم قانع کننده بود، و ادامه دادم: به دلیل اینکه نیاز به تغییر آب و هوا داشتم کامپیوتر دستی و مقداری از کارهایم را با خود به اینجا آورده ام. می پنداشتم که این حرف ها چندان غیر ممکن به نظر نمی رسد. البته من او را دست کم گرفته بودم.

پرسید: کار؟ گفتم: کار ویرایش. او گفت: باور نمی کنم کسی از دانمارک به جنوب ایتالیا سفر کند، برای این که به کار ویرایش بپردازد. به نظرم تو رمان می نویسی. نتوانستم به او دروغ بگویم زیرا آدم باهوشی بود بنابراین گفتم. خوب، بله من رمان می نویسم، خیلی هم از اینکه تو دست مرا خواندی، خوشم آمد. شانه هایش را بالا انداخت و پرسید: موضوع

رمانات چیست؟

سرم را تکان دادم و گفتم: با خودم عهد کرده‌ام تا زمانی که رمان را تمام نکرده‌ام، درباره‌اش با کسی حرف نزنم. به نظر می‌رسید از جوابم قانع شده باشد. اما هنوز هم مطمئن نبودم که حرف مرا باور کرده باشد. آیا می‌دانست چه کسی هستم؟ اگر اشاره‌ی لویجی به توطئه یک شوخی بوده باشد هرگز او را نخواهم بخشید.

ما از جایی گذشتیم که خزه‌ها روی آسیاب‌های ویران شده را پوشانده بود. به آته گل‌ها و درختان را به من نشان می‌داد و نام آنها را می‌گفت. ما درباره‌ی رماتیک‌ها و شور و علاقه‌ی آنها به خرابه‌ها حرف زدیم و درباره‌ی فرهنگ‌های منطقه‌ی قدیمی، درباره‌ی گوته، نوالیز،^۱ نیچه و ریلکه^۲ گفتگو کردیم، خلاصه درباره‌ی همه چیز با هم حرف زدیم. او آدم یک بعدی نبود بلکه شخصیتی با ویژگی‌های چندبعدی و باز داشت. به نظرم ما دو تا خیلی شبیه به هم بودیم.

خیلی پیش نمی‌آمد که دلباخته‌ی کسی بشوم، اما وقتی - البته به ندرت - با زنی روبرو شوم که مرا سر زبان‌ها بیندازد، برای آشنایی با او نیاز به زمان زیادی ندارم. ما برای آشنا شدن قبل از هر چیز به زمان نیاز داریم، و این همان چیزی است که از آن خوش‌مان نمی‌آید.

وقتی یک آسیاب کاغذ قدیمی و واژگون شده‌ی دیگر را پشت سر گذاشتیم به راهی رسیدیم که به سمت راست منشعب می‌شد. به آته از من پرسید که آیا تا به حال پونتونه^۳ را دیده‌ام. فقط این را می‌دانستم که یکی از تپه‌های واقع در بیرون شهر کوچک آمالفی است، اما تا به حال به آنجا نرفته بودم. او گفت بیا، و با دستش به من علامت می‌داد که پشت سرش بروم. او

1 - Novalis (۱۷۷۲-۱۸۰۱) شاعر رومانتیک آلمانی

2 - Rilke (۱۸۷۵-۱۹۲۶) شاعر تفزلی

3 - Pontone

نقشه‌یی همراه داشت و گفت این راه و یا پستروفا^۱ نام دارد.

از اینکه چرا هیچگونه ریشه‌یی از این نام به ذهنم نمی‌رسید عصبی شده بودم. دره را ترک کردیم و وارد راه باریکه‌ی سنگفرشی شدیم که سنگهای بلند به صورت پله روی هم قرار گرفته بود، و به راه‌مان ادامه دادیم. درین راه بارها ایستادیم تا از بالا دره را تماشا کنیم. هنوز هم طنین صدای آبشار به گوش می‌رسید، همان آبشاری که خیال داشتیم فردا در آن آب‌تنی کنیم. اما لحظه‌ای دیگر نمی‌شد صدای آبشار را از صدای شرشر رود ولا دای مولینی تشخیص داد که از بالا به گوش می‌رسید. یک ساعت بعد به پوتتونه رسیدیم و از آنجایی که تمام راه را یکسره حرف زده بودیم، نفس‌مان بند آمده بود. حالا دیگر به قدری از همدیگر شناخت پیدا کرده بودیم که بدانیم هرکدام از ما راز بزرگی را در خود پنهان کرده؛ از این می‌ترسیدم که او راز مرا بداند و او هم می‌ترسید که مبادا از راز او پرس و جو کنم. به‌آته در میان حرفهایش این را هم گفته بود که تازگی‌ها مادرش را از دست داده و این‌که آنها خیلی به هم وابسته بوده‌اند. مادرش در نهایت سلامت و بدون کوچکترین نشانه‌ای از بیماری، ناگهان مرده بود آنهم در روز تولدش که در یکی از باغهای مونیخ جشن تولد گرفته و دوستان و آشناهایش در آن شرکت داشته‌اند. او در حالی که یک لیوان شامپاین در دست داشته، جلوی مهمانها می‌ایستد تا آنها را برای صرف شام سرمیز غذا دعوت کند که ناگهان نقش بر زمین می‌شود و در جا می‌میرد و یکی از مهمانها که پزشک بوده نمی‌تواند نجات‌اش بدهد. مرگ او در اثر سکته‌ی قلبی نبوده و هیچکس هم نتوانست علت دیگری برای آن پیدا کند. او خیلی ساده جهان را ترک کرده بود. درباره‌ی پدرش پرسیدم اما به تنندی گفت که ترجیح می‌دهد درباره‌ی او چیزی نگوید و بعد به خودش آمد و با لحن ملایمتری گفت: برای آن می‌شود تا فردا صبر کرد و لیخندی به من

زد، شاید منظورش آبشار بود. در تمام مدتی که از راه ناهموار و سربالایی در حرکت بودیم او فقط چند بار دست مرا گرفته بود اما به محض گذشتن از دروازه‌ی پونتونو به من چسید و ما مثل یک زوج قدم می‌زدیم. بازی خیلی خوب و قشنگی بود، احساس می‌کردم که همه‌ی دنیا متعلق به ماست. بعضی‌ها برای آشنایی با هم و شناخت از یکدیگر نیاز به زمان زیادی دارند اما ما از قماش دیگری بودیم. راه‌های میان‌بر زیادی را یافته بودیم که ما را زودتر به هم پیوند می‌داد و به همین علت هم رازهایی از خودمان را برای همدیگر فاش کرده بودیم. پس از این که مدتی از مناظر زیبای آنجا لذت بردیم، به یک رستوران رفتیم و سرپایی یک فنجان قهوه نوشیدیم. به آته یک لیوان هم لیکور لیمو سفارش داد من هم یک کنیاک خواستم. حالا ما تقریباً دیگر با هم حرف نمی‌زدیم. کبریت را از دست‌اش گرفتم و سیگارش را با آن روشن کردم و بعد سر میز به طرف هم خم شدیم و مشتاقانه یکدیگر را نگاه می‌کردیم. او می‌خندید و این طور به نظر می‌رسید که به خیلی چیزها می‌خندد. گفتم: تو حلی. گفت: خودم می‌دانم. گفتم که از او خیلی بزرگتر هستم. او گفت: تو فقط کمی از من بزرگتر هستی. اما هیچکدام از ما درباره‌ی سن و سال‌مان حرفی نزدیم.

راه برگشت از پونتونو به آمالفی خاده‌ای باریک و شنی با سرایشی تند بود و بیشتر از صد پله داشت. یکبار مردی که قاطری را با خودش می‌برد از روبروی مان آمد و از کنارمان گذشت به طوری که باید نزدیک هم به دیوار شنی می‌چسبیدیم. به آته بوی آلو و آلبالو و بوی خاک می‌داد. پس از مدتی روی نیمکتی نشستیم زیرا پاهای مان به استراحت نیاز داشت. چند لحظه پس از نشستن ما، سرو کله‌ی یک متری در کنارمان پیدا شد که از سنگ‌ها بالا می‌رفت. او نگاهی به من انداخت و با عصای بامبو اشاره کرد که اجازه دارد کنار ما بنشیند، من مخالفتی نکردم زیرا می‌دانستم در هر صورت کاری را می‌کند که دوست داشته باشد، یک متری شاهکار است. این

جمله‌ای بود که او از زمان بچگی‌ام تاکنون بارها و بارها از آن استفاده کرده بود. من نه می‌توانستم او را از آنجا برانم و نه ملامت‌اش کنم زیرا باعث ترس به آته می‌شد و امکان داشت خیال کند عقل از سرم پریده. به این دلیل تصمیم گرفتم برای به آته افسانه‌یی تعریف کنم که در آن بطور غیر مستقیم چیزهایی هم درباره مرد کوچک گفته می‌شد. جریان داستان من هم پیش از هر چیز درباره‌ی او بود:

در زمان‌های قدیم پسری به نام جری کوبلیک^۱ با مادرش در پراگ پایتخت چک، در یک آپارتمان کوچک زندگی می‌کرد. او پدر نداشت و از سه سالگی مدام خواب مرد کوچکی را با کلاه نمدی سبز و عصای نازک بامبو می‌دید. قد این مرد کوچک درست اندازه‌ی قد جری بود اما بقیه‌ی خصوصیاتش به یک آدم بزرگ می‌مانست. خیلی کوچکتر اما چیره زبان‌تر از خیلی‌ها بود.

مرد کوچک رویای جری او را متقاعد کرده بود که درباره‌ی همه‌ی کارهایی که می‌کند و همه‌ی حرف‌هایی که باید بزند، تصمیم بگیرد و این کار را نه تنها شب‌ها می‌کرد که جری خواب بود بلکه در طی روز هم این موضوع ادامه می‌یافت. هرگاه مادر جری او را برای کار بدی تنبیه می‌کرد، مرد کوچک مقصر بود. جری هر روز بیشتر از پیش از لحن حرف زدن و گفته‌های بزرگترها استفاده می‌کرد و این موضوع برای مادرش قابل درک نبود که پسرش این حرف‌ها را از کجا یاد می‌گیرد. جری برای مادرش داستان‌هایی را تعریف می‌کرد که در روایتش از مرد کوچک یاد گرفته بود، از روایت‌های کوتاه گرفته تا داستان‌های بلند و عجیب.

رویای مرد کوچک برای جری هم بامزه بود و هم زنده، به همین دلیل همیشه با لبخند از خواب بیدار می‌شد و وقتی شب‌ها مادر او را برای خواب به اتاقش می‌فرستاد، هیچ اعتراضی نمی‌کرد. مشکل فقط از روزی

پیدا شد که مرد کوچک دیگر با رویای جری محو نشد به این ترتیب که وقتی جری در یک روز آفتابی تابستان از خواب بیدار شد به وضوح مرد کوچک با کلاه نمدی سبزش را دید که کنار تخت او ایستاده بود و یک لحظه بعد از در باز راهرو به اتاق نشیمن رفت. جری بلافاصله از روی تخت پایین پرید و پشت سرش راه افتاد و به اتاق نشیمن رفت. مرد کوچک واقعاً آنجا بود و خیلی سرحال و پرانرژی بین مبل‌ها راه می‌رفت و عصایش را تکان می‌داد. چند لحظه بعد وقتی مادر جری از اتاق خوابش بیرون آمد، پسرک با شادی مرد کوچک را به مادرش نشان داد که حالا در گوشه‌ی اتاق ایستاده بود و با نوک عصا با کتابهای کتابخانه ور می‌رفت. اما مادر خیلی جدی و رک گفت که کسی را نمی‌بیند، جری از حرف او تعجب کرد. مرد کوچک باعث شرمندگی‌اش شده بود. اما مرد کوچک به همان وضوح گلدان روی زمین و پیانوی قدیمی - که مادر آنرا تازگی‌ها به علت این که رنگ سفید آن به زردی می‌زد، رنگ سبز زده بود - قابل مشاهده بود.

یک چیزی در رفتار مرد کوچک با رفتار زمانی که در رویای جری حاضر می‌شد فرق کرده بود یعنی با وجودی که هنوز هم گاهی و البته خیلی به ندرت چند کلمه‌ی بی با جری حرف می‌زد اما رابطه‌ی آن دو با همدیگر خیلی فرق کرده بود؛ زمانی که مرد کوچک به رویای جری می‌آمد کارش فقط حرف زدن و بازی با کلمات بود اما حالا اینطور به نظر می‌آمد که کلمه‌ها و زبان را کنار گذاشته و فقط به جری کوچک تمرکز می‌کند. مرد کوچک در رویا خیلی به آلو و آلبالو علاقمند بود و با ولع زیاد آنها را می‌خورد. او جری را با خود به محل پنهان آب میوه‌ها می‌برد و بدون اینکه پرسد که او هم میل دارد بنوشد یا نه، در شیشه‌های آب میوه را یکی پس از دیگری باز کرده و آنها را خالی می‌کرد. اما در دنیای واقعیت درست برعکس بود و هرگز به هیچ شئی بی دست نمی‌زد، البته غیر از کلاه و عصایش که آنرا بدون وقفه تکان می‌داد، نه چیزی می‌خورد و نه چیزی

می نوشید. او در دنیای واقعی فقط سایه‌یی از خودش بود. هیچ‌کس نمی‌تواند تصورش را هم بکند که مرد کوچک در رویای جری چه قدر بشاش و سرزنده بود، شاید این جریمه‌یی بود که او می‌بایست برای بیرون آمدن‌اش از رویا و وارد واقعیت شدن می‌پرداخت. واقعاً هم جهش بزرگی بود. جری روزبه‌روز بزرگتر می‌شد و مرد کوچک سرزنده و چالاک همراهی‌اش می‌کرد، بی آن که حتی یک میلیمتر هم بزرگتر شود. جری در هفت سالگی یک سروگردن از او بلندتر شده بود و از همان سال او را یک متری نامید زیرا بلندیِ قدش به بیشتر از یک متر نمی‌رسید.

از آن روز به بعد، یعنی از همان روزی که یک متری وارد واقعیت شد و توی اتاق جری خودش را به او نشان داد، پسرک دیگر هرگز او را در رویاهایش ندید. به همین دلیل مطمئن شده بود که یک متری یا داوطلبانه دنیای تخیلات را ترک کرده و یا این‌که او را از سرزمین افسانه یعنی جایی که به آن تعلق داشت، رانده‌اند و دیگر نتوانسته راه برگشت را پیدا کند. جری از اینکه مرد تخیلی راه‌اش را گم کرده خودش را مقصر می‌دانست و همیشه امیدوار بود که او بتواند روزی به سرزمین خودش برگردد، به خانه‌اش، و در آنجا همه‌ی آنها می‌بایست مراقب می‌بودند که خودشان را از واقعیت دور نگه دارند تا بتوانند همیشه در سرزمین خودشان بمانند. وقتی جری بزرگتر شد از این‌که مرد کوچک همیشه دورویش باشد، عصبی می‌شد، یک متری جری را مانند سایه در زندگی تعقیب می‌کرد و چنین به نظر می‌رسید که او یورتمه می‌رود و مرد کوچک قدم می‌زند و به این ترتیب موضوع دقیقاً برعکس می‌شد. او روبروی جری می‌ایستاد و بسرایش تصمیم می‌گرفت که کار غلطی هم نبود زیرا جری هرگز نمی‌توانست تعیین کند که چه وقت و در کجا یک متری را خواهد دید، و همیشه یک متری بود که تصمیم می‌گرفت در کجا خودش را به او نشان دهد و گاهی هم البته در لحظه‌های نامناسب ظاهر می‌شد.

غیر از جری هیچکس دیگری نمی‌توانست یک متری را ببیند، نه در آپارتمان کوچک‌شان که او هنوز هم در آنجا زندگی می‌کرد و نه در خیابان‌های پراگ و جری هنوز هم از این موضوع در شگفت بود. وقتی جری بزرگ شده بود یک روزی با عشق بزرگ زندگی‌اش آشنا شد که نامش یارکا^۱ بود و از آنجایی که جری می‌خواست در زندگی همه چیزش را با او قسمت کند، دوبار سعی کرد یک متری را که در اتاق ظاهر شده بود به او نشان بدهد، عشق او دست کم می‌توانست نگاه‌گذاری هم که شده به این موجود جادویی بیندازد، اما یارکا فکر می‌کرد جری عقل‌اش را از دست داده و هر روز بیشتر و بیشتر از او فاصله می‌گرفت تا این که بالاخره روزی او را ترک کرد و با مهندس جوانی دوست شد. جری در خیال‌اش با او خیلی بیشتر زندگی کرده بود تا با بقیه‌ی مردم در دنیای واقعی.

بنابراین جری تنها و منزوی به سن پیری رسید و تازه پس از مرگش بود که تحولات قابل توجهی رخ داد. از آن روز به بعد یعنی از همان لحظه‌یی که جری زمان و دنیای ما را ترک کرد، در پراگ شایع شد که در ساعت‌هایی از شب مرد کوچک عجیبی تک و تنها در امتداد رودخانه‌ی مولدا^۲ راه می‌رود، عده‌ای هم مرد کوچک را در بازار قدیمی شهر دیده بودند که با ناراحتی عصایش را در هوا تکان می‌داده است. گاهی هم مرد کوچک را در گورستان دیده بودند که بر سر گوری نشسته. او همیشه بر سر گوری می‌نشست که روی سنگ آن نام جری لوبلیک نوشته شده بود. مردم می‌گفتند خانم مسنی هم روی نیمکت سفیدرنگی نشسته و وقتی مرد کوچک سر مزار جری می‌آید، برای او دست تکان می‌دهد. او یارکا است که خیلی خیلی سال پیش دست رد به سینه‌ی جری زده بود زیرا فکر می‌کرده عقل از سر او پریده. در بین مردم شایع بود که این خانم مسن

بیوه‌ی کوبلیک است، شاید به خاطر این که خیلی زیاد به گورستان می‌آمد و روی نیمکت سفید می‌نشست و به گور جری خیره می‌شد، شاید هم نه. من درست یک ساعت ماجرای جری و یارکا را تعریف کردم و وقتی حرفم به پایان رسید، مرد کوچک هم از روی پله‌های سنگی رفته بود. شاید حرف‌هایم او را ترسانده بود. به آته با حالتی متفکرانه پرسید: این که گفتی افسانه‌یی از چک بود؟ با سر علامت مثبت دادم زیرا حوصله نداشتم بگویم که این داستان را خودم ساختم. او که دیگر ول‌کن نبود پرسید: یک افسانه‌ی هنری؟ به این پرسش هم با سر جواب دادم، اما مطمئن نبودم که حرف مرا باور کرده باشد زیرا نمی‌دانستم تا چه حد با ادبیات چک آشنایی دارد.

وقتی به آمافی برگشتیم ساعت ۵ عصر بود. به آته را برای شام به هتل دعوت کردم و با آب و تاب از غذاهای خوب آنجا، چشم‌انداز زیبایش و شراب ناب‌اش تعریف کردم، اما گفت کاری دارد که باید انجام بدهد و با تشکر دعوت مرا رد کرد.

پیشنهاد کرد فردا به پوگرولا^۱ برویم، سرم را تکان دادم و گفتم: و بعد زیر آبشار آب‌تنی کنیم. نیشگون محکمی از بازویم گرفت و خندید. قرار گذاشتیم که فردا ساعت ده و نیم صبح همدیگر را جلوی کلیسا ببینیم، و فردا یکشنبه عید پاک بود.

تا پاسی از شب بیدار ماندم و به ملاقاتم با به آته فکر می‌کردم. این ملاقاتی غیر معمولی بود، از آن انواعی که در زندگی بیشتر از یک یا دو بار پیش نمی‌آید. او تقریباً همسن و سال آن زمان‌های ماریا بود، ماریا ده سال از من بزرگتر بود، اما حالا این من بودم که بزرگتر بودم. پانزده یا بیست سال بزرگ‌تر بودن از به آته برایم خوشایند بود اما من جوان‌تر از سن‌ام مانده بودم و چهل و هشت سال داشتم. این ترسناک بود اما هشت سال آخر آن‌را

کسی نمی‌دید. به‌آته می‌گفت فقط یک کمی بزرگتر؛ ده سال بزرگتر بودن ماریا از من، هرگز برایم مسئله‌ی نبود و به‌نظر نمی‌رسید که این اختلاف سنی برای او هم اهمیتی داشته باشد.

واقعاً نمی‌توانستم باور کنم که به‌آته برای یک قاتل نقش طعمه‌ی او را بازی کند و یا خودش قاتل باشد اما از طرف دیگر، در صورت واقعیت داشتن این موضوع، باز هم او درست همین رفتار امروز بعد از ظهرش را داشت. او هم درست همان مدتی را که من در آمالفی بودم در اینجا بود. شاید شکار آسانی بودم. ما خیال داشتیم روز بعد با بالارفتن از دره از راه کوه به پوگرولا برویم. او دعوت شام مرا رد کرده بود زیرا کاری داشت که باید انجام می‌داد. فکر کردم شاید می‌خواست با خیال راحت تلفن کند و احتمالاً فردا ظهر والا دای مولینی پُر از مردهای گوشی به گوش می‌شد. پیش چشمم مجسم می‌کنم و او را می‌بینم که چطور در ویرانه‌ی آسیاب‌های قدیمی ایستاده، صدای خنداش را می‌شنوم و می‌بینم که با دسته‌های اسکناس فراوانی که برای کارش گرفته، چه حالی دارد. این تخیل بیش از هر چیزی توی ذهنم می‌چرخید.

سرم را بالا بردم و عکس ایسن را روی دیوار تماشا کردم. آیا واقعیت کار در این نبود که به‌آته و من هر دو کشتی شکستگانی بودیم که هر کدام سعی می‌کردیم به همدیگر برسیم؟ به خانم لینده که می‌شود گفت روح او هنوز هم روی دیوارها نشسته فکر می‌کردم. مطمئن بودم که به‌آته هم زیر فشار سنگینی قرار دارد اما چرا باید غیر قابل تصور باشد که ما آینده‌ی مشترکی با هم داشته باشیم؟ او در آن پایین در اتاقی اجاره‌ای زندگی می‌کرد و یک نقاش بود. خبر نداشت که من آدم خیلی ثروتمندی هستم و این موضوع جزو آخرین چیزهایی بود که می‌بایست بداند.

ساعت ده و نیم صبح روز بعد روی پله‌های کلیسا نشسته بود و همان لباس زرد را بر تن داشت. فکر کردم که ما حتی در کارهای روزمره مثل

پوشیدن لباس هم شبیه به هم بودیم. هنگامی که در سفر بودم زمانی لباس‌هایم را می‌شستم که کاملاً کثیف می‌شد. اما شاید او به لباس‌های زردش خیلی علاقه داشت البته من هم از آن خوشم می‌آمد. از این گذشته عید پاک بود و حتماً او شب قبل لباس‌اش را شسته و این هم یکی از همان کارهایی بود که می‌خواست انجام بدهد. اما سندل‌اش را با کفش ورزشی عوض کرده بود، خوب، ما خیال داشتیم کوهنوردی کنیم. به محض دیدن من از جایش بلند شد و به طرفم آمد و با هم از پله‌های کلیسا بالا رفتیم. جلوی در ورودی کلیسا ایستادیم تا سرودهای عید پاک را گوش کنیم، به آه همزمان رفتاری شیطنت‌آمیز و جدی داشت.

کوچه‌هایی را که به بیرون از شهر منتهی می‌شد پیدا کردیم و از جاده‌ی سربالایی تند بالا می‌رفتیم که دو طرف آنرا درخت‌های لیموترش در بر گرفته بود. او گفت تا به حال با مردی مثل من آشنا نشده که خودش را با او روی یک طول موج حس کند. من هم متقابلاً در جواب‌اش همین را گفتم و اینرا هم اضافه کردم که غیر از یک‌بار آنهم وقتی خیلی جوان بودم، با کسی رابطی نزدیک و عاشقانه نداشتم که این یک‌بار هم مدت خیلی کوتاهی بوده و با خنده گفتم که منتظر او بوده‌ام. در این روز گفتگوی مان به هیچ روی جنبه‌ی اغراق‌گویی و یا حالت طعنه و کنایه نداشت، اما موضوع ما عمیق و جدی شده بود. حالا دیگر می‌دانستم که برای به آه مهم هستم و او هم می‌دانست که من روز چهارشنبه آملفی را ترک خواهم کرد.

از او پرسیدم آیا چند روز پیش که از من کبریت خواسته بود، موضوع کاملاً اتفاقی بوده؟ خنده‌ی شیطنت‌آمیزی کرد و با سر جواب مثبت داد. دوباره پرسیدم که آیا مرا در واله دای مولینی تعقیب کرده بود؟ سرش را تکان داد و گفت تصورش را می‌کرده که من پیاده‌روی خواهم کرد. البته در جایی که برای پیاده‌روی کردن فقط یک دره وجود دارد این هنر بزرگی نبوده که حدس بزند به کجا خواهم رفت. پرسیدم اگر خواستن کبریت هم

اتفاقی بوده باشد اما پیش گرفتن راه مشابه که اتفاقی نبوده؟ با حالتی مرموز گفت: احتمالاً نه، اما من که می خواستم به اصل مطلب پی ببرم - البته نه بخاطر حرف های لویجی - گفتم: ما که هنوز با هم حرف نزده بودیم. نگاهی بین ما رد و بدل شد، اول خندید و بعد جریان را به گونه یی دیگر تعریف کرد: ممکن است تو ناظر خیلی خوبی باشی اما فکر می کنم خودت را خیلی خوب نمی شناسی. تو اول در حالی که روزنامه ی کوریره دلا سرا را در دست داری وارد رستوران می شوی، مفهومش این است که باید ایتالیایی باشی و یک روشنفکر، چیزی که در این حوالی به ندرت دیده می شود. بعد سر میز می نشینی و مرا نگاه می کنی، از نگاهت چیز زیادی نمی شود فهمید غیر از این که همجنس باز نیستی و برای خودت پیتزا و آبجو سفارش می دهی پس ممکن است توریست باشی اما خیلی خوب به زبان ایتالیایی حرف می زنی. دوباره نگاهی به من می اندازی اما این بار به پاهایم و بعد سندل سفید مرا در ذهن ات ثبت می کنی که به نظر من اینها جزئیات بسیار مهمی است چون هر مردی به پای خانم ها توجه نمی کند. اما تو، نگاه تو پاهای مرا لمس می کند و دوباره توجهات به سندل ام جلب می شود، بنابراین باید آدم شهرت پرستی باشی. بعد قسمت فرهنگی روزنامه را باز می کنی، بنابراین آدمی هستی با تمایلات فرهنگی، دوباره نگاهی به من می اندازی و این بار فقط برای یک لحظه که نگاه روشن و مشخصی است. اما چیزی را که ممکن است به یاد نیآوری این است که این بار من هم جواب نگاه تو را می دهم هرچند خیلی کوتاه. اما این برای اولین بار بود که ما همدیگر را نگاه کردیم و این اولین ارتباط نزدیک ما بود. یعنی در چشم یک نفر نگاه کردن و نگاه خود را فوراً برنگرداندن، کاری که آدم اغلب در نگاه های اتفاقی می کند. این می تواند واقعه ی دوستانه یی باشد و نگاه ما دو طرفه بود، ضمناً فکر می کردم که تو می خواهی سن مرا تخمین بزنی، اما ممکن هم بود که اشتباه کرده باشم. من نهارم را که لازانیا

بود خورده بودم و می خواستم با فندکی که گاز نداشت سیگارم را روشن کنم و تو شاهد این صحنه بودی اما متوجه نشدی که به حالت تماشا کردن توجّه داشتیم. اگر فندک داشتی فقط پنج ثانیه طول می کشید تا سرمیزم بیایی و سیگارم را روشن کنی. در هر حال تو بودی و من توقع دیگری هم نداشتم، اما از جایم بلند شدم و سرمیزت آمدم و از تو فندک خواستم. تو سؤال مرا به زبان ایتالیایی فهمیدی و گفתי که سیگاری نیستی اما در دو ثانیه از سرمیز دیگری فندک برداشتی و سیگار مرا روشن کردی. تو کسی نبودی که مرا برای گرفتن فندک سرمیز دیگری بفرستی و در این باره احساس مسئولیت می کردی یا دقیق تر بگویم برایت مسئله بی نبود که به من فندک بدهی و از این خوشحال بودی که از تو فندک خواسته بودم. بعد سیگار مرا روشن کردی و کاملاً پیدا بود اولین باری نیست که برای خانمی سیگار روشن می کنی. وقتی از تو تشکر کردم سایه پی روی صورتت افتاد که می گفت تو مشکلی داری و در پی موقعیتی هستی تا با کسی درد دل کنی و من می توانستم همان شخص باشم. وقتی برگشتم و سرمیزم رفتم، فقط یک ثانیه طول کشید که سنگینی نگاه تو را حس کردم البته شاید هم خیال می کردم. وقتی پول غذا را روی میز گذاشتی و راه افتادی که بروی، نگاه غمگینی به من کردی و برایم دست تکان دادی. حالت دست تکان دادنات به من فهماند که فکر می کنی ما دیگر هرگز همدیگر را نخواهیم دید. دفتر طراحی ام را به تو نشان دادم، چون از صورتات خوشم آمده بود اما اصلاً متوجه نشده بودی که چهره ات را کشیده ام. من مخصوصاً لبخندی به تو زدم چون می خواستم با نگاه ام به تو بگویم که هر دوی ما زندگی عجیب و غیرعادی پی داریم، بعد تو رفتی. اما این طور به نظر می رسید که آن چیزی را هم که توی چشمانم دیده بودی با خودت برده ای. نوع رفتنات از رستوران می گفت که قصد داری به والادی مولینی بروی. مسلماً امکان داشت که اشتباه کرده باشم اما نه، اشتباه نکرده بودم، با خودم فکر کردم که

اگر دنبال به دست آوردن یک موقعیت دیگر هستم، مایل ام که تو را بهتر بشناسم.

وسط جاده‌ی تاریک ایستادم و دوبار برای اش دست زدم و گفتم: آفرین. خودم را لو داده بودم و دستم رو شده بود و این احساس خوبی بود. خیلی خوب بود که آدم خودش را آشکار و با هویت حس کند و به بازگشت به میهن می مانست. خیلی وقت بود دیگر کسی را نداشتم که به خاطر او به وطن برگردم.

با اعتراض گفتم: تو که اول گفתי کبریت خواستنات خیلی اتفاقی بوده، حالا ادعا می کنی که می دانستی کبریت نداشتم. به این اعتراض کوچک من خندید. با این حرف ام به او نشان داده بودم که درباره‌ی تک تک کلمه‌هایی که به زبان می آورد، خوب فکر می کنم. گفتم: خالی بودن فنک ام اتفاقی بود، اما تو آدم اتفاقی‌یی نبودی، تو مثل یک کتاب باز بودی و من می خواستم این کتاب را بخوانم.

با خودم فکر کردم یا قبلاً به او اطلاعات کاملی درباره‌ی من داده شده و یا... اما فوراً این افکار را از سرم بیرون کردم. متوجه منظورم نشد و بار دیگر سئوالم را به این شکل مطرح کردم: تو همیشه یک فنک توی کیفات داری که کار می کند و یک فنک بی گاز که روشن نمی شود؟ نگاهی به من کرد و سیلی ملایمی به گوشم نواخت که شاید حقام بود. به راه مان ادامه دادیم. هرچقدر که دو نفر بیشتر با هم حرف داشته باشند به همان اندازه آهسته تر در کنار هم راه می روند. همان طور که راه می رفتیم درباره‌ی نمایشگاه‌ها و تابلوهای نقاشی اش برایم حرف می زد و در ضمن گفت که دو جلد کتاب کودکان و یک جلد چاپ نفیس کتاب افسانه‌یی را هم مصور کرده و دیگر این که از سال گذشته شروع به نوشتن کرده بود. از شنیدن این حرف متحیر شدم، از این جهت حیرت می کردم که چرا تازه الان نویسندگی اش را اعلام می کند. از حرفم کمی دستپاچه شد و تصمیم

گرفتم در این باره فعلاً حرفی نزنم. برای خیلی‌ها خوشایند نیست که درباره‌ی نوشته‌های‌شان حرفی بزنند و با خودم فکر کردم شاید او هم به همین دلیل تا به حال در این باره چیزی نگفته است.

گفتم که از نمایشگاه کتاب بولونیا به آمالفی آمده‌ام، و درحین حرف زدن به دقت او را زیر نظر گرفته بودم اما هیچ واکنشی از خودش نشان نداد. پس باید فکر کردن به حرف‌های لویجی را کنار می‌گذاشتم. پرسید: تو کتاب کودکان هم می‌نویسی؟ فقط سرم را تکان دادم بعد دستم را روی سرش گذاشتم و موهایش را نوازش کردم، او ساکت بود.

نیم ساعت بعد وقتی به ویاپارادیزو رسیدیم، ابرهای سیاه در بالای کوه‌های دورتادور دره در گردش بود. هوا شرجی بود. صدای ناقوس کلیسای آمالفی بلند شد و یک ثانیه پس از آن ناقوس پوگرولا و همینطور ناقوس پوزتونه از قسمت دیگر دره به صدا درآمد. ساعت ۱۲ ظهر روز یکشنبه‌ی عید پاک بود.

آذرخشی برق زد و صدای اولین تندر بلند شد. به آته دست مرا گرفت. پرسیدم آیا می‌خواهد برگردیم، اما او می‌خواست به رفتن ادامه بدهد. با خودم فکر کردم حتماً کسی در آن بالا منتظر است، اما می‌دانستم دوباره دچار خیالبافی شده‌ام. تا قبل از سفرم به بولونیا مرگ خودم را از سی‌چهل راه مختلف پیش خودم مجسم کرده بودم، اما به آته در هیچ توطئه‌یی دست نداشت و برعکس امیدوار بودم مرا از تخیلاتم نجات بدهد. امیدوار بودم به من یاد بدهد که مثل یک انسان زندگی کنم. ما هنوز از آبشاری که روز قبل آنرا دیدیم خیلی دور نشده بودیم که ناگهان رگبار شدیدی در گرفت. به آته ویرانه‌ی آسیاب قدیمی را نشان داد و ما به سوی آن دویدیم تا داخل آن سرپناهی پیدا کنیم. تا جایی که امکان داشت به درون آسیاب ویران خزیدیم. او مثل بچه‌های کوچک خندید و خنده‌اش با فضای غمزده‌ی

درون خرابه مغایرت داشت. سقف بالای سر ما دست کم سه یا چهار متر مربع وسعت داشت اما زمینی که رویش نشسته بودیم خشک بود. آنجا نشستیم و فقط بدترین آسمان غره‌یی را که در عمرم دیده بودم، تماشا کردیم، یا شاید هم بهترین آنرا؛ و به زودی متوجه شدیم هر دوی ما آذرخش را دوست داریم.

تندر بیشتر از دو ساعت با خشم می‌غرید و در تمام مدت هم مثل لوله‌ی آبپاش باران می‌بارید اما ما خیس نشدیم. گفتم: ما را به عصر حجر برگردانده‌اند و به انسانهای غارنشین تبدیل شده‌ایم، در اینجا نه گذشته وجود دارد و نه آینده، اینجا فقط حال وجود دارد. صدایم هم مثل او گرفته و غمگین بود. به آته به بازویم آویزان شد و پرسید که موضوع رمانم چیست و گفتم در اینجا آرامش لازم را دارم و باید داستان را برایش تعریف کنم، به این ترتیب موفق شد مرا متقاعد کند. تصمیم گرفتم یکی از خلاصه داستان‌هایی را که هنوز نفروخته بودم برایش تعریف کنم، یک رویداد فاجعه‌بار خانوادگی که آن را در ذهنم داشتم. شروع به تعریف کردن داستان کردم:

پس از جنگ در شهر کوچکی به نام زیلکه بورگ^۱ در دانمارک خانواده‌ی کجرگارد^۲ در یک خانه‌ی اشرافی زندگی می‌کردند. آنها به تازگی پیشخدمتی به نام لوته^۳ استخدام کرده بودند که دخترکی سرراهی بود و با وجودی که شانزده یا هفده سال داشت اما هنوز غسل تعمید نشده و به کلیسا نمی‌رفت. لوته دختر فوق‌العاده زیبایی بود و تعجبی هم نداشت که وقتی از دست ایرادهای این خانواده‌ی مشکل‌پسند خسته می‌شد و به ستوه می‌آمد، تنها پسر خانواده به او توجه می‌کرد و توی خانه همیشه دوروبر دخترک می‌پلکید. یک روز وقتی لوته در رختشوی خانه برای

1 - Silkeborg

2 - Kixgaard

3 Lotte

شستن لباس‌ها آب می‌جوشاند، پسر با وجودی که هنوز خیلی جوان بود، او را فریب داد و فقط همین یکبار این اتفاق افتاد اما همین یکبار برای باردار شدن لوته کفایت می‌کرد.

سال بعد روایت‌های گوناگونی درباره‌ی اتفاق آن بعد از ظهر سرنوشت‌ساز در رختشوی‌خانه گفته می‌شد، مردم در گوشی به هم می‌گفتند پسرک که مورتن نام داشت وقتی دختر در رختشوی‌خانه بوده به او تجاوز کرده است، در حالی که خانواده‌ی کجرگارد ادعا می‌کردند لوته دختر پاچه‌ورمالیده‌یی است و پسرک را گول زده، خیلی‌ها هم شاهد بودند که لوته در حضور پسرک همیشه می‌خندید و ریشه می‌رفت

خانواده‌ی کجرگارد مخفیانه برای لوته کاری نزد خانواده‌یی در جنوب پیدا کردند و او چند ماه بعد از آن پسری به دنیا آورد. این خانواده نوزاد را پذیرفتند زیرا بچه‌ی زیادی در خانواده‌ی آنها نبود از این گذشته خون خانواده‌ی محترمی در رگ‌های بچه جریان داشت بنابراین نمی‌بایست حتی قطره‌یی از این خون شریف هدر می‌رفت. چند هفته پس از تولد بچه وقتی می‌خواستند نوزاد را از لوته بگیرند او با گریه‌ی تلخ و دلخراشی خیلی مقاومت کرد اما نتیجه‌ای نداشت زیرا دیگران نظرشان این بود که لوته به دلایل مالی و شخصیتی شایستگی و توان نگهداری از بچه را ندارد از آن گذشته بچه پدر هم نداشت.

بی‌تردید مورتن به هیچ روی در قبال بچه مسئولیتی حس نمی‌کرد و برای پذیرش مسئولیت پدری هنوز خیلی جوان بود و پدر و مادرش هم برای نگهداری از بچه خیلی پیر بودند. اما مورتن عمویی داشت که به‌رغم سالها زندگی زناشویی از نداشتن بچه رنج می‌برد، در نتیجه او و زنش مسئولیت پدر و مادری را در قبال نوزاد به‌عهده گرفتند و نام او را کارستن^۱ گذاشتند. کارستن وقتی بزرگتر شد با خودش فکر می‌کرد پدر و مادرش در

سن بالا بچه دار شده اند و مادر می بایست در حدود پنجاه سالگی او را به دنیا آورده باشد اما با این حال هرگز به فکرش نرسید که استینه و یاکوب پدر و مادر واقعی اش نباشند. کارستن همیشه در روز تولدش از پدر مورتن کارت پستالی دریافت می کرد و تا زمان مراسم غسل تعمید و درآمدن به عضویت کلیسا هم همه ساله در کریسمس، هدیه‌ی کوچکی به مناسبت کریسمس برای او می فرستاد. اما کارستن هرگز فکرش را هم نکرده بود که این چیزها از طرف پدر واقعی اش فرستاده می شد که هیچ‌ده سال از او بزرگتر بود. این موضوع یک راز کاملاً محرمانه‌ی خانوادگی به شمار می آمد که به هیچ روی نمی بایست به کسی گفته می شد.

یاکوب کاپیتان یک کشتی باربری بزرگ بود و کارستن از همان بچگی اغلب همراه او به دور دست‌ها سفر می کرد. کارستن پدر و مادرش را خیلی دوست داشت و بی اندازه به آنها وابسته بود، آنها هم که همین یک بچه را داشتند علاقه‌ی خیلی زیادی به او نشان می دادند. نزدیک دیپلم گرفتن کارستن، استینه و یاکوب بر اثر بیماری و به فاصله‌ی چند ماه از هم از دنیا رفتند و ناگهان کارستن در دنیا تک و تنها شد. پدر بزرگ و مادر بزرگش هم مدت زیادی بود که فوت کرده بودند، اما یاکوب در بستر مرگ داستان رخت‌شوی خانه و دختر خدمتکار را برای کارستن تعریف کرد و به او گفت که پدر واقعی اش مورتن است.

در تمام این مدت کارستن هیچ تماسی با پدر واقعی اش نداشت. آنها از زمان‌های خیلی دور همدیگر را ندیده بودند. وقتی کارستن در دانشگاه آرهوس پذیرفته شد، ناگهان به پول نیاز پیدا کرد و با تردید و دودلی نزد مورتن رفت که بعد از یاکوب و استینه تنها کسی بود که از این راز خبر داشت که کارستن پسر اوست. در این بین مورتن پزشک سرشناسی شده بود و در بیمارستان آرهوس کار می کرد و با خانم زیبایی به نام مالنه ازدواج کرده بود. مالنه دختر قاضی دیوان عالی کشور در کپنهاگ بود. آنها دو دختر

کوچک هم به نام‌های مارلن و ماتیلده داشتند که هر دوی آنها در گروه کُر کلیسا آواز می‌خواندند. کارستن خیال نداشت صدمه‌یی به زندگی شهروندی درجه بالای پدرش بزند، او خوب می‌دانست که از کدام رابطه‌ی مشکوک به وجود آمده است.

کارستن بی‌آن‌که به پدر بفهماند که همه چیز را می‌داند از او تقاضای قرض ویا بورس تحصیلی به مبلغ پنج یا شش هزار کرون کرد. خوب می‌دانست که پدرش آدم ثروتمندی است و این پول‌ها برایش چیز مهمی به‌شمار نمی‌رود. اما مورتن با تندی خواهش او را رد کرد و خواهش حقیرانه‌ی دانشجوی جوان را برای کمکی ناچیز به بهانه‌ی در مضیقه بودن نپذیرفت. او برای پسریک لیوان ویسکی گران‌قیمت ریخت و چند خاطره‌ی بامزه از زمانهای قدیم گفت و بعد با آرزوی موفقیت در دانشگاه او را تا دم در همراهی کرد. کارستن که از پدرش به خاطر سال‌ها فریب و نیرنگ بازی‌اش نفرت داشت، به طرف مورتن برگشت، در چشمه‌هایش نگاه کرد و از او پرسید: آیا برایت شرم‌آور نیست که حاضر نیستی چند هزار کرون به پسرت قرض بدهی؟ بهتر بود اول با مالنه حرف می‌زدم. مورتن از این حرف یکه خورد اما کارستن پشتش را به او کرد و درحالی‌که می‌رفت به او گفت: این بار موضوع فیصله یافته است.

چند سال بعد از دوران دانشجویی، کارستن با کریستینه آشنا شد و از آن به بعد او همه‌ی عشق و علاقه‌ی کارستن به‌شمار می‌رفت. در این سال‌ها کارستن فقط دوبار با مورتن و مالنه تماس گرفت و هر دو بار هم مورتن گوشی را برداشت. در این میان یک چیز محرز بود آن هم این‌که کارستن دیگر هرگز از پدرش پولی درخواست نکرد با این حال مورتن دوبار برای او چک فرستاده بود. پس از ازدواج با کریستینه هم از طرف مورتن، مالنه، مارلن و ماتیلده چکی به مبلغ پنج هزار کرون دریافت کرد. اما این چک‌ها هم نتوانست از شدت کدورت کارستن از پدرش بکاهد.

کارستن هنگام ازدواج نام خانوادگی کریستینه را گرفت، هرچه باشد با گرمی و از ته دل از طرف خانواده‌ی کریستینه پذیرفته شده بود. کارستن کریستینه‌اش را عاشقانه دوست داشت و از آغاز آشنایی‌شان کریستینه خلاء بی‌کسی‌اش را پُر کرده بود. اما این سرنوشت بود که مقاومت کسانی را که از خود دفاع می‌کردند درهم می‌شکست و آنها را مطیع و رام خود می‌کرد. کارستن پشت گردنش خال زشتی داشت که تازگی‌ها شروع به خونریزی کرده بود، وقتی کریستینه متوجه این نکته شد او را واداشت کرد که برای کنترل نزد دکتر برود. دکتر پوست خال او را درآورد و آن را برای آزمایش به آزمایشگاه بیمارستان آرهوس فرستاد و فاجعه از آن‌جا آغاز شد که جواب آزمایش هرگز به دست آنها نرسید. پس از گذشت هفته‌ها و ماه‌ها آن‌دو موضوع آزمایش را فراموش کردند، اما در فصل بهار کارستن بیمار شد و پزشکان بیماریش را سرطان تشخیص دادند، سرطانی که در همه جای بدن‌اش پخش شده بود. آغاز این سرطان در نسجی بوده که چند ماه پیش برای آزمایش به بیمارستان فرستاده شده بود.

در بیمارستان تأیید شد که در آزمایش نسج سرطانی وجود داشته و تجزیه‌ی آن نوع خطرناکی را نشان داده اما این معما که چرا کسی دکتر پوست کارستن را درباره‌ی بیماری او در جریان نگذاشته بود، بر همه پوشیده ماند. مسئولیت رسمی این جریان برعهده‌ی دکتر مورتن کجرگارد بود. البته احتمال داشت که او خودش به‌طور مستقیم درباره‌ی آنالیز مسئولیتی نداشته بوده اما می‌توانست شخصی را در آزمایشگاه به‌عنوان مسئول این بی‌توجهی معرفی کند. در روزنامه‌ی آرهوس فقط یادداشت کوتاهی درباره‌ی سرپزشک بیمارستان چاپ شد که او را در جریان نگذاشته بودند و این‌که او شانس نجات دادن پسرش را از دست داده بود که این موضوع به‌زودی به دست فراموشی سپرده شد.

پس از این ماجرا کارستن چند هفته زنده بود و بیشتر این مدت را هم در

خانه گذراند. کریستینه و پدر و مادرش تا جایی که از دست‌شان برمی‌آمد با محبت از او پرستاری کرده بودند و غیر از آنها او از حمایت‌های گرانقدر و بی‌دریغ پرستاری هم برخوردار بود که هر روز به دیدن بیمار می‌آمد. نام این پرستار لوته بود. لوته زمانی که متوجه می‌شود این خال زشت را در کجا دیده، در پرونده‌ی بیمار به تاریخ تولد کارستن مراجعه می‌کند. این اتفاق چند روز قبل از مرگ کارستن رخ می‌دهد و از آن لحظه به بعد لوته بدون وقفه روی لبه‌ی تخت کارستن می‌نشیند و با دست سر او را نوازش می‌کند. وقتی کارستن برای آخرین بار چشمانش را باز کرد، لوته و کریستینه شنیدند که او گفت: برای این بار موضوع فیصله یافت.

بازوی به‌آته را گرفتم، یک ساعت طول کشیده بود تا داستان کارستن را تعریف کنم و او در تمام این مدت ساکت بود و من به‌سختی صدای نفس‌اش را می‌شنیدم. تازه وقتی داستان تمام شد، سرش را به‌طرف من بلند کرد، نگاهی به من انداخت و گفت: داستان بسیار عالی‌یی بود. باید اعتراف کنم که خود او هم، هم عالی بود و هم بی‌نظیر. به‌آته شنونده‌ی متفکری بود.

وقتی به یک خلاصه‌ی داستان خوب فکر می‌کردم، شکل دادن به آن برایم کار دشواری نبود، به‌خصوص که با به‌آته هم در خرابه‌ی آسیاب کاغذ نشسته بودم و تندر و آذرخش شدید را هم در خودم جذب می‌کردم. او با اطمینان می‌گفت که اگر این رمان نوشته شود چیز بی‌نظیری خواهد شد و مطمئناً به زبان آلمانی هم توجه خواهد شد و اینکه چقدر خوشحال می‌شود که بتواند رمان را بخواند.

تندر و آذرخش هنوز ادامه داشت و باران هم درست با همان شدت قبل می‌بارید، اما رمان من چنان عمیق در هر دوی ما رخنه کرده بود که دیگر نمی‌توانستم داستان‌های تازه‌یی بگویم. نمی‌توانستم هم‌زمان روی دو رمان کار کنم زیرا در این صورت هر داستان گویایی خودش را از دست

می داد. ما درباره‌ی جزئیات داستان خیلی باهم حرف زدیم. سعی داشتم او را تحت تأثیر قرار بدهم تا پیشنهادهای باارزشی برای بهتر شدن داستان بدهد و اگر زمانی تصمیم می‌گرفتم این رمان را بنویسم، بدون شک از پیشنهادهایش استفاده می‌کردم. به آته بیشتر به من نزدیک شد، دستم را گرفت و در دستهایش نگاه داشت. لحظه‌ی پرشوری بود. صمیمی و بی‌ریا زیر لب گفت: بهتر است خودمان را کمی به عقب سُردیم. به آرامی روی زمین مرمی عقب رفتیم، راه دیگری نداشتیم زیرا ما عناصری بودیم که با درماندگی تسلیم نیروهای طبیعت شده بودیم. اگر در این توفان و رعد و برق همدیگر را تنها می‌گذاشتیم، مرتکب عمل غیراخلاقی شده بودیم و کار ما به این مفهوم بود که در مقابل خواست نیروی طبیعت، نافرمانی کرده بودیم و باز هم دربردارنده‌ی چنین مفهومی بود که ما خواسته‌ایم از روند حرکت طبیعت جلوگیری کنیم. تا زمانی که آخرین صدای آسمان غره به گوشمان رسید همچنان کنار هم نشسته بودیم، او بوی آلبالو می‌داد، ما نیازی به حرف زدن نداشتیم. وقتی باران بند آمد به آته گفت: موافقی با هم به غار بالاتر برویم؟ به نظر حرف عجیبی می‌رسید آن‌هم حالا که تازه باران بند آمده بود و من احساس کرختی می‌کردم اما از دست مراکشید و با خودش برد. هوا سرد نبود، با هر زحمتی بود از جاده بالا رفتیم. به آته درحالی که مرا به سوی آبشار می‌کشید قولی را که دیروز به او داده بودم یادآوری کرد. چند لحظه بعد درحالی که آواز می‌خواندیم زیر آبشار ایستاده بودیم، اول به آته شروع به خواندن کرد، او نیایش توسکا را انتخاب کرده بود، انتخاب عجیبی بود و من هم با تورماری که بیشتر از آن خوشم می‌آمد، جواب می‌دادم. اما با این حال به خواندن ادامه داد پرشه، پرشه سینیوره؟ از شناختی که از اُپرا داشت خیلی خوشحال بودم و از این بابت تعجبی هم نکردم اما نمی‌دانم چرا ناگهان شروع به خواندن ترانه‌ای بچه‌گانه و قدیمی کردم، شاید برای این که خیلی خوشحال بودم. از همان دوران بچگی ام

دیگر هرگز به این ترانه فکر نکرده بودم: پیتتر کوچولو مرد عنکبوتی، که روی کلاه من سوار بود، باران شدیدی باریدن گرفت، او جرأتش را از دست داد، بعد خورشید زیبا بیرون آمد و کلاه مرا گرم کرد، پیتتر کوچولو آن را قاپید. دوباره همه چیز خوب شد. ما به خرابه برگشتیم و لباس های مان را پوشیدیم و وقتی دوباره به راه افتادیم هوا آفتابی شده بود. ما خجالت نمی کشیدیم. چیزی که برایم خجالت آور بود همان ترانه ی قدیمی مرد عنکبوتی بود که خوانده بودم. خوشبختانه به آته نخواست که آن را برایش ترجمه کنم شاید هم اصلاً خوب گوش نکرده بود. اما از بی فکری خودم پشیمان بودم و احساس می کردم که به پیازا ماگیوره در بولونیا منتقل شده ام. از روی رودخانه رد شدیم و در آنجا از یک دامنه ی ساکت و آرام بالا رفتیم. کفش های ورزشی به آته خیلی خوب او را در این جاده ی سنگین همراهی کرد. یک ساعت بعد به بالاترین نقطه رسیدیم که چشم انداز وسیعی داشت و لوچی بلو نامیده می شد. از اینجا می شد آمالفی و قسمت های دورتر شبه جزیره را دید. به آته یک دسته گل چید به من داد و گفت: بفرماید گل عید پاک. برایش توضیح دادم که در بعضی زبان ها به این غنچه ها کفش طلایی ماریا گفته می شود و به انگلیسی هم به آن کفش بچه می گویند و به او نشان دادم که به چه علت.

بعد به طرف پروگرولا سرازیر شدیم. در یک دستم دسته گل کفش طلایی ماریا و در دست دیگرم دست به آته بود. یکدفعه به آته گفت: ما می توانیم با هم ازدواج کنیم و بچه دار بشویم، البته حرفش جدی نبود با این حال از شنیدن آن خوشحال شدم. او می گفت که من کم حرف می زنم درست مثل دیروز وقتی پیشنهاد کرد که زیر آبشار برویم. جواب دادم به این موضوع فکر می کنم که او را به سفری در اقیانوس آرام دعوت کنم. به آته نگاهی به من کرد و خندید. اما به هر روی حرفم را زده بودم.

در پروگرولا به رستورانی رفتیم و غذا و یک شیشه شراب سفید

سفارش دادیم. نشستیم و از منظره لذت بردیم و پس از غذا، قهوه و بعد لیکور لیمو و کنیاک نوشیدیم. برای دسته گل هم یک لیوان آب آورده بودند.

وقتی از پله‌های سنگی به طرف آمالفی سرازیر شدیم به آته گفت: پس تو رمان می‌نویسی، و در یک مؤسسه‌ی انتشاراتی هم کار می‌کنی. آیا این ترکیب دشواری نیست؟

او دیگر حرف نمی‌زد و حالا فقط می‌خواست بداند که من چه کسی هستم. تصمیم گرفتم تا جایی حرف بزنم که اگر احیاناً چیزی درباره‌ی عنکبوت شنیده باشد بتواند او را بشناسد. گفتم به نویسنده‌های دیگر برای نوشتن کمک می‌کردم و گاهی به آنها موضوعی می‌دادم یا این که یادداشتی می‌بخشیدم تا آنها به کمک آن داستان بسازند و این را هم گفتم که همیشه بیش از نیازم دارای فکر و ایده بوده‌ام و اضافه کردم که تخیل ماده‌ی خام ارزانی است.

به آته با سکوت و به فکر فرورفتن واکنش نشان داد، سکوت واکنشی است که مفهوم‌های مختلفی دارد، در این بین می‌توانست هویت مرا با عنکبوت تطبیق دهد با این همه امکان این بود که با دسیسه‌گرها همکاری داشته باشد. به این موضوع می‌اندیشیدم که مقاله‌ی کوتاه روزنامه‌ی کوریر دل‌اسرا را خوانده بود و خودش در این باره می‌گفت که اگر آدم بخواهد در جریان همه‌چیز قرار بگیرد خواندن یک روزنامه اهمیت زیادی دارد و درباره‌ی بخش فرهنگی آن هم ذکری به میان آورده بود. اما واکنش او الزاماً با موضوع عنکبوت ربطی نداشت زیرا برای واکنش نشان دادن به اندازه‌ی کافی دلیل داشت. سرانجام برای او به‌طور کامل این کاسبی عجیب و غریب را توصیف کردم.

اول کمی درباره‌ی تخیل به‌طور عمومی حرف زدم و سپس درباره‌ی نوشته‌های کمکی نویسنده‌ها برایش توضیح دادم. گاهی سرش را تکان

می داد و رفته رفته بیشتر به فکر فرو می رفت. گفتم که خیلی خوشحال خواهم شد اگر چیزی را بخواند که در روزهای اخیر در هتل نوشته ام و این که آنرا با کمال میل به آلمانی ترجمه خواهم کرد. نمی خواستم چیزی را از او پنهان کنم زیرا دیگر ظاهر سازی کردن می بایست برای همیشه پایان می پذیرفت. دوباره به این فکر افتادم که با همدیگر به سفر برویم و در قسمت دیگری از کره ی زمین مقیم شویم زیرا هر دوی ما دلیلی برای فرار داشتیم حتی اگر او برنامه ریزی کرده بود که تابستان را در جنوب ایتالیا بگذراند. تصمیم گرفته بودم که بقیه ی عمرم را مثل یک آدم عاقل زندگی کنم، من فقط یک بار زندگی می کنم و حالا می خواستم بقیه ی این زندگی را نجات بدهم.

ساعت شش عصر بود و پس از آن همه فعالیت دیگر روی پاهایم بند نبودم به این علت تصمیم گرفتیم که روی پله ی سنگی بنشینیم و غروب آفتاب را تماشا کنیم. به آه خلی حرف نمی زد و من برعکس او در حال گفتن یک افسانه ی طولانی بودم و درحین تعریف کردن افسانه زیاد نگاهش نمی کردم زیرا درست در همان لحظه توی ذهنم افسانه را می ساختم. جزئیات آن را خیلی خوب به خاطر ندارم اما ساختار کلی آن این طور بود:

سالها پیش نمایش سیرکی در اولم برگزار شد. رییس سیرک مرد تنومندی بود و عاشق یکی از بندبازهایش به نام تری شده بود که دختر خیلی زیبایی بود. آنها با هم ازدواج کردند و سال بعد تری برای او دختری به دنیا آورد که نام او را پانینا مادینا گذاشتند. این خانواده ی کوچک و خوشبخت در کاروان صورتی رنگ سیرک زندگی می کردند اما این خوشبختی دوام زیادی نداشت زیرا تری یک سال پس از تولد فرزندش از روی تاب پرت شد و درجا مُرد. رییس سیرک هرگز نتوانست فقدان زنش را فراموش کند. او هر روز بیشتر از قبل به دخترش علاقمند می شد و از این

خوشحال بود که از تری که جوانمرگ شد بچه‌ای دارد که خاطره‌ی او را برایش زنده نگهدارد. با گذشت روزها و هفته‌ها دخترک بیشتر و بیشتر به مادرش شباهت پیدا می‌کرد. او از همان زمانی که یک سال و نیم داشت در بهترین جای سیرک می‌نشست و نمایش را تماشا می‌کرد و هنگام آنتراکت، دلقک‌ها برایش پشمک می‌آوردند. او هنوز سه سال نداشت که توانست جای خودش را در سیرک باز کند و مردم و هنرمندان سیرک او را شگون سیرک می‌دانستند. بارها پیش آمده بود که مردم دوبار برای تماشای سیرک بیایند تا بتوانند یکبار دیگر پانینا مادینا را ببینند زیرا او هر شب ماجرای تازه داشت و اجازه نمی‌داد کارهایش از قبل اعلام شود. به این ترتیب به مردم دو نمایش با یک بلیت عرضه می‌شد که یکی نمایش سیرک واقعی بود و دیگری پانینا مادینا. او از طناب‌های نرده‌بانی بالا می‌رفت و خیلی وقت‌ها هم در نمایش همکاری می‌کرد که البته اجازه هم داشت زیرا رییس سیرک دلش برای دخترک بی‌مادر می‌سوخت و از هیچ کاری برایش دریغ نمی‌کرد. نمایشهایی که اجرا می‌کرد همیشه فی‌البداهه بود. این موجود کوچولو هر لحظه در کنار یک دلقک کار می‌کرد گاهی هم بین دو دلقک می‌پرید و نمایش شخصی خودش را انجام می‌داد، گاهی با تروپی که از شیرآبی به امانت می‌گرفت و با دو توپ بولینگ متعلق به تردستها و یا با لاستیک و یا یک ترامپولین کوچک، و یا تفنگ آبی بامزه‌یی که از انبار لوازم نمایش پیدا کرده بود، نمایش می‌داد.

نمایش‌های پانینا مادینا ابراز احساسات شدید مردم را برمی‌انگیخت و مردم بیشتر به شوق دیدن او به سیرک می‌رفتند تا افرادی که نام‌شان را در بروشورهای برنامه خوانده بودند. فقط یک دلقک روسی به نام ایلچیچ از این بابت ناراحت بود و دوست نداشت پانینا مادینا در کنارش نمایش بدهد و بیشتر از هر چیز از این موضوع عصبانی بود که مردم برای دخترک خیلی بیشتر دست می‌زدند. به این علت تصمیم گرفت به این کار خاتمه بدهد و

به این ترتیب یکی از روزها در آنتراکب یکی از نمایش‌های شبانه دخترک رادزدید. پائینا مادینا همیشه هنگام آنتراکت پیش دل‌فکی می‌رفت که برای او پشمک می‌خرید اما او امشب با دل‌فک روسی همکاری داشت و این‌طور وانمود کرده بودند که برای دیدن شهر بیرون رفته است. اسم این دل‌فک خانم ماریوشا بود که ایلچیچ به او پول زیادی داده بود تا پائینا مادینا را با خودش به روسیه ببرد. ماجرا به این شکل ترتیب داده شده بود که پائینا مادینا را به مزرعه‌ی کوچک زن فقیری در روسیه ببرند، و بالاخره او در این مزرعه بزرگ شد. رفتار این زن با پائینا مادینا بسیار خوب و مهربانانه بود زیرا او همیشه آرزو داشت یک دختر داشته باشد اما این دختر کوچولو برای پدرش و زندگی‌اش در سیرک خیلی احساس غربت و دل‌تنگی می‌کرد به طوری که یک سال تمام هر شب در خواب گریه می‌کرد. ناگهان یکی از شب‌ها از یاد برده بود که علت گریه‌اش چیست و با وجودی که اشک‌هایش سرازیر می‌شد اما هنوز هم غمگین بود و نمی‌دانست چرا گریه‌اش دیگر هیچ اثری ندارد. او دیگر حتی سیرک را هم به خاطر نمی‌آورد و بوی خاک آره را هم فراموش کرده بود، حتی دیگر به یاد نمی‌آورد که پدرش در کشوری در دوردست‌ها زندگی می‌کند.

پائینا مادینا هرروز زیبا و زیباتر می‌شد و سرانجام به زیباترین دختر شرق اورال تبدیل شد. در آن زمان هنوز استالین در کشور اتحاد جماهیر شوروی حکومت می‌کرد و مادرخوانده‌ی او عضو حزب کمونیسم بود. روزی پائینا مادینا تصمیم گرفت به پایتخت کشور برود و در آنجا زندگی کند و در همانجا بود که به عنوان مدل برای بزرگترین هنرمند کشور به کار مشغول شد. یکی از روزهای تابستان از سر اتفاق به مونیخ رفت که خیلی هم از اولم دور نیست. پائینا مادینا هنگامی که به مونیخ می‌رود چادر سیرک پدرش را می‌بیند و به طرف سیرک می‌رود در واقع به سوی آن کشیده می‌شود اما هنوز هم به یاد ندارد که در گذشته بچه‌ی سیرک بوده است اما

ته دلش خاطره‌ی محوی از رژه رفتن دلچک‌ها، نمایش سوارکاری بر اسب بدون زین و شیرهای دریایی دارد. پانینا مادینا به قسمت فروش بلیت می‌رود و گران‌ترین بلیت را می‌خرد زیرا این زن جوان روسی می‌بایست خاطره‌ی خوبی از دیدن سیرک مونیخ حفظ می‌کرد. از غرفه‌ی جلوی سیرک یک پشمک خرید و البته خیلی توجه برانگیز بود که خانم شیگی در ردیف اول پشمک بخورد. اما پانینا مادینا دوست داشت که حتماً این شیربنی خوشمزه را بخورد زیرا در کشورش چنین چیزهایی چندان رایج نبود. برنامه با رژه‌ی افراد زیادی در محوطه‌ی سیرک آغاز شد، بعد بندبازان جسور و بی‌باک نمایش دادند، سپس دلچک‌ها، تردست‌ها و دختر هنرمند اسب سوار و در آخر فیل‌های رام شده. در زمان آتراکت نمایش اتفاق جالبی افتاد: پانینا مادینا کنترلش را از دست داد و درحالی‌که در یک دست پشمک و در دست دیگرش کلاه زنانه‌ی کرم و صورتی‌اش را داشت روی طناب رفت و از آنجا به وسط محوطه‌ی سیرک پرید و شروع به رقصیدن و بالاپایین پریدن کرد، البته نه مثل یک خانم بزرگ، رفتار پانینا مادینا مثل بچه‌های کوچک و سرکش بود. مردم با دیدن این منظره اول خندیدند زیرا فکر می‌کردند او هم یکی از دلچک‌هاست اما بعد مونیخی‌های معقول فهمیدند که این خانم پشمک به دست یا دیوانه است یا مست و یا شاید هم مواد مخدر مصرف کرده و پس از آن بود که کنسرتی از صدای سوت تماشاچیان برگزار شد. پانینا مادینا چند لحظه‌ی دیگر را هم در حالت از خود بی‌خودشدگی به سر برد و بعد مرد تنومندی را دید که شلاق اسب در دست داشت و جلوی گروه ارکستر سیرک ایستاده بود، بله، او رییس سیرک بود. پانینا مادینا ناگهان خودش را روی خاک آره‌های کف محوطه انداخت و هق هق گریه‌ی دلخراشی سر داد. یکباره متوجه شد چه کار خجالت‌آوری کرده و دقیقاً در همین لحظه بود که رییس سیرک در وجود این خانم هیستری دختر کوچولوش را شناخت و در محوطه‌ی

سیرک به سوبش دوید. دختر نگاهی به او کرد و در آن لحظه یادش آمد که دختر رییس سیرک است و همان طوری که گفته می شود خون انسان می کشد. رییس سیرک با پوزش اجرای ادامه ی نمایش را متوقف کرد، به رهبر ارکستر نگاهی انداخت و از او خواست که موزیک فیلم عصر جدید چارلی چاپلین را اجرا کند و پس از آن تماشاچیان بیرون رفتند. او می دانست که با این کار به پیشرفت کارش پایان بخشیده زیرا مونیخی ها مسامحه کاری را نمی بخشیدند. با این حال از این که دخترش را پیدا کرده خوشحال بود و به نظرش این بزرگترین نمایش ها بود و می خواست بقیه ی عمرش را با دخترش بگذرانند.

در تمام مدتی که حرف می زدم به آه کاملاً ساکت بود و حالتی شبیه به فلج ها داشت و وقتی نگاهش کردم به نظرم غمگین رسید. سعی کردم او را سر ذوق بیاورم و گفتم بالاخره افسانه ی ما پایان خوبی داشت. اما این حرف هم کمکی نکرد. قبل از تعریف کردن داستان دست مرا گرفته بود اما خیلی زود آن را رها کرد. خیلی تعجب کرده بودم که یک افسانه تا این حد او را آزرده بود.

با چهره ی گرفته و درحالی که لبهایش را به هم فشار می داد سن ام را پرسید. فکر کردم به طالع بینی اعتقاد دارد. گفتم: چهل و هشت سال. با سردی پرسید. دقیقاً چهل و هشت سال؟ نمی فهمیدم که حالا یک ماه چه تأثیری دارد اما خوب شاید به طالع بینی اعتقاد داشت. این بود که گفتم نشانه ی ماه تولدم شیر است و در آخر ژوئیه چهل و هشت ساله می شوم. به طرف شهر راه افتادیم، حالت تسلیم داشت و تقریباً زخمی. از او پرسیدم: تو فکر می کردی جوان تر باشم؟ نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد و گفت که بیست و نه سال دارد. به این فکر کردم که ماریا در تابستان ۷۱ دقیقاً همسن حالای او بوده با خودم گفتم زمان از حرکت ایستاده و حالا دوباره ماریا اینجاست. این تصویری حزن آور بود.

روحیه‌ی به آته به کلی دگرگون شده بود. با خودم فکر کردم نیازی نبود که با توطئه‌گرها همکاری داشته باشد تا درباره‌ی عنکبوت چیزی بشنود زیرا خودش هم دستی در زمینه‌ی کتاب داشت و در دره گفته بود که چیز می‌نویسد. اما در صورتی هم که چیزی درباره‌ی عنکبوت شنیده بود نمی‌توانسته چندان تعریفی و دندانگیر باشد. حتی امکان هم داشت که دختری یکی از نویسندگانی باشد که بیشتر کمک‌اش کرده بودم. یاد می‌آید یکی از آن‌ها ساکن مونیخ بود، مردی در میانه‌ی پنجاه سالگی که درباره‌ی خانواده‌اش چیزی نمی‌دانستم. موقعیت بحرانی شده بود. نمی‌دانستم موضوع چیست و فکر می‌کردم اگر می‌دانستم از چه چیزی رنج می‌برد می‌توانستم همه چیز را برایش به روشنی توضیح بدهم. در گذشته به خیلی چیزهای دیگر هم سروسامان داده بودم. گفته بود که چند ماه پیش مادرش فوت کرده و خیلی هم به مادرش وابسته بوده و از این نظر تعجبی نداشت که روحیه‌ی متغیری داشته باشد زیرا به خوبی می‌دانستم که این چه حالی است. از مزرعه‌یی گذشتیم که دو سگ در آن عوعو می‌کردند و توی یک قفس کثیف دو غاز چرک مُردنی مثل اردک راه می‌رفتند. قبل از این‌که از آخرین پله که به خیابان اصلی می‌خورد پایین بیاییم، به آته ایستاد و مرا نگاه کرد و گفت: بهتر بود این افسانه را تعریف نمی‌کردی، بعد بغض‌اش ترکید و زد زیر گریه. سعی کردم دلداری‌اش بدهم اما مرا عقب زد. پرسیدم یعنی این داستان اینقدر ناراحت کننده بود؟ دوباره تکرار کرد: بهتر بود این افسانه را تعریف نمی‌کردی. احمقانه بود، خیلی احمقانه! مرا نگاه کرد بعد سرش را پایین انداخت و دوباره زیرچشمی براندازم کرد آن چنان که گویی یک شب جلوی رویش ایستاده است، شاید می‌ترسید و موجبات این ترس را من برایش به وجود آورده بودم.

سردر نمی‌آوردم زیرا همیشه با رغبت با خانم‌هایی دوستی می‌کردم که آنها را نمی‌فهمیدم، اما این مورد شوخی بردار نبود، اینطور به نظر می‌رسید

که روی نقطه‌ی حساسی انگشت گذاشته‌ام. شاید خودش را با دخترریس سیرک مطابقت می‌داد. من که چیزی درباره‌ی گذشته‌اش نمی‌دانستم. خیلی به ندرت پیش آمده که داستانی چنین تأثیری داشته باشد. ما روز بلندی را پشت سر گذاشته بودیم، یک روز با تأثیری عمیق.

درحالی که چشم‌هایش می‌درخشید گفت: باید این آشنایی را فراموش کنیم، ما نباید هرگز در این باره به کسی چیزی بگوییم. مفهوم بروز این تندخویی را نفهمیدم، بروز پشیمانی از لحظه‌های عشق و مستی برایم آشنا بود زیرا این حالت برای بیشتر خانم‌ها پیش می‌آمد اما این بار موضوع چیز دیگری بود. به آته کسی نبود که برای تحت تأثیر تندر و آذرخش قرار گرفتن و به هیجان آمدن شرمنده شود و اگر هم از چیزی پشیمان می‌شد سکوت می‌کرد، اما هرگز ناراحتی‌اش را سر من خالی نمی‌کرد. حق کنان گفت: باید همه چیز را فراموش کنیم می‌فهمی؟ و ادامه داد: ما باید به همدیگر قول بدهیم که هرگز، هرگز دیگر همدیگر را نبینیم! وقتی جوابی از من نشنید پرسید: تو اصلاً متوجه نیستی؟ نمی‌دانی که یک هیولا هستی؟ در آن لحظه من هم ترسیدم. شاید هم هیولا بودم زیرا با این تصور خیلی غریبه نبودم. اغلب با خودم فکر می‌کردم آیا زمان‌های خانوادگی و خلاصه‌ی داستان‌هایم ارتباط تنگاتنگی با وحشت‌های خودم دارد و از روحی ترسیده و وحشت زده سرچشمه نمی‌گیرد؟ چیزی وجود داشت که آن را به خاطر نمی‌آوردم، چیزی بزرگ و مهم که آن را فراموش کرده بودم. به آته دیگر گریه نمی‌کرد، زنی با شهامت بود و کسی نبود که برای به دست آوردن چیزی گریه کند. اما حالا سرد بود و سرسنگین که او را در این حال به جا نمی‌آوردم. خیلی مرموز و نفوذناپذیر شده بود و نمی‌دانستم چه کلکی در سر دارد. گفت: از ته دل برای هر دوی مان می‌ترسم. شاید این کلمه‌ی رمز بود و از نقشه‌های مختلفی که برای کشتن من کشیده شده بود خبر داشت. اما او قبلاً نمی‌دانست من عنکبوت هستم و تازه وقتی این را

فهمید که گفتم به نویسنده‌ها کمک می‌کنم و زمانی این را درک کرد که داستان بلند دختر رییس سیرک را برایش تعریف کردم و زمانی کاملاً مطمئن شد که سن دقیق‌ام را پرسید. او به چشم‌های عنکبوت که خیلی بیشتر از یک جفت بود نگاه کرده و از آنها ترسیده بود زیرا می‌دانست که عنکبوت یک هیولا است، اما اجازه داده بود که این هیولا قبل از شناسایی، وسوسه‌اش کند. پس از نقشه‌ی کشتن‌ام اطلاع داشت و حالا برای هردوی ما به وحشت افتاده بود.

از پاسگاه گذشتیم و در سکوت به شهر رسیدیم. جلوی پنجره‌ها و بالکن‌های کوچک رخت آویزان بود. تی‌شرت‌ها و سینه‌بندها مانند پرچم‌هایی که نشانی از زندگی طبیعی داشتند در باد سرد می‌رقصید و در آنها روزمرگی مسحورکننده‌ی می‌دیدم. برعکس به آته به سرعت گام‌هایش می‌افزود آن طور که به سختی به پایش می‌رسیدم. وقتی به ساحل رسیدیم ایستاد. نمی‌دانستم کجا زندگی می‌کند اما در اینجا راه ما از هم جدا می‌شد. چشمانش نمناک شده بود، دستم را دور کمرش انداختم و گفتم: من که نمی‌فهمم. درحالی که دستم را کنار می‌زد گفت: نه، نمی‌فهمی و من هم نمی‌توانم چیزی به تو بگویم. پرسیدم: یعنی دیگر هرگز همدیگر را نخواهیم دید؟ گفت: نه و بعد اضافه کرد شاید یکی از ما دونفر باید بمیرد. باز هم نمی‌فهمی؟ با سر جواب منفی دادم. از کوره دررفت. من که نمی‌دانستم در درون‌اش چه می‌گذرد گفتم: یعنی هرگز نه. او که در این میان فکر کرده بود گفت: شاید یک بار دیگر همدیگر را ببینیم احتمالاً فردا اما واقعاً برای آخرین بار. لحن سردش مرا ترساند. گفتم: باشد، آیا میل داری در هتل با هم ناهار بخوریم؟ با تلخی سرش را به علامت نفی تکان داد، تلخ تلخ و بعد گفت: ما فقط پیاده‌روی می‌کنیم. ای وای؟ می‌توانیم از راه کوهستان به راولو برویم. من راولو را می‌شناختم، واگنر در ویلایی بالای کوه قطعه‌ی پارسیفال‌اش را ساخته بود. پارسیفال آخرین اثر واگنر بود و او

آن را مدت کوتاهی پیش از مرگش ساخت. سعی کردم دیگر سؤال نکنم تا ناراحت نشود، خود من هم مثل او دیگر توانم را از دست داده بودم. روز خاکسپاری مادرم نتوانسته بودم حرفی بزنم و این برایم رسوایی بزرگی بود و از آن به بعد در لایبرتی زندگی می‌کردم که در آن زندانی شده بودم یعنی در لایبرنت خودم، در زندان خودم. خودم خودم را درون لایبرنت برده بودم، لایبرتی خود ساخته، اما حالا دیگر نمی‌دانستم که چگونه خودم را از درون آن آزاد کنم. به به‌آته گفتم: همیشه زندگی خالی و نکبت باری داشته‌ام و تو تنها کسی هستی که واقعاً برایم اهمیت داری، تنها کسی که دوست‌اش دارم.

دوباره گریه کرد. مردمی که در ساحل بودند ما را نگاه می‌کردند. فکری به خاطر رسید که شاید می‌توانست راه نجاتی هم باشد. گفتم: تو دیروز گفته بودی که می‌خواهی درباره‌ی پدرت حرف بزنی، یادت می‌آید؟ از این حرف یکه خورد، چند لحظه به فکر فرورفت اما فقط گفت: به اندازه‌ی کافی حرف زده‌ام.

برای چند لحظه‌ی کوتاه به من تکیه کرد، سرش به گردنم مالیده می‌شد و مثل این بود که توله سگی خودش را به مادرش چسبانده باشد. پس از گریه‌ها و تلخی‌ها دوباره اجازه‌ی مهرورزیدن را پیدا کرده بودم. دستم را دور کمرش انداختم و پیشانی‌اش را بوسیدم اما فوراً با وحشت خودش را عقب کشید و اول یک سیلی محکم و بعد سیلی دوم را به صورتم زد و پس از آن نه نشانی از عصبانیت و نه نشانی از خنده در چهره‌اش دیده می‌شد. خودش را خالی کرده و رفته بود.

ناهار نخوردم، دیگر نمی‌بایست به هیچ رستورانی می‌رفتم. خوشبختانه توی اتاقم یک بسته بیسکویت و یک بسته هم بادام زمینی داشتم. پشت میز تحریر نشستم و سعی کردم ادامه‌ی گزارش زندگی‌ام را بنویسم، از این راه می‌توانستم با جمع کردن افکارم آرامش پیدا کنم.

ماجرای آشنایی ام با به آته در آمالفی و پیاده روی مان به پونتونه و پوگرولا را هم نوشتم. حالا ساعت ۲ است و مدت زیادی است که اینجا نشسته‌ام. مدتی جلوی پنجره ایستادم و دریا را تماشا کردم، دریایی که با موجهایش به ساحل ضربه می‌زد. مرد کوچک هنوز هم در حال بالا و پایین رفتن توی اتاق بود و همچنان عصای بامبورا در مشت داشت گفت: هُش! هُش! سعی کردم آرامشم را حفظ کنم اما باز هم نمی‌توانستم مانع تنشی شوم که یک متری به ذهن و روح منتقل می‌کرد.

ساعت دوونیم بود. همه‌ی اتفاقات چند روز اخیر را نوشته بودم بخصوص رفتار شب گذشته‌ی به آته را خیلی دقیق نوشتم. من سردم است. ساعت ۳ است. ناگهان واقعیت وحشتناکی به‌خاطر من می‌رسد. احساس می‌کنم مرتکب جنایتی شده‌ام، احساس می‌کنم در حال مستی بچه‌یی را زیر گرفته‌ام و او مرده. سردم است. حال من به هم می‌خورد. نمی‌دانم آیا این هم یکی دیگر از بازی‌های تخیلاتم است یا نه. می‌خواهم افکارم را روی کاغذ بیاورم، اما دست‌هایم می‌لرزد. به آته می‌گفت که مادرش در روز تولد خودش به‌طور ناگهانی به حال مرگ افتاده و مرده و این ماجرا فقط چند هفته قبل از آشنایی ما در آمالفی اتفاق افتاده بود. این امکان ندارد و باید فقط تخیل من باشد که بازی بدی می‌کنم. قلبم به تپش افتاده بود، به حمام رفتم و کمی آب از دستشویی خوردم اما هنوز هم حال من به هم می‌خورد. برای چه مرا هیولا نامیده بود؟ آیا منظورش نوشته‌های کمکی نبود؟ آیا دلیل دیگری وجود داشته؟ دیگر جرأت نمی‌کنم افکارم را به پایان برسانم. هرگز برای خلاصه نوشته‌ها و رمان‌هایم پایانی اهریمنی ننوشته‌ام زیرا هنوز تخیلاتم خیلی برتر است.

برای چه نمی‌بایست همدیگر را می‌دیدیم، اگرچه این مطلب را به‌طور مستقیم بیان نکرد اما حرف‌هایش این مفهوم را می‌رساند که یکی از ما دونفر باید بمیریم. به‌نظر آدمی هیستریک بود. از او خواهش کرده بودم که

از پدرش برایم حرف بزند فقط برای این که بتوانم مدت بیشتری را کنارش باشم، اما ناگهان برآشفتم و گفتم که به اندازه‌ی کافی حرف زده است. حالم بد است. اما به خاطر فکر کردن به به‌آته نیست، حتی به هم آمدن در خرابه هم باعث بد شدن حالم نیست و علتش فقط این است که به راستی نفرت‌انگیزم و حالم از خودم به هم می‌خورد. دوباره به حمام رفتم و از آب دستشویی نوشیدم و پس از آن مدت زیادی به تصویرم در آینه خیره شدم. خیلی به خودم فشار آوردم تا توی کاسه‌ی دستشویی بالا نیاورم. من هم استخوان گونه‌ام برجسته است. من هم چشمان مادرم را دارم. ساعت چهار است. عرق سردی بر سر تا پایم نشسته، تمام وجودم از هم پاشیده و تنها چیزی که از من باقی مانده فقط پوست است و استخوان. شانس داشتن آینده‌ی مشترک با به‌آته را از دست داده بودم و دیگر هیچ چیز برایم باقی نمانده بود. وقتی از دختر رییس سیرک تعریف کردم اول شگفت‌زده شده بود، اما بعد گفت که نباید این داستان را تعریف می‌کردم. کار احمقانه‌یی بود، بی‌نهایت احمقانه. اما نگفتم که این داستان را قبلاً شنیده بوده. شاید منظورش این بود که نمی‌بایست این داستان را سال‌ها پیش می‌ساختم. حالا اگر که خودش هم داستان را به یاد نمی‌آورد می‌بایست مادرش درباره‌ی این مرد عجیب و غریب برایش حرف زده باشد. مردی که لباس پوشیده و برایش از دختر کوچک حرف زده بود. دختری که پدرش او را در دل جنگل‌های سوئد گم کرده بود.

ماریا دیگر زنده نبود، بیچاره ماریا. روز نوزدهم فوریه یعنی در روز تولد پنجاه و هشت سالگی‌اش مرده بود، او بیمار نبود و من نمی‌بایست بیش از این زندگی می‌کردم. ماریا در سن ۲۹ سالگی به‌آته را به دنیا آورده بود و حالا به‌آته ۲۹ سال داشت. این موضوع نمی‌توانست یک اتفاق باشد، ماریا اجازه داشت فقط تا زمانی زنده باشد که دخترش به سن روزهایمی برسد که خودش توسط یک عنکبوت بی‌فکر و سربه‌هوا بارور شده بود و

از آن روز به بعد او و دخترش می‌بایست با سرتوشت‌شان به تنهایی روبرو می‌شدند. این مجازات دقیقاً به همان اندازه منطقی بود که مجازات اجتناب‌ناپذیر رسوایی. این خفت و سرافکندی در انتظار من هم بود و به این ترتیب همه‌ی ما در رسوایی دوباره به یکدیگر پیوستیم. همیشه می‌دانستم که هیولا و فرشته‌ی مرگ هرازگاهی باهم همکاری می‌کنند.

شاید فردا درباره‌ی ویلهلمینه ویتمن اطلاعاتی به دست بیاورم، اما حالا می‌دانم که به‌آته خودش را پشت این نام مستعار مرموز پنهان کرده بود و این دقیقاً همان راز بوده. ماریا خیلی داستان بلد بود که طی این سال‌ها برای دخترش تعریف کند زیرا برای او هم افسانه‌های کودکان زیادی هم داستان‌های دیگری تعریف کرده بودم و شاید آنها را هنگام خواب برای به‌آته تعریف کرده بود؛ و به این ترتیب داستانهایی که من برای ماریا ساخته بودم مهاجرت کردند و اینک ماریا اول «راز شطرنج» و سپس «سه جنایت پس از مرگ» را نوشته بود. ماریا تازه وقتی با من تماس گرفت که دخترش خانم بزرگی شده بود و داستان می‌نوشت. و وقتی درباره‌ی نوشتن دخترش حرف می‌زد کمی دست‌پاچه شده بود که من علت این دست‌پاچگی و ناراحتی را بهتر از هرکس دیگری می‌فهمیدم. تعجبی هم ندارد، وقتی آدم رمانی را از دهان دیگری دزدیده و به‌عنوان نوشته‌ی خودش بیرون بدهد باید هم ناراحت باشد.

«سه جنایت پس از مرگ» وقتی به این داستان فکر می‌کنم لوزه براندامم می‌افتد، این گروه سه نفره تا حدودی ضربه‌ی شلاق مرگ را خورده بودند. اما دو نفر از ما هنوز زنده بود که اگر یک متری را هم حساب کنیم، می‌شویم سه نفر.

باید از دخترک سیرک اجازه بگیرم تا او را که در محوطه‌ی سیرک افتاده، دوباره از جایش بلند کنم. او روی خاک آره کف محوطه افتاده و در همانجا رییس سیرک به گذشته‌اش پی می‌برد. دخترک پس از گذشت

سال‌ها راه رسیدن به پدرش را پیدا کرد اما نتوانسته بود سرنوشت را پیش‌بینی کند و به او بی‌حرمتی شد. رییس سیرک از درون کتاب بزرگ سیرک به بولونیا فرار کرده بود و دیگر نمایش سیرکی هم اجرا نمی‌شد.

من در عرض چند ساعت داستان یک مادر و دختر را شنیدم که مدتی در سوئد زندگی کرده بودند تا بعداً به آلمان بروند و در آنجا ساکن شوند اما شاید هم آنها هرگز در سوئد نبودند، شاید هم دختر رییس سیرک در آلمان متولد شده بود که در آن زمان پدر و مادر ماریا ساکن آنجا بودند. اما این را هم فراموش کرده بودم و اشتباه در اینجا بود که هرگز خبری در این باره به من داده نشد. تمام کوشش سرنوشت‌ساز ماریا در این بود که خودش را خیلی زیاد از تارهای شرم‌آور عنکبوت دور نگه دارد تا هرگز دست عنکبوت به او نرسد. من حتی نمی‌بایست اسم دخترم را بدانم، این مسامحه‌کاری بود زیرا هر پدری باید نام دخترش را بداند، اشتباه دیگر تاریخ‌های جدیدی بود که به حساب من گذاشته می‌شد. حرفهای لویجی درباره‌ی توطئه‌گرهای خطرناک هم مرا گمراه کرده بود و به همین دلیل هم نتوانستم تصور به‌آته را بکنم، اما هرگز هم به فکر نمی‌رسید که بتوانم «طلایی» را ببینم و هیچ‌گاه هم دختر کوچولو را به‌عنوان خانمی بزرگ پیش خودم مجسم نکرده بودم و به این هم نمی‌اندیشیدم که او حالا چند ساله است.

شب است و صدای موتوری را می‌شنوم که از جاده‌ی ساحلی رد می‌شود. مدتی جلوی پنجره ایستادم و نور یک کشتی را تماشا کردم که از دور سو سو می‌زد و گاهی به ژرفای موج می‌رفت و دوباره ظاهر می‌شد، در آسمان هلال نازک ماه باریکه‌یی از نور نقره‌یی را روی سطح آب گسترده بود.

دوباره پشت میز تحریر نشستم و بی‌هیچ فکری به جالباسی اتاق خواب خیره شدم. اول باید خواهش می‌کردم و یا اجازه می‌گرفتم که برای دخترم

پدر باشم. ممکن بود او جز قطع کردن هرگونه ارتباط و تماسی چیز دیگر نخواهد اما با این حال باید سعی خودم را می‌کردم. من گناهکارم. اما آیا بین گناه عمدی و گناه غیرعمدی تفاوت کوچکی وجود ندارد؟ کاری که با «طلایی» کرده بودم غفلت بود نه عمد. ساعت پنج صبح است و دیگر قدرت ندارم. مهم نیست زیرا دیگر نباید دفاع کنم. یخ سوراخ شده و سردی و تاریکی عمق آن به چشم می‌آید و دیگر کسی مطلقاً نمی‌تواند روی یخ حرکات باله انجام بدهد. باید یاد بگیرم که در عمق آب شنا کنم.

یک متری با چهره‌ای جدی جلوی شومینه ایستاده و برای اولین بار عصای بامبو را مثل باری سنگین بر دوش گذاشته، سرش را بالا می‌آورد و می‌پرسد: خوب، حالا باید چه کار کرد؟ حالا می‌توانی به یاد بیاوری؟ برای من به یاد آوردن اتفاقی که در سه سالگی ام افتاده غیرقابل تحمل بود. سرم را پایین آوردم و یک متری را نگاه کردم و گفتم: نمی‌توانم آن را به زبان بیاورم، زبان آن وقت‌ها را فراموش کرده‌ام. پسر کوچکی مرا با زبانی صدا می‌زند که دیگر آن را نمی‌فهمم. مرد کوچک گفت: اما یک کمی که یادت می‌آید؟ گفتم: مثل یک فیلم است، مثل چند متر نوار فیلم. مرد کوچک گفت: پس باید خلاصه‌ی داستانها را روی این نوار فیلم بنویسیم. آب دهانم را قورت دادم تا قبل از این‌که شروع کنم بگویم اما جداً این آخرین خلاصه‌ی داستان است:

اسلو در اواسط سال پنجاه، پاییز. پتر سه ساله همراه با پدر و مادرش در یکی از مجتمع‌های مسکونی مدرن زندگی می‌کند. پدرش در تراموای شهری کار می‌کند و مادرش به‌طور نیمه وقت در شهرداری مشغول کار است. تصویری از زندگی خانوادگی، دوازده یا پانزده ثانیه از پیک نیک یکشنبه، پیاده‌روی و گردش روزهای یکشنبه در جنگل و غیره... تصویری از پدر و مادر، آنها در راهرو با همسایه‌ی جدید طبقه‌ی اول سلام و

احوال‌پرسی می‌کردند، مرد همسایه یک سگ لابرادور^۱ داشت. صبح زود: پدر و پتر صبح زود درحالی‌که پالتوهای‌شان را پوشیده بودند توی راهرو می‌ایستادند و مادر که برای هر دوی آنها ساندویچ درست کرده بود از آشپزخانه بیرون می‌آمد و ساندویچ پتر را در کوله پشتی آبی‌رنگ بچه‌گانه‌ای گذاشت و در آن را می‌بست. بعد سربه‌سر پتر می‌گذاشت و از پشت سر او را می‌بوسید. بعد لب پدر را می‌بوسید و برایش آرزوی روزی خوب می‌کرد. یک روز پتر و پدر سوار اتوبوس شدند. پتر پرسید چرا باید به مهد کودک برود. پدر جواب داد برای این که پدر بتواند ترامواها را کنترل کند که همه‌ی آنها درست کار کنند و مادر هم باید در سالن لباسشویی رخت‌ها را بشوید و بعد هم به سلمانی برود پتر گفت خوب او هم می‌تواند همراه مادر به سالن لباسشویی و آرایشگاه برود پدر گفت: اما پتر هم باید به سرکار برود و کارش این است که در مهد کودک با بقیه‌ی بچه‌ها بازی کند. بعد پدر به فکر فرورفت و به پسرش گفت: بازی بچه‌ها همانقدر اهمیت دارد که کار بزرگترها. آنها به مهد کودک رسیدند اما مهد کودک بسته بود و روی در آن اعلامیه‌ی چسبانده بودند که روی آن نوشته شده بود امروز مهد کودک به علت بیماری دو تن از مسئولین بسته است. پدر اعلامیه را با صدای بلند خواند بعد دست پتر را گرفت و گفت که او را به خانه و پیش مادر خواهد برد. آنها از یک فروشگاه مواد غذایی خوب، چند عدد نان، مقداری کالباس و یک شیشه خیارشور و صدگرم سالاد ایتالیایی خریدند. پدر گفت خودش اصلاً وقت ندارد که این غذاهای خوشمزه را بخورد و همه‌ی آنها برای پتر و مادر است. پدر و پتر سوار اتوبوس شدند، هر دو خوشحال بودند. پتر صورتش را به پنجره چسبانده بود و مردم، اتومبیل‌ها، تاکسی‌ها، دوچرخه‌ها و یک غلتک نجاری را تماشا می‌کرد (یعنی دنیای بزرگ خارج از هسته‌ی خانواده). وقتی آنها از ایستگاه

اتوبوس به طرف خانه می‌رفتند، پدر با سوت آهنگ فیلم عصر جدید چارلی چاپلین را می‌زد. آنها از پله‌ها بالا رفتند. پیترا از این که مادرش را می‌دید خوشحال بود. پدر در آپارتمان را باز کرد. مادر با تعجب از اتاق نشیمن بیرون آمد، عصبی بود، لباسش را با دست جلویش گرفته بود، او برهنه بود. وحشتناک. نگاه پیترا از فاصله‌ی یک متری به ماجرا، پدر و مادر گریه می‌کنند و فریاد می‌زنند و با همدیگر حرفهای زشت رد و بدل می‌کنند. پیترا هم فریاد می‌زند. او از ترس صدای بیش از حد بلند بزرگترها فریاد می‌زند، بعد به اتاق نشیمن فرار می‌کند جایی که همسایه‌ی جدید از روی زمین بلند می‌شود، او هم لخت است. لباس‌هایش روی تخت افتاده که جلوی بوفه‌ای است که رادیوی قدیمی روی آن قرار دارد. مرد خودش را با یک کتاب نُت می‌پوشاند، نُتِ آپرای وایت آت ورد، صحنه‌ی فیلم صامت با فریادهای زیاد اما بدون دیالوگ قابل شنیدن است. حالا پدر و مادر توی اتاق نشیمن ایستاده‌اند. پدر چنان سیلی محکمی به گوش مادر می‌زند که او نقش زمین می‌شود و سرش به پیانوی سفید قدیمی می‌خورد. همسایه می‌خواهد پدر را بزند اما او تلفن دیواری را از جا درمی‌آورد و به صورت مرد پرت می‌کند، همسایه با دست بینی‌اش را نشان می‌دهد. همه گریه می‌کنند و فریاد می‌زنند، پیترا هم همینطور. تنها چیزی که به گوش می‌رسد ناسزا است که در بین آنها چند ناسزای رکیک هم شنیده می‌شود. پیترا سعی می‌کند از بزرگترها پیشی بگیرد. او هم با صدای بلند چند فحش بد می‌دهد. پیترا شروع به گریه کردن می‌کند بعد به راه‌پله‌ها می‌دود و از آنجا به طبقه‌ی اول می‌رود، جلوی در می‌رسد و همه‌ی زنگها را فشار می‌دهد و فریاد می‌زند. ماشین آتش‌نشانی! آمبولانس! ماشین پلیس! ماشین آتش‌نشانی! آمبولانس! ماشین پلیس! بعد دوباره به راه‌پله‌ها برمی‌گردد و به انباری می‌رود، روی در انباری با حروف درشت و براق سبزرنگ نوشته شده بود: «پناهگاه زیرزمینی» پیترا در انباری را باز کرده و خودش را پشت

دو چرخه‌ها پنهان می‌کند و مثل یک موش ساکت و بی صدا آنجامی نشیند. ساعت‌ها گذشته، پیترو هنوز هم پشت دو چرخه‌ها نشسته. مادر به انباری می‌آید و او را از پشت دو چرخه‌ها پیدا می‌کند. هر دو به تلخی گریه می‌کنند. پسرک دیگر بیش از این چیزی نمی‌داند و من هم نمی‌خواهم او را تحت فشار قرار دهم. اما مطمئن هم نیستم که خاطرات پسرک واقعی باشد. یک متری عصای بامبواش را به زمین می‌اندازد و شاید هم چوبدستی را برای همیشه دور انداخته بود زیرا دیگر آنرا برنداشت فقط آنجا ایستاده و غمگین و افسرده سرش را بالا برده بود و مرا نگاه می‌کرد. پس از مدتی گفت: و با این قصه این موضوع برای همیشه فیصله پیدا می‌کند و چند لحظه بعد رفت. می‌دانم که از این پس دیگر هرگز او را نخواهم دید.

زمینی که اینک زیر پایم است از کاشی‌های سرامیک پوشیده شده که یکی در میان به رنگ سبز زیتونی و قرمز هستند و من شروع به شمارش آنها کرده‌ام. وسط اتاق یک مربع کشف کرده‌ام که کاشی‌هایش برق می‌زند و تا حدودی بزرگ‌تر از بقیه‌ی کاشی‌ها به نظر می‌رسند اما به نظر من دیدن آنها برای مدت طولانی خسته‌کننده و ملال‌آور است. برای خودم کاشی جدیدی پیدا می‌کنم، سه ضربدر سه می‌شود نه اما آنها هم ناچیز هستند. این کاشی‌های سرامیک جدید چه چیزی می‌گویند؟ مربعی با شانزده کاشی انتخاب می‌کنم. حالا هر یک از کاشی‌ها با یک ارتفاع در ارتباط است. شما این را نمی‌دانید من می‌دانم اما چیز خیلی مهمی هم نیست. برای خودم یک مربع با بیست و پنج کاشی انتخاب می‌کنم و در فکرم حرفهای E, T, A, E, B را در بالاترین ردیف و هر کدام را روی یکی از کاشیها می‌نویسم و سعی می‌کنم که از پنج حرف یک مربع وقتی بسازم. با حروف M, A, R, I, A هم همین کار را می‌کنم اما هر دوی آنها آنقدر پیچیده و مشکل است که تصمیم می‌گیرم این کار را تا زمانی که وقت بیشتری داشته باشم عقب بیندازم.

زمین آنقدر بزرگ هست که بتوانم بدون مشکل مربعی با سی و شش کاشی درست کنم، فقط باید دو جفت کفش را از سر راه بردارم. این سی و شش کاشی متعلق به هتل است اما ارتباط ارتفاع آن مال من است. معلوم نیست آیا مهمان‌های دیگر هتل هم توجه‌شان به هماهنگی این مربع‌ها جلب شده یا نه اما من آنها را به یک ارتباط ارتفاعی رسانده‌ام البته با درایت و دقت فراوان. ارتباط ارتفاع در کف زمین وجود ندارد بلکه مسلم است که این در ذهنم به واقعیت تبدیل می‌شود. سی و شش کاشی روی زمین اجازه دارند فضایی را بسازند که از ذهن من وام گرفته‌اند و به نظرم این بخشندگی مرا می‌رساند که به این خوبی آنها را در نظر گرفته‌ام. نگاهم را به طور افقی، عمودی و مورب بر روی سی و شش کاشی می‌گردانم و کاشی‌ها حس نمی‌کنند که نگاه من آنها را نادیده می‌گیرد. اینک روی کاشی سیزده که اولین کاشی ردیف سوم است تمرکز می‌کنم. این کاشی در قسمت پایین سمت چپ شکاف کوچکی دارد اما نباید از این موضوع ناراحت باشد زیرا در تمام اتاق تقریباً کاشی کاملاً سالمی وجود ندارد. کاشی‌ها به پشت و در حالتی قرار گرفته‌اند که روی‌شان به طرف بالا است و به همین دلیل نمی‌توانند همدیگر را ببینند. آنها فقط با همدیگر سطح زمین را می‌پوشانند و نیازی هم ندارند که از همدیگر مراقبت کنند. در این لحظه و در این جا همه‌ی آنها فقط مراقب من هستند که همه‌شان را یکی پس از دیگری تماشا می‌کنم. اگر کاشی شماره‌ی سیزده را بطور مورب به دو قسمت مساوی تقسیم کنم دو مثلث قائم‌الزاویه خواهم داشت که مسلماً متساوی‌الساقین هم هستند اما حتی به آن دست هم نزنم زیرا آدمی نیستم که تجهیزات و دکوراسیون جایی را خراب کنم، البته مدت زیادی به این کاشی خیره شدم و شاید با نگاهم آنرا له و لورده کرده بودم. دوباره روی سطح شش ضربدر شش تمرکز می‌کنم. با کاشی‌های سرامیک شش ضربدر شش می‌شود خیلی کارها کرد. مثلاً آدم می‌تواند برای هر کدام از

آنها داستانی بنویسد، فکر می‌کنم کار ساده‌یی است. صندلی را کمی عقب‌تر بردم و حالا می‌توانستم بر سطح چهل و نه کاشی تمرکز کنم. می‌توانم در یک نگاه و بدون اینکه نگاهم را حرکت بدهم همه‌ی سطح آن را ببینم. فکر می‌کنم دارای استعداد ویژه‌یی در زیر نظر گرفتن کاشی‌های سرامیک هستم. از این آخرین مربع رضایت خاصی دارم و هرگز آن را فراموش نخواهم کرد یعنی هفت ضربدر هفت کاشی که در واقع جمع کل هستی است. موجودیت واقعی هستی چهل و نه کاشی سرامیک قرمز و سبزی است که در اتاق شماره‌ی ۱۵ هتل لوناگنوتو در آمالفی است. نگاهی به جالباسی می‌اندازم. وقتی دوباره زمین را نگاه می‌کنم مربع را بی آن که حتی یک میلی‌متر جابه‌جا شده باشد، دوباره می‌بینم و این مسلماً به این علت است که فرم اصلی آن در ذهنم به‌طور ثابت نقش بسته. در واقع این مربع روی زمین نیست بلکه توسط کسی خلق شده که نگاه‌اش را روی آن چرخانده. اگر زمانی زندانی بشوم تا وقتی که به این چهل و نه عدد کاشی سرامیک فکر کنم حوصله‌ام سر نخواهد رفت زیرا من جهان را دیده‌ام. اگر یک خط مورب نامرئی از سمت راست بالا یعنی از آخر کاشی شماره‌ی هفت به سمت چپ پایین یعنی کاشی شماره‌ی چهل و سه بکشم، دوباره دو مثلث قائم‌الزاویه به‌دست می‌آورم زیرا این کار دقیقاً مثل همان کاری است که یک کاشی را از وسط به دو قسمت کرده باشم. مربع، مربع است و مربع باقی می‌ماند. جمع کل مربع‌های بالای اضلاع مجاور زاویه‌ی قائمه به طول می‌شود نود و هشت کاشی اما من نمی‌توانم در سرم جذر ۹۸ را حساب کنم به همین دلیل از درون ساکم ماشین حساب را در می‌آورم: جذر ۹۸ می‌شود $9/8994949$ بنابراین ما حالا می‌دانیم که وتر دو مثلث قائم‌الزاویه می‌شود $9/8994949$ کاشی. فقط به‌نظرم این غیرعادی است که مورب هفت ضربدر هفت کاشیها به نحوی نتیجه‌ی بدقواره به‌دست می‌دهد که می‌شود آن را از کمینگاه درآمده و حمله‌ی

غافلگیرانه به شمار آورد. اما همیشه این آشفتگی و اغتشاش کائنات را از درون منهدم کرده است و انگهی به نظر می‌رسد که در اینجا اتفاقی افتاده، چیزی مثل شبخ در بین کاشی‌ها در حرکت است و چیزی که در اینجا راه می‌رود مسلماً روح است که بالای کاشی‌ها حرکت می‌کند. نمی‌توانم چهل و نه عدد کاشی را تقسیم بر دو بکنم، مگر می‌شود که نیمی از یک کاشی سبز و نیم دیگرش به رنگ قرمز باشد؟ من که آشفته شده‌ام و تقریباً به عقل‌ام شک کرده‌ام. اما به وسیله‌ی سطح منظم مربع دیگری نجات پیدا می‌کنم، مربعی با شصت و چهار کاشی، فقط می‌بایست میز تحریر ایسن را جابه‌جا می‌کردم که کار سختی بود و در این شب سروصدای زیادی به پا می‌کرد. شصت و چهار، و این قطعی بود که در این مربع سی و دو عدد کاشی قرمز و سی و دو عدد کاشی سبز وجود داشت و آن را بدون کمترین زحمت و به‌طور کامل هماهنگ کردم و موازنه‌ی کامل بین قرمز و سبز و سبز و قرمز را پس گرفتم. حالا می‌توانم شطرنج بازی کنم. من شطرنج باز خوبی هستم و می‌توانم حتی بدون مهره بازی کنم و این کار همیشگی‌ام بوده ۱-۲-۳-۴-۵-۶-۷ و ۸ ردیف. مهره‌های سفید بدون سرباز را در ردیف اول a, b, c, d, e, f, g, h می‌چینم کار ساده‌ی است و همه‌ی صفحه را زیر نظر دارم و همه‌ی خانه‌ها را با یک نگاه می‌بینم. مهره‌ها را یکی پس از دیگری روی صفحه می‌چینم و لحظه‌ی بعد همه‌ی آنها را خیلی واضح جلوی رویم می‌بینم؛ آنها از جنس مرمر سفید و سیاه هستند و نسبتاً بزرگ که ارتفاع بزرگترین آنها بیش از سی سانتیمتر است: شاه‌ها و وزیرها. من شاه سفید هستم و در ردیف اول ایستاده‌ام، برایم جایگاه قرمزی در نظر گرفته شده است. روی بلیت‌ها نوشته شده $e1$ که جای خیلی خوبی در ردیف اول و جلوی ارکستر است و می‌توانم آنرا داشته باشم. روی صفحه‌ی بزرگ جلوی رویم مهره‌های دیگری هم هست. فقط از سربازهای خودم که تنگ هم چسبیده‌اند و جلوی رویم قرار دارند عصبی

هستم. آنها جلوی مرا گرفته‌اند و بدبو هستند، اما من از فاصله‌ی دور دست چپم را برای وزیر سیاه c_7 تکان می‌دهم که در خانه‌ی d_8 ایستاده و قرمز و جای خوبی است، او هم جوابم را می‌دهد. او تاجی بر سر دارد. تاجی از طلای ناب و براق و درخشان. همه‌ی مهره‌ها سر جای خودشان قرار گرفته‌اند و بازی شروع می‌شود. بازی را با وقاری شاهانه با حرکت e_4 به e_2 آغاز می‌کنم او هم همانقدر مؤدبانه با حرکت e_5 به e_7 جواب می‌دهد. برای این‌که از سربازم دفاع کنم اسبم را جابه‌جا می‌کنم c_3 به b_1 و خانم وزیر حرکت غافلگیرانه‌ی می‌کند و خودش را جلوی f_6 و d_8 قرار می‌دهد، اما برای چه این کار را می‌کند؟ او حمله می‌کند و جسور است. من سرباز را از خانه‌ی d_3 به d_2 منتقل می‌کنم او با فیل جواب می‌دهد: f_8 به f_5 . خانم وزیر چه خیالی در سر دارد؟ اسبم را دوباره حرکت می‌دهم و وزیر را تحت فشار می‌گذارم می‌خواهم به عقب‌نشینی وادارش کنم c_3 - d_5 . و بعد این اتفاق می‌افتد، اتفاق می‌افتد و من نمی‌توانم جلوی این اتفاق را بگیرم: وزیر جلو می‌آید با سرباز f_6 ، f_2 را می‌زند. شاه سیاه جلوی من می‌ایستد و با شطرنج تهدید می‌کند. او بوی آلبالو و آلو می‌دهد اما نمی‌توانم لمس‌اش کنم و این فاجعه است. من بدترین اشتباهی را مرتکب شده‌ام که برای یک شطرنج باز ممکن است پیش بیاید، خیلی سطحی فکر کرده‌بودم و حرکت‌های قبلی شطرنج را در حافظه‌ام نگه نداشته‌بودم. فراموش کرده‌بودم که شاه سیاه گذشته‌ی دارد، او اصل و نسب شریفی داشت. در خانه‌ی ابریشم ایستاده بود و اینک یک فیل مرموز هم به شکل مورب در c_5 ایستاده و در اینجا او تنها کسی است که از حقیقت وزیر قبل از تسخیرش محافظت می‌کند. من شاه مات شدم.

این یک دست بازی کوتاه بود. خیلی کوتاه، شاه مرا کنار زد و بازی را باختم. به علت مسامحه کاری محض گناهکارم. خجالت می‌کشم و نتیجه

این که شرمنده‌ام اما چرا درست من، کسی که همیشه ادعا می‌کرده‌ام مردم دیگر حس شرم و خجالت را از دست داده‌اند. اینک خودم مرتکب شرم‌آورترین فاجعه‌یی شده بودم که هرگز هیچ مردی نمی‌توانست مرتکب آن بشود.

دراز کشیدم و موفق شدم دو ساعت بخوابم. وقتی دوباره بیدار شدم و چشمانم را باز کردم احساس می‌کردم که برای اولین یا آخرین باری است که در زندگی بیدار شده‌ام. خواب خیلی قشنگی دیدم درباره‌ی یک دختر کوچولو که با یک دسته گل بزرگِ «کفش طلایی ماریا» به سوی من می‌آمد، ما در نروژ بودیم یا شاید هم در سوئد کنار یک دریاچه‌ی بزرگ، اما این فقط یک خواب بود. دوباره پشت میز تحریر نشستم، ساعت ۹ بود. وسایلم را جمع کرده بودم و فقط می‌بایست پایین می‌رفتم و صورت حساب هتل را می‌پرداختم. اگر اجازه نداشتیم کیفم را در اتاق به آته بگذارم از او خواهش می‌کردم آنرا به نگهبانی پلیس بدهد. در هر صورت آنرا در هتل نمی‌گذاشتم زیرا کسی نبودم که برای بردن چیزی دوباره برگردم.

احساس می‌کردم چیز مهمی را فراموش کرده‌ام، بعد یادم آمد: کی و در کجا به آته را خواهم دید؟ ما با هم قراری نگذاشته بودیم. فقط می‌بایست هرچه زودتر از اینجا دور می‌شدم. باید خودم را از هوشیاری خودم نجات می‌دادم. کامپیوتر کیفی‌ام را گذاشتم در اتاق بماند. آن را در اینجا جا می‌گذاشتم تا مردم خودشان را با آن سخت مشغول کنند. همه‌ی چیزهایی را که باید از بین برده می‌شد پاک کردم و چیزهایی که باید می‌ماند، هنوز در آن بود، خیلی هم زیاده، بی‌نهایت زیاده. هنوز هم در آن بیش از اندازه خلاصه‌ی داستان و موضوع وجود داشت، به‌اندازه‌ی مجموع آثار چندین نویسنده، شاید هم بیشتر. می‌خواستم یادداشتی روی کامپیوتر بچسبانم و روی آن بنویسم که این مجموعه به همه‌ی نویسندگان جهان تعلق دارد، خواهش می‌کنم بفرمایید و از خودتان

پذیرایی کنید، همه چیز مجانی است؛ و می‌توانستم بنویسم که آنها می‌توانند هرکاری دوست دارند با این نوشته‌ها بکنند و از نظر من مانعی نداشت که خلاصه داستان‌ها را ادامه می‌دادند و باز هم مانعی نداشت که از خوشحالی برقصند.

اما بعد تصمیم دیگری گرفتم: روی کاغذ زردی می‌نویسم برای به آته، و آن را روی کامپیوتر می‌چسبانم. هنوز هم می‌خواهم مثل یک آدم زندگی کنم. هنوز هم می‌خواهم درخت‌ها و پرنده‌ها را بینم و صدای خنده‌ی بچه‌ها را بشنوم. ضربه‌یی به در زده شد، گفتم: یک لحظه صبر کنید. صدای به آته را شنیدم که گفت در محوطه‌ی صومعه منتظرم خواهد بود. امروز اولین و یا آخرین روز زندگی‌ام است. نمی‌دانم آیا می‌توانم جرأت امیدوار بودن را داشته باشم که اتفاق معجزه آسایی بیفتد. کار ذخیره‌ی برنامه در کامپیوتر را به پایان می‌رسانم، حالا همه چیز آماده است، آماده برای برداشتن گام سرنوشت ساز.



JOSTEIN GAARDER



کتابسرای تندیس

تهران خیابان ولیعصر

نرسیده به خیابان استاد مطهری شماره ۹۱۵

تلفن: ۸۹۱۳۰۸۱ ، پوزنکار: ۸۹۱۳۰۲۸

فروشگاه: ۸۸۹۲۹۱۷

ISBN 964575789-4



9 789645 757890